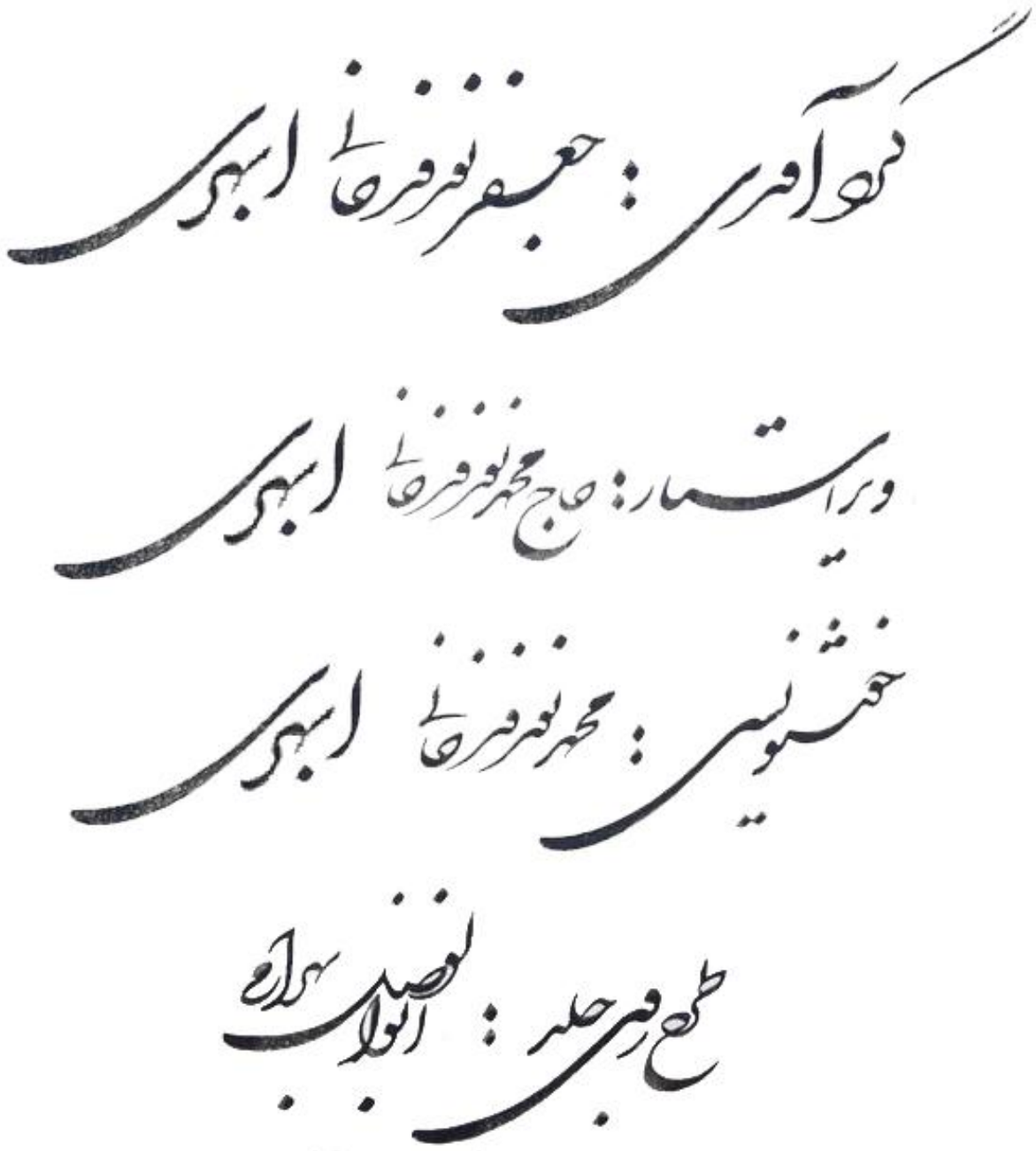
www.takbook.com



www.takbook.com



www.takbook.com

فهرست مطالب

عنوان **صفحه**

پیشگفتار ۱
چکیده کل وجود هستی ۲
گلچینی از زیبایی ها ۳
مناجات جناب امیر مومنان علی علیه السلام ۴
حضرت استاد حسن زاده آملی ۷
دکتر شهین اعوانی ۹
استاد مهدی شجاعی ۱۰
سعدی ۱۳
رودکی ۱۴
ابوالحسن شهید ۱۷
دقیقی ۱۸
ترمذی ۲۰
کسایی ۲۰
رابعه ۲۱
بشار مرغزی (مروی) ۲۲
فردوسی ۲۳
شفیعی کدکنی ۳۹
فرخی ۴۵
عنصری ۴۷
منوچهری ۵۰
ابوسعید ابی الخیر ۵۲
دکتر شفیعی کدکنی ۵۳
اسعد گرگانی ۵۶
بابا طاهر ۵۸
ابن یمین ۵۹
ابوالحسن خرقانی ۶۰

www.takbook.com

بایزید بسطامی ۶۲
ناصر خسرو ۶۳
مسعود سعد ۶۸
عمر خیام ۷۱
معزی ۷۶
سنایی ۷۸
گابریل گارسیا مارکز ۸۳
دالای لاما ۸۳
صادق هدایت ۸۳
ابراهام لینکلن ۸۴
ژان پل سارتر ۸۴
نیچه ۸۴
انوری ۸۵
خاقانی ۸۸
انیشتن ۹۱
کارل سند برگ، شاعر آمریکایی ۹۱
رابیندرانات تاگور ۹۱
انیشتن ۹۱
نظامی ۹۲
جان استوارت ۱۰۳
ویمنه شاعر هندی ۱۰۳
رضی مشهدی ۱۰۳
دکتر باستانی پاریزی ۱۰۳
سعدی ۱۰۳
عطار ۱۰۴
انیشتن ۱۱۲
ابوشکور بلخی ۱۱۲
ماها تما گاندی ۱۱۲
منتسکیو ۱۱۲

www.takbook.com

حلاج ۱۱۳
نجم الدین رازی ۱۱۵
استاد قشیری ۱۱۶
شیخ محمود شبستری ۱۱۶
مولوی ۱۱۷
ظهور شمس ۱۳۶
سعدی ۱۴۰
پرفسور نیکلسون ۱۵۲
مارسلین دبور ۱۵۳
سیف فرغانی ۱۵۴
باستانی پاریزی ۱۵۵
حافظ ۱۵۸
بیاد استاد بهاالدین خرمشاهی ۱۶۶
دکتر شفیعی کدکنی ۱۷۱
ادیب فراهانی ۱۷۴
دکتر باستانی پاریزی ۱۷۵
امیر خسرو ۱۷۷
اوحدی ۱۷۹
نظیری ۱۸۰
جامی ۱۸۲
محتشم کاشانی ۱۹۰
زلالی ۱۹۸
آملی ۲۰۱
کلیم کاشانی ۲۰۲
ایرج میرزا ۲۰۴
صائب تبریزی ۲۱۵
وحشی بافقی ۲۱۶
هزین لاهیجی ۲۱۸
فروغی بسطامی ۲۱۹

www.takbook.com

لطفعلی بیگ آذر..... ۲۲۱
هاتف اصفهانی..... ۲۲۳
میرزا حبیب قاآنی..... ۲۲۸
شیبانی..... ۲۲۹
سید حسین الهی قمشه ای..... ۲۳۰
ابوالعلا معری شاعر نابینای عرب..... ۲۳۳
محی الدین ابن عربی..... ۲۳۳
شیخ محمود شبستری..... ۲۳۷
شیخ بهایی..... ۲۳۹
ادیب فراهانی..... ۲۴۱
پروین اعتصامی..... ۲۴۳
رشید یاسمی..... ۲۴۶
ملک شعرا بهار..... ۲۴۸
دکتر شفیعی کدکنی..... ۲۵۲
ملا احمد نراقی..... ۲۶۹
استاد باستانی پاریزی..... ۲۷۰
مهدی حمیدی شیرازی..... ۲۷۱
احمد گلچینی معانی..... ۲۷۳
سهراب سپهری..... ۲۷۶
کسرایی..... ۲۸۱
رهی معیری..... ۲۸۷
عارف قزوینی..... ۲۹۳
دکتر پرویز خانلری..... ۲۹۶
خلیل الله معنای توحید..... ۳۰۱
سیمین بهبهانی..... ۳۰۳
فروغ فرخزاد..... ۳۰۸
حبیب یغمایی..... ۳۱۴
ایرج میرزا..... ۳۱۶
حبیب یغمایی..... ۳۱۷

www.takbook.com

حکیم دینانی ۳۱۷
شهریار ۳۱۸
ژان ژاک روسو ۳۲۶
استاد خاکسار ابهری ۳۳۷
یادگاری از استاد خاکسار ۳۴۰
طاهره قزوینی ۳۴۱
گلچین گیلانی ۳۴۳
نادر نادر پور ۳۴۷
احمد شاملو ۳۴۹
مهدی اخوان ثالث ۳۵۸
دکتر شفیعی کدکنی ۳۷۱
فریدون توللی ۳۷۹
ادیب برومند ۳۸۳
سعید بداغی ۳۸۴
میرزا عبدالباقی طبیب اصفهانی ۳۸۶
منصور تهرانی ۳۸۷
ملا محسن فیض ۳۸۷
دکتر شریعتی ۳۸۸
علی اسفندیاری ۳۸۹
دکتر موسوی گرمارودی ۳۹۲
هوشنگ ابتهاج (سایه) ۴۰۶
دکتر باستانی پاریزی ۴۱۰
فریدون مشیری ۴۱۷
حسین مُنزوی ۴۲۲
حمید رضا رجایی حال من بد نیست غم کم می خورم ۴۲۳
سعدی ۴۲۵
پروین ۴۲۵
میرزاده عشقی ۴۲۶
حدیث نبوی(ص) ۴۳۰

www.takbook.com

انیشتن ۴۳۱
مولانا ۴۳۳
علامه طباطبایی ۴۳۳
حکیم دینانی ۴۳۳
باید که خاک درگه اهل هنر شوی ۴۳۴
گلچینی از زیبایی ها را ۴۳۶
آخرین تقاضا ۴۳۸

ش.ک: اختصار استاد شفیعی کدکنی

www.takbook.com

پیشگفتار

به نام آنکه جان را فکرت آموخت　　چراغ دل بـه نـور جـان برافروخـت

چـو قـاف قـدرتش دَم بـر قلـم زد　　هــزاران نقــش بــر لــوح عــدم زد

شیخ شبستری

تـا غنچـه بشـکفته ایـن بـاغ کـه بویـد　　هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید

بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه

شیخ بهایی

www.takbook.com

چکیده کل وجود هستی

از ارسطو ، افلاطون و حضرت امیر مؤمنان علی (ع) گرفته تا تمام آنچه را که تاکنون گفته و نوشته شده.

جوهره فضیلت ، اخلاق، انصاف ، عدالت، انسانیت همین یک کلمه است.

چیزی که بخود نمی پسندی بر دیگران نیز مپسند!

نهج البلاغه (اجعل نفسک میزانا فی ما بینک و بین غیرک)

www.takbook.com

گلچینی از زیبایی ها

(آشتی با زبان و ادب پارسی)

خداوندا کریما ترا شکر میگویم با زبانی الکن ،

لحظه لحظه ان نوشتار شبانه و روز قدم به قدم با من ناچیز بودی و بارها و بارها از کمک های بی دریغ

تو بهره بردم چون نوشته بنام توست و تو کمک کردی ، و من وسیله ای بیش نبودم .

حضرت موسی (ع)

خدایا عقده از زبانم بگشا . تا سخنم خوشایند مردم باشد . طاها ۲۶ و ۲۷ (و اکنون که بر این کار

بزرگ مامورم فرمودی . پس شرح صدر عطایم فرما).

سلام و درود خدا به روح مقدس حضرت رضا علیه السلام .

و سلام و درود خدا به روح مقدسه حضرت معصومه علیها السلام.

و سلام و درود خدا بر روح مقدس حضرت امام زاده اسماعیل مهمانان معظم و برکت برای ما.

www.takbook.com

مناجات جناب امیر مومنان علی علیه السلام

مناجات یک معصوم در عظمت خالق بی همتا

برتر از ستایشی ای خداوند، بخشش و بزرگی و بلند قدری از آن توست ، بزرگی تو را سزد که ببخشی به هر که خواهی و بازستانی از هرکه خواهی.

خدای من، اگر بزرگ شد و بسیار گشت گناه من، پس بزرگی و وسعت عفو تو از گناهان من بیشتر است.

خدای من، آفریننده من، پناه من، بازگشت من به سوی توست، می گریزم در دشواری و آسانی به سوی تو.

خدای من، اگر درخواستهای نفس خود را بدهم، پس اینک منم در مرغزارهای پشیمانی می چرم.

خدای من، می بینی حال مرا، فقر و حاجتمندی مرا، تو راز گفتن پنهان مرا می شنوی.

خدای من، پس قطع مکن، امید مرا و بگردان قلب مرا، زیرا که من در باران رحمت و بخشش تو طمع دارم.

خدای من، اگر نا امیدم گردانی یا برانی مرا از درگاهت، پس کیست آنکه پناه برم یا وی را نزد تو شفیع سازم.

خدای من، زنهار ده مرا از عذاب خود، بدرستی که من گرفتار و خوارم و می خواهم تو را فروتنی کنم.

خدای من ، اُنس ده مرا به اینکه بیاموزی به من حجت مرا، زمانی که مرا در قبر امکان برخاستن نیست .

خدای من، اگر مرا هزار سال عقوبت نمایی، پس ریسمان امید من از تو بریده نخواهد شد.

خدای من، بچشان مرا طعم آمرزش خود، در روزی که نه فرزند و نه مال سودی رساند.

www.takbook.com

خدای من، اگر تقصیر کردم در طلب پرهیزکاری ، پس اینک در قفای عفو می گدازم و پیروی خواهم کرد خواسته تو را .

خدای من، برسان مرا از خود رحمتی، من نیستم کسی که جز درهای فضل تو، دری دیگر بکوبم .

خدای من، گناهان من غالب آمد بر کوه و برتری یافت بر او، ولی در گذشتن از گناهان من تو بزرگتر و بلند مرتبه تری .

خدای من، وقتی تو عفو نکنی از گناه کار، پس کیست عفو کننده ؟ مر بدکرداری را که به هوای نفس متمتع[1] می گردد.

خدای من، اگر رعایت نکنی پس ضایع شده ام و هر آینه که رعایت کنی پس ضایع نیستم.

خدای من ، اگر خطا کردم و حظ کردم به سبب نادانی بسیار ، امید داشتم به تو تا اینکه گفتند او جزع[2] نمی کند.

خدای من، دور می کند یاد کردن تو سوزش و لغزش مرا، یاد آوردن گناهان چشمانم را می گریاند .

خدای من، اگر دور سازی ، یا خوارگردانی ، پس چیست چاره من؟ ای خدای من ، پس چه کنم من؟

خدای من ، سوگند به دوستی شب پندارانت، که فریاد می کنند و می خوانند، یا غافل گردیده و می خوابند.

خدای من، تمنا می کند امیدواری من سلامتی را ، زشتی گناهان بر من تشنیع[3] می کنند.

خدای من، همه آرزوی لطف و ثواب ترا در حالی که امیدوارند بر رحمت تو که بزرگترین است ، و در بهشت تو طمع دارند .

---

[1] – بهره مند

[2] – بی تابی

[3] – رسوا می سازند

www.takbook.com

خدای من، اگر عفو کنی مرا پس عفو تو رهایی دهندهٔ من است ، وگرنه پس به گناهی هلاک کننده و خوار کننده انداخته شده ام .

خدای من، به حق پیامبر هاشمی و آل او و به حرمت نیکوکارانت که تورا فروتنی می کنند، پس برانگیز مرا به دین احمد، انابت و زاری کننده ای که ترا خشوع[1] می کنم تا پرهیزکاری ، پس محروم مکن مرا ای خواجه من .

خدای من ، شفاعت بزرگترم را قبول کن به درستیکه او کسی ست که شفاعت او مقبولست و درود فرست بر وی، مادامی که می خواند تو را موحدی، و راز می گویند با تو برگزیدگانی ، که بر تو رکوع کننده گانند.

«هرکه شما را داشته باشد تیر نارسا بدست دارد . نه به هنگام بلا آزادگانید و نه به هنگام کمک معتمدان . چه بلیه ها که از شما می بینم! کورانید که نمی بینید،گنگانید که سخن نمی کنید، کرانید که نمی شنوید ، انا لله و انا الیه راجعون »

(فُزتُ و رب الکعبه) به خدای کعبه رستگار شدم!

گفت اگر مسلمانی اینست که با یزید می کند من طاقت آنرا ندارم و اگر اینست که شما می کنید آرزویش را ندارم .

[1] فرمانبرداری

www.takbook.com

حضرت استاد حسن زاده آملی

الهی ، اگر ستارالعیوب نبودی ، ما بدین رسوایی چه می کردیم .

الهی ، آن خواهم که هیچ نخواهم .

الهی ، چون تو حاضری ، چه جویم ، و چون تو ناظری چه گویم .

الهی ، همه سَر آسوده می خواهند، و من دل آسوده .

الهی ، آنکه تو را دوست دارد چگونه با خَلقت مهربان نیست .

الهی ، خوشا آن دم که در تو گُمیم .

الهی ، از خود گفتن را شرم دارم .

الهی ، در نور خود غرقم کن .

الهی ، چگونه گویم نشناختمت که شناختم ، و چگونه گویم شناختمت که نشناختم .

الهی ، چون می نگرم از آنچه که اندوختم شرم دارم.

الهی، از نماز و روزه ام به حق نماز و روزه درگذر .

الهی ، به فضیلت سینه ای بی کینه ام دادی ، به جودت شرح صدر[1] عطایم فرما.

الهی ،آفریده پاک ترا ما آلوده کردیم.

الهی ، دیده از دیدار جمال لذت می برد، خدایا به دلهای ما از لذت دیدار جمال خود بچشان .

الهی ، بسوی تو آمده را بحق خودت به خود وامگردان.

الهی ، اگر بخواهم شرمسارم و اگر نخواهم گرفتار.

الهی ، باطنم را چون ظاهرم زیبا ساز .

الهی ، دل بی حضور چشم بی نورست ، چشم بی نور صورت نبیند و دل بی حضور معنی را .

---

[1] - وسعت سینه

www.takbook.com

الهی ، فرزانه تر از دیوانه تو کیست؟

الهی ، شکرت که فهماندی که نمی فهمم .

الهی ، شکرت که این تهیدست پای بست توست .

الهی ، خاموشیم با گفتار یکیست ، چه در گفتن نیز توانم بیشتر از خاموشی نیست .

الهی ، وای بر من اگر دلی از من رنجیده باشد .

الهی ، در،بسته نیست ، ما دست و پا بسته ایم .

الهی ، الهی گفتن را از ما مگیر.

الهی ، که، الهی گفت و لبیک نشنید.

الهی ، هرچه پیش آمد خوش آمد .

الهی ، ما را در امتحان این پیش آمد ، رو سفید گردان.

الهی ، در سفره تو هر پیش آمدی را برکتی ست .

الهی ، ما را به درک برکت سفره خود مقدرساز .

الهی ، چرا بگرید کسی که تو را دارد ، و چگونه نگرید که خود را دارد .

الهی ، بَدان ، بر ما حق بسیار دارند ، تا چه رسد به خوبان.

الهی، شکرت که می توانم شکرت گویم .

الهی ، در هیچ لحظه، شُکرت را از یاد من محو مکن .

الهی ، با کمک تو آمدم،و یک آن که ممکن است ، رد شوم را بفکرم میانداز .

الهی ، یک لحظه هم فکر نمی کنم ، بی کمک تو سر پا باشم .

الهی ، ای آشنای خوبم ، می دانی که دوست دارم بیگانه باشم ، پس از خود بیگانه ترم کن و آواره خودساز.

www.takbook.com

الهی ، وقتی تو را دارم چه غم دارم .

الهی ، شُکرت که دوستانت را دوست دارم.

الهی ، تو هر چه دادی بسیار است ، و ما هرچه کنیم کم.

الهی ، دردمند، اگر ننالد ، چه کند؟

الهی، دردمندم کن، که بیشتر وقتم با تو باشم.

الهی ، از درد خرسندم ، که عاقبت درمانش تویی.

الهی ، وقتی دارایی کسی تو باشی ، داراتر از او کیست؟

الهی ، شُکرت که توکل را در زبانم جاری می سازی.

الهی،به نعمت حضور ، قلبم را از خطور باز رهان.

الهی ، اگر مشیت تو نبود هستی هم نبود.

الهی ، تا لبیک نگویی ، من از کجا الهی بگویم .

الهی ، اگر بهشت شیرین است ، بهشت آفرین چه طعمی دارد ؟

دکتر شهین اعوانی

ما کور عیب خودمانیم و بینای عیب دیگران ، اگر از معایب دیگران چشم بپوشیم و بینای عیب خود باشیم زندگی سرشار از خُلق و خوی نیکو می شود .

www.takbook.com

استاد مهدی شجاعی

مژده مسیح به آمدن محمد (ص)

رکوع نرگسها

مانده اند عالمیان و آدمیان که کدامین لحظه را ، لحظه ولادت تو شمارند ؟

کدامین روز را ، روز تولد تو نام گذارند؟

توکی در وجود آمدی ، که ورودت را و زمان آمدنت را جشن می گیرند؟

خورشید و ماه و ستارگان تا بدانجا که حافظه شان یاری می کند ، به تو سلام می گفتند .

نرگس ها اولین رکوع حیات را بر آستان تو کرده اند .

موج ها از ازل سر بر ساحل رسالت تو می ساییده اند .

سرسخت ترین کوهها و بی مهاباترین دشتها و انتها ترین کویرها، نام تو را هر پگاه فریاد کرده اند .

پیامبران و رسولان همه در کلاس تو درس رسالت خوانده اند .

سرو و صنوبران مدام راستای قامت تو را تداعی کرده اند .

بلبلان و قناریان همه با یاد تو پر می گشایند ، مدح تو می گویند .

گل های محمدی ، بویشان را از تو بعاریت گرفته اند.

قطرات باران، اندیشه حیات را وام از تو دارند .

بنفشه های جان باخته و دل افروخته همیشه در صفحه سینهٔ سوخته خویش تصویر روشنی از تو می یافته اند .

در حافظه جویبارها ، جز تکرار نام تو هیچ نیست .

شبنم ها هرچه به خاطر دارند، بر تو درود فرستاده اند .

پیش از تو را ، کسی به یاد ندارد.

www.takbook.com

راهی باید جست برای سخن گفتن از ولادت تو.

آنسان که عرشیان لب به شکوه نگشایند و مقربان گره گلایه، بر ابرو نیفکنند .

بدان گونه از تولد تو سخن باید گفت، که هستی نیاشوبد و حیات بی قراری نکند .

چه هیچ ، رشحه[1] ای از حیات ، خویش را پیش از تو نیافته .

و چگونه بیابد، که حیات از نور تو در وجود آمده.

هستی ، طفیل آمدن توست .

چنین نبود که خداوند تو را برای هستی خلق کند .

هستی به افتخار تو آمد.

تو برای عالم نیامدی ، عالم برای تو آمد .

مگر نه خداوند تو را پیش از همه ، از نور خویش آفرید ، و جهان از کرشمه چشم تو موجود شد ؟

مگر نه ، افلاک از التهاب غمزه نگاه تو پدید آمد ؟

مگر نه تو مقصود بودی و ما سوا به تبع[2] ؟

آن گنج محضی که خدا دوست داشت یافته شود ، با آفرینش تو یافته شد.

مگر تو برترین شناسای پروردگار نبودی ؟

چه کسی می توانست بیاید ، که او را بهتر از تو دریابد؟

مگر بنای آفرینش بر عبادت نبود ؟

مگر تو عابد ترین بنده نبودی ؟

مگر با خلق تو آن غایت به تحقق نپیوست ؟

---

[1] - قطره

[2] - تابع

www.takbook.com

مگر با آغاز تو ، کار آفرینش پایان نمی گرفت ؟

آری همه تو بودی و با آمدن تو انگیزه ای برای خلقت بقیه نبود .

آری ، ولی تو رحمته للعالمینی.

و در رحمته للعالمینی تو همین بس که تو خلق کاملی و کاملترین خلق بودی .

باری سخن گفتن از تو و ولادت تو نه سخت دشوار ، بل خطرناک و محال است .

محال از این رو که موجودی پیش از تو نبوده ، جز خالق ،کسی زمان خلق تو را نمی داند.

و خطرناک ازآن جهت که تو معشوق خداوندی ، تو حبیب الله و محبوب اویی

و هیچ عاشقی ، غیرتمند تر از خداوند نیست .

همو که تو را سلام و تحیت کرد . (این کلام بالا تر از خلقت و تمامی افلاک است)

آری با چنین غیرتمند عاشقی ، سخن گفتن از معشوق بس خطرناک است .

معشوقی که پیامبران همه آرزو کردند که از امت او باشند و در رکاب او .

معشوقی که تمام ملائک و وجود تا ابد مامور صلوات بر او شده اند .

معشوقی که شناختنش بر خدا و ولی او بسته است .

مخلوق چگونه بفهمد که او از کی و کجا و چگونه آمده؟ و چگونه از او سخن بگوید ؟

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست .

www.takbook.com

حضرت سعدی

ماه فرومانـد از جمـال محمـد — سـرو نباشـد باعتـدال محمـد

قـدرفلک را کمـال و منزلتـی نیسـت — در نظـر قـدر بـا کمـال محمـد

وعـده دیـدار هـر کسـی بـه قیامـت — لیلـه اسـری شـب وصـال محمـد

آدم، نـوح و خلیـل و موسـی و عیسـی — آمـده مجمـوع در ظـلال محمـد

عرصـه گیتـی مجـال همـت او نیسـت — روز قیامـت نگرمجـال محمـد

و آنهمـه پیرایـه بسـته جنـت و فـردوس — بوکـه قبـولش کنـد بـلال محمـد

همچـو زمـین خواهـد آسـمان کـه بیفتـد — تـا بدهـد بوسـه بـر نعـال محمـد

شـمس و قمـر در زمـین حشـر نتابـد — نـور نتابـد مگـر جمـال محمـد

شـاید اگـر آفتـاب و مـاه نتابـد — پـیش دو ابـروی چـون هـلال محمـد

چشـم مـرا تـا بخـواب دیـد جمـالش — خـواب نمـی گیـرد از خیـال محمـد

سـعدی اگـر عاشـقی کنـی و جـوانی — عشـق محمـد بـس اسـت و آل محمـد

اللّهُمّ صّل علی محمد و ال محمد

ستاره ای بدرخشـید و مـاه مجلـس شـد — دل رمیـده مـا را انـیس و مـونس شـد

نگـار مـا کـه بـه مکتـب نرفـت و خـط ننوشـت — بـه غمـزه مسـئله آمـوز صـد مـدرس شـد

اَنا مدینهً علمُ و علیاً بابها

علی (ع) (باب الله) و باب مفتوح برای درک پیامبر و حضرت احدیت است باب ورود به وحی و رحمت و رحمت العالمین .

www.takbook.com

حضرت ابو عبداله جعفر بن محمد ملقب به رودکی

شاعر بزرگ آغاز قرن چهارم هجری ۳۲۹ هجری (۹٤۰ میلادی)

ولادت او در روستای رودک نزدیک سمرقند (ازبکستان امروزی) اتفاق افتاده . وی نابینای مادرزاد بوده ، با این حال با موسیقی آشنایی کامل داشته ، نخستین کسی ست که شعر دری را ضبط و قاعده معین داد . او به در بار سامانیان راه یافت . و ملقب به سلطان الشعرا گردید، بی شک او از پیشگامان تلفیق موسیقی با شعر بوده در دوره بعد از اسلام ، وقتی دست به رود(ساز رشته ای) و نواختن آن می زد ، دری از بهشت بروی همه می گشود .

مردم نتوان کشت

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند انگور نه از بهر نَبید است به چرخشت
عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده حیران شد و بگرفت به دندان سر انگشت
گفتا که کرا کُشتی تا کُشته شدی زار تا باز که او را بکُشد آنکه ترا کُشت
انگُشت مکن رنجه به در کوفتن کس تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت

.

قناعت

به داده قناعت کن و با داده بزی در بند تکلف مشو آزاد بزی
در به زخودی نظر مکن غصه مخور در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی

www.takbook.com

خرد

کـــــاروان شـــــهید رفـــــت از پـــــیش و آن مـــا رفتـــه گیـــر و مـــی انـــدیش

از شـــمار دو چشـــم یـــک تـــن کـــم و ز شـــمار خـــرد هـــزاران بـــیش

بـا آنکـه دلـم از غـم هجـرت خـون سـت شـادی بـه غـم تـوام ز غـم افـزون سـت

اندیشـه کـنم هـر شـب و گـویم یـا رب هجـرانش چنینسـت وصـالش چونسـت

بلای سخت

ای آنکـــــه غمگنـــــی و ســـــزاواری و نـــدر نهـــان ســـر شـــک همـــی بـــاری

رفـت آنکـه رفـت و آمـد آنـک آمـد بـود آنکـه بـود خیـره چـه غـم داری

همـــــوار کردخـــــواهی گیتـــــی را ؟ گیتیســـــت کـــــی پـــــذیرد همـــــواری

شـــو تـــا قیامـــت آیـــد زاری کـــن کـــی رفتـــه را بـــه زاری بـــاز آری؟

مُســـتی[1] مکـــن کـــه نشـــنود او مُســـتی زاری مکـــن کـــه نشـــنود او زاری

آزار بـــیش زیـــن گـــردون بینـــی گـــر تـــو بـــه هـــر بهانـــه بیـــازاری

گـــویی گماشـــته اســـت بـــلای او بـــر هـــر کـــه تـــو بـــر او دل بگمـــاری

انـــدر بـــلای ســـخت پدیـــد آرنـــد فضـــل و بـــزرگ مـــردی و ســـالاری

۱- زاری

www.takbook.com

مولیان

بـــوی جـــوی مولیـــان آیـــد همـــی　　یـــاد یـــار مهربـــان آیـــد همـــی

ریـــــگ آمـــــوی و درشـــــتی راه او　　زیـــر پـــا چـــون پرنیـــان آیـــد همـــی

آب جیحـــون از نشـــاط روی دوســـت　　خنـــگ مـــا را تـــا میـــان آیـــد همـــی

ای بخـــارا شـــاد بـــاش و دیـــر زی　　میـــر زی تـــو شـــادمان آیـــد همـــی

میـــر مـــاه اســـت و بخـــارا آســـمان　　مـــاه ســـوی آســـمان آیـــد همـــی

میـــر ســـرو اســـت و بخـــارا بوســـتان　　ســـرو ســـوی بوســـتان آیـــد همـــی

آفـــرین و مـــدح ســـود آیـــد همـــی　　گریـــه گـــنج انـــدر زیـــان آیـــد همـــی

بعد از هزار سال صدای بی نظیر مرحومه (خانم مرضیه) و مرحوم بنان لطف شعر را صد چندان بالا برده و جادودانه ساخته که گویی این شعر را رودکی مختص خانم مرضیه و بنان سروده است . روح هر سه ایشان شاد .

روز مرگ

زنـــدگانی چـــه کوتـــه چـــه دراز　　نـــه بـــه آخـــر بمُـــرد بایـــد بـــاز

هـــم بـــه چنبـــر گـــذار خواهـــد بـــود　　ویـــن رســـن را اگـــر چـــه هســـت دراز

خـــواهی انـــدر عنـــا و شـــدت زی　　خـــواهی انـــدر امـــان بـــه نعمـــت نـــاز

خـــواهی انـــدک تـــر از جهـــان بپـــذیر　　خـــواهی از ری بگیـــر تـــا بـــه تـــراز

ایـــن همـــه بـــاد و بـــود تـــو خوابســـت　　خـــواب را حکـــم نـــی مگـــر بـــه مجـــاز

ایـــن همـــه روز مـــرگ یکســـانند　　نشناســـی ز یکدیگرشـــان بـــاز

روی بـــه محـــراب نهـــادن چـــه ســـود　　دل بـــه بخـــارا و بتـــان تـــراز

ایـــزد مـــا وسوســـه عاشـــقی　　از تـــو پـــذیرد نپـــذیرد نمـــاز

www.takbook.com

حضرت ابوالحسن شهید بن حسین

شاعر و متکلم نام دار هم عصر رودکی مانند آن استاد به دربار امیر نصربن احمد سامانی منسوب بود.

غم

اگـــر غـــم را چـــو آتـــش دود بـــودی　　جهـــان تاریـــک بـــودی جاودانـــه

در ایـــن گیتـــی سراســـر گـــر بگـــردی　　خردمنـــــدی نیـــــابی شـــــادمانه

دانش و مال

دانـــش و خواســـته اســـت نـــرگس و گـــل　　کـــه بـــه یـــک جـــای نشـــکفند بهـــم

هـــر کـــرا دانـــش ســـت خواســـته نیســـت　　و آنکـــه را خواســـته اســـت دانـــش کـــم

سوگند

مـرا بجـان تـو سـوگند و صـعب سـوگندی　　کـه هرگـز از تـو نگـردم نـه بشـنوم پنـدی

دهنـــد پنـــدم و مـــن هـــیچ پنـــد نپـــذیرم　　کـه پنـد سـود نـدارد بـه جـای سـوگندی

شـنیده ام کـه بهشـت آن کسـی توانـد یافـت　　کـــه آرزو برســـاند بـــه آرزو منـــدی

هـــزار کبـــک نـــدارد دل یکـــی شـــاهین　　هـــزار بنـــده نـــدارد دل خداونـــدی

تـــرا اگـــر مَلـــک چینیـــان بدیـــدی روی　　نمـــاز بـــردی و دنیـــار بـــر پراکنـــدی

تـــرا اگـــر مَلـــک هنـــدوان بدیـــدی مـــوی　　سـجود کـردی و بُـت خـا نهـاش بـر کنـدی

www.takbook.com

حضرت ابو منصور محمد ابن احمد دقیقی ۳٦۸ هجری ۹۸۷ میلادی

شاعر زردشتی اواسط قرن چهارم هجری ، وی در جوانی بدست غلامی کشته شد .

به همین سبب کار پر ارجی که در شاهنامه شروع کرده بود نا تمام ماند . فصاحت کلام مناعت طبع قوت بیان و دقت او، دلاویزی، رونق و جلای خاصی به اشعار او بخشیده و در شعر حماسی راهبر حضرت حکیم فردوسی است.

هم او بود گوینده را راهبر که شاهی نشانید برگاه بر

(فردوسی)

زر و زور

بدوچیز گیرند مر مملکت را یکی پرنیانی، یکی زعفرانی

یکی زرّ نام ملک بر نبشته دگر آهن آب داده یمانی

کرا بویهٔ وصلت مُلک خیزد یکی جنبشی بایدش آسمانی

زبانی سخنگو و دستی گشاده دلی هَمش کینه هَمَش مهربانی

که مُلکت شکاریست کاو را نگیرد عقاب پرنده نه شیر ژیانی

دو چیز ست کاو را به بند اندر آرد یکی تیغ هندی دگر زرّ کانی

به شمشیر باید گرفتن مر او را بدینار بستنش پای ار توانی

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد نباید تن تیر و پشت کیانی

خرد باید آنجا و جود و شجاعت فلک مملکت کی دهد رایگانی

.

www.takbook.com

اردیبهشت

بـــر افکنـــد ای صـــنم ابـــر بهشـــتی زمـــــین را خلقـــــت اردیبهشـــــتی
بهشـــت عـــدن را گلـــزار مانـــد درخـــت آراســـته حـــور بهشـــتی
بتـــی بایـــد کنـــون خورشـــید چهـــره مهـــی کـــاو دارد از خورشـــید پُشـــتی
بتـــی رخســـار او همرنـــگ یـــاقوت میـــی بـــر گونـــهٔ جامـــه کنشـــتی[1]
جهـــان طـــاوس گونـــه شـــد بدیـــدار بجـــایی نرمـــی و جـــایی دُرشـــتی
بـدان مانـد کـه گـویی از مـی و مُشـک مثـــال دوســـت بـــر صـــحرا نوشـــتی
زگـــل بـــوی گـــلاب آیـــد بـــدان ســـان کـــه پنـــداری گـــل انـــدر گـــل سرشـــتی
دقیقـــی چـــار خصـــلت برگزیدســـت بگیتـــی از همـــه خـــوبی و زشـــتی
لـــب یـــاقوت رنـــگ و نالـــه چنـــگ مـــی خوشـــرنگ و دیـــن زرد هشـــتی

مـن ملـک بـودم فـردوس بـرین جـایم بـود آدم آورد در ایـــن دیـــر خـــراب آبـــادم

حافظ

و این اضطراب تا ابد با نوع انسان به خاطر دور ماندن از وطن اصلی خود باقی خواهد ماند.

[1] -کلیسا

www.takbook.com

حضرت ابوالحسن علی بن محمد ترمذی

مَنجیک اواسط قرن چهارم

دیوانش در دست نیست و اشعار او در تذکره ها و کتب لغت پراکنده است.

بهار عشق

ای خـــوبتر ز پیکـــر دیبـــای ارمنـــی — ای پـــاک تـــر ز قطـــرهٔ بـــاران بهمنـــی

آنجـا کـه مـوی تـو همـه بَـرزن بزیـر مشـک — و آنجـا کـه روی تـو همـه کشـور بروشـنی

انـدر فـرات غـرقم تـا دیـده بـا منسـت — و انـــدر بهـار حسنـــم تـا تـو بَـر منـی

ار انگبـین لبـی سـخن تلـخ مرچراسـت — ور یـــاسمن بَـری تـو بـدل چونکـه آهنـی

منگـر بمـاه، نـورش تیـره شـود ز رشـک — مگـذر ببـاغ سروسـهی پـاک بشـکنی

خـرم بهـار خوانـد عاشـق تـرا کـه تـو — لالـــه رخ و بنفشـــه خـــط و یاســـمن تنـــی

مـارا جگـر بـه تیـر فـراق تـو خسـته گشـت — ای صـبر بـر فـراق بتـان نیـک جوشـنی

کسایی اواخر قرن چهارم هجری

گـــل نعمتیســـت هدیـــه فرســـتاد از بهشـــت — مـردم کـریم تـر شـوند انـدر نعـیم گـل

ای گـل فـروش گـل چـه فروشـی بجـای سـیم — وزگـل عزیزتـر چـه سـتانی بـه سـیم گـل

www.takbook.com

حضرت رابعه

نخستین زنیست که نام او در شمار شاعران ایران ثبت گردیده . شاعر غزل گوی قرن چهارم هجری

عشق او

عشق او باز اندر آوردم به بند — کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریایی کرانه ناپدید — کی توان کردن شنا ای هوشمند
عشق را خواهی که تا پایان بری — بس که بپسندید باید نا پسند
زشت باید دید و انگارید خوب — زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن تنگتر گردد کمند

بـــاغ

ز بس گل که در باغ مأوا گرفت — چمن رنگ ارتنگ[1] مانی گرفت
مگر چشم مجنون به ابر اندرست — که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
بمی ماند اندر عقیقین قدح — سرشکی که در لاله مأوا گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم — نشان سر تاج کسرای گرفت
چو رهبان[2] شد اندر لباس کبود — بنفشه مگر دین ترسای[3] گرفت

فریب

مرا به عشق همی متحمل کنی بحیل — چه حجت ؛آری پیش خدای عزو جل
به عشقت اندر عاصی همی نیارم شد — به دینم اندر طاغی همی شوم بمثل
نعیم بی تو نخواهم جحیم با تو رواست — که بی تو شکر زهرست و با تو زهر عسل

۱- ارژنگ : مجموعه نقاشیهای مانی

۲- جمع راهب

۳- مسیحی

www.takbook.com

حضرت بشار مرغزی (مروی)

شاعر قرن چهارم هجری ، از شرح حالش اطلاعی در دست نیست ، اهمیت او بعد از رودکی قدیمیترین شاعریست که قصیده خمریهٔ را با شیوایی از خود به یادگار نهاده و از سخن او مسلماً منوچهری استفاده نموده .

رز

رَز را خـــدای از قِبَـــلِ شـــادی آفریـــد — شـــادی و خُرّمـــی همـــه از رَز بُـــود پدیـــد
از جـــوهر لطافـــت محـــض آفریـــد رز — آنکـــو جهـــان و خلـــق جهـــان را بیافریـــد
از رَز بـــود طعـــام و هـــم از رز بـــود شـــراب — از رَز بـــودت نقـــل و هـــم از رز بـــود نبیـــد
شادی فُرُخت و خُرمی آنکس که رز فُرُخت — شادی خرید و خُرّمی آنکس که رز خرید
انگـــور و تـــاک او نگـــر و وصـــف او شـــنو — وصـــف تمـــام گفـــت، ز مـــن بایـــدت شـــنید
آن خوشـــه بـــین فتـــاده بـــر او برگهـــای ســـبز — هـــم دیـــدنش خُجسته و هـــم خـــوردنش لذیـــذ
دیـــدم ســـیاه روی عروســـان ســـبز پـــوش — کـــز غـــم دلـــم بدیـــدن ایشـــان بیارمیـــد
گفتـــی کـــه شـــاه زنـــگ یکـــی ســـبز چـــادری — بـــر دختـــران خـــویش بعمـــدا بگســـترید
آگـــه نبـــودم ایـــچ کـــه دهقـــان مـــرا ز دور — بـــا آن بزرگـــوار عروســـان همـــی بدیـــد
آن گـــردن لطیـــف عروســـان همـــی گرفـــت — پیوندشـــان بتیـــغ برنـــده همـــی بریـــد
زیـــر لگـــد بجملـــه همـــی کُشتشـــان بـــزور — چونـان کـه پوسـت بـر تـن ایشـان همـی دریـد
انـــدر میـــان ســـنگ نهـــان کـــرد خونشـــان — دهقـــان لـــب ، زخشـــم بدنـــدان همـــی گزیـــد
تـــا پـــنج مـــاه یـــاد نکـــرد ایچگونـــه زو — از روی زیرکـــی و خـــرد همچنـــین ســـزید
چـــون نوبهـــار بـــاغ بیاراســـت چـــون بهشـــت — از سوســـن ســـفید و گـــل ســـرخ و شـــنبلید
انـــدرمیان ســـبزه بدشـــت و بـــه کوهســـار — مشـــکین بنفشـــه و ســـمن و لالـــه بـــر دمیـــد
بـــر زد شـــعاع زهـــره و بـــوی گـــلاب ازو — از بـــوی او گـــل طـــرب و لهـــو بشـــکفید
دانـــا کلیـــد قفـــل غمـــش نـــام کـــرد از آنـــک — جـــز مـــی ندیـــد قفـــل غـــم و رنـــج را کلیـــد
زینســـت مهـــر مـــن بمـــی ســـرخ بـــر کـــزو — شـــد خرمـــی پدیـــد و رخ غـــم بـــه پژمریـــد

www.takbook.com

حضرت استاد حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی

حماسه سرای بزرگ ایران ۳۳۹-۴۱۱ هجری (۹۴۰-۱۰۲۰ میلادی)

استاد بی همتای شعر پارسی بزرگترین و اولین حماسه سرای توحیدی در جهان . اثر جاویدان او در شمار بهترین آثار ماندگار عالم است . این اثر بی نظیر در حدود ۵۰ هزار بیت دارد . منظومه ایست به بحر متقارب .

قدیمی ترین اشعار حماسی ایرانی را می توان در اوستا (یشت دهم و نوزدهم) ملاحظه کرد .

وزن این منظومه ها همواره به بحر متقارب بوده که یکی از اوزان کهن و اصیل ایرانیست .راهی که دقیقی رحمت الله علیه بنا به تشویق پادشاه سامانی برای منظوم ساختن شاهنامه انتخاب کرده بود با قتل او نا تمام ماند وی افتخار راهبری حضرت حکیم فردوسی را تا ابد برای خود محفوظ داشته است .

قدیمیترین نسخه تخمیناً ۲۵۰ سال پس از وفات حکیم کتابت شده است .

(نسخه های موجود شاهنامه ۱موزه لندن ،قدیمی ترین نسخه در جهان ۲ نسخه بمبئی ، ۳ نسخه قاهره ، ۴ نسخه پاریس، ۵ نسخه لیننگراد ، ۶ نسخه بایسُنقری در کاخ گلستان بگفته استاد سعید نفیسی، ۷ نسخه انستیتوی خاورشناسی در روسیه، ۸ نشر چاپخانه بروخیم ایران، ۹ نسخه انستیتوی خاورشناسی در روسیه ۲، ۱۰- چاپ نفیسی که به همت انتشارات امیرکبیر در سال ۱۳۵۰ در تهران انجام شد لازم بذکر است که متن شاهنامه تاکنون به (سی زبان) زنده دنیا ترجمه گردیده است، رواج صنعت چاپ. انتشار چاپهای متعدد شاهنامه و تحقیقات دانشمندان جهان بتدریج ارزش واقعی آنرا آشکار کرد و چاپ عالی و ممتاز (ژول مُل) که حاصل کار چهل ساله آن دانشمند فرانسوی آلمانی تبار که به امر پادشاه فرانسه فراهم آمد در هفت مجلد بمدت چهل سال مرتباً در پاریس منتشر شد.

و (ولف) ایرانشناس آلمانی که سی سال عمر خود را صرف تالیف (فرهنگ شاهنامه) کرد از این ترجمه بهره کافی برده است. و فرهنگ او جایگاه رفیعی در شاهنامه شناسی و تحقیق در زبان شاهنامه دارد.)

www.takbook.com

۲۵ اردیبهشت روز بزرگداشت فردوسی نامگذاری شده است:

حکیم از نخستین بیت شاهنامه اهمیت خرد را یاد آور می شود و در میان مخلوقات خداوند خرد را بر هرچیز برتری می دهد. وی به این مقدار بسنده نکرده و بعد از ستایش خداوند و پیش از آنکه آفرینش عالم و انسان و حتی پیش از ستایش پیامبر (ص) می پردازد به ستایش خرد تا اهمیت خرد را در نزد همه گان برجسته سازد.

کنون ای خردمند ارج خرد — بدین جایگه گفتن اندرخورد

خرد بهتر از هر چه ایزد بداد — ستایش خرد را به از راه داد

خرد رهنمای و خرد دلگشای — خرد دست گیرد به هر دو سرای

ازو شادمانی وزویت غمیست — وزویت فزونی و زویت کمیست

خرد تیره و مرد روشن روان — نباشد همی شادمان یک زمان

کسی کو خرد را ندارد به پیش — دلش گردد از کرده خویش ریش

ازویی به هر دو سرای ارجمند — گسسته خرد پای دارد ببند

خرد چشم جانست چون بنگری — تو بی‌چشم شادان جهان نسپری

نخست آفرینش خرد را شناس — نگهبان جانست و آن سه پاس

سه پاس تو چشم است وگوش و زبان — کزین سه رسد نیک و بد بی‌گمان

خرد را و جان را که داند ستود — و گر من ستایم که یارد شنود

به دانش ز دانندگان راه جوی — به گیتی بپوی و به هر کس بگوی

پس اگر زبان را قوام بخش و تعیین کننده هویت ملی بدانیم نقش عظیم فردوسی و دیگر شعرای پارسی گوی در پاسداری از زبان پارسی و هویت ملی ستودنی و سترگ است.

www.takbook.com

تو این را دروغ و فسانه مدان | به یکسان روش در زمانه مدان
از او هر چه اندر خورد با خرد | دگر بر ره رمز، معنی برد

***

بترس از خدا و میازار کس | ره رستگاری همین است و بس
چو به گشتی طبیب از خود میازار | چراغ از بهر تاریکی نگه دار

***

نباشد همی نیک و بد پایدار | همان به که نیکی بود یادگار
دراز است دست فلک بر بدی | همه نیکویی کن اگر بخردی
چو نیکی کنی، نیکی آید برت | بدی را بدی باشد اندرخورت
مکن بد، که بینی به فرجام بد | ز بد گردد اندر جهان، نام بد
به نیکی بباید تن آراستن | که نیکی نشاید ز کس خواستن
نکویی به هر جا چو آید به کار | نکویی گزین وز بدی شرم دار
کسی کو بود پاک و یزدان پرست | نیازد به کردار بد هیچ دست
اگر چند بد کردن آسان بود | به فرجام از او جان هراسان بود
مگرد هیچگونه به گرد بدی | به نیکی بیارای اگر بخردی
ستوده تر آن کس بود در جهان | که نیکش بود آشکار و نهان
بپرسند از ما چه نیکوتر ست؟ | به گیتی که را نیکویی درخور است
چنین است پاسخ که: آهستگی | کریمی ورادی و شایستگی

www.takbook.com

مـــرا ســـال بگذشـــت برشســـت و پـــنج | نـــه نیکـــو بـــود گـــر بیـــازم[1] بـــه گـــنج
مگـــر بهـــره بـــر گیـــرم از پنـــد خـــویش | بـــر اندیشـــم از مـــرگ فرزنـــد خـــویش
مـــرا بـــود نوبـــت برفـــت آن جـــوان | ز دردش مـــنم چـــون تـــن بـــی روان
شـــتابم همـــی تـــا مگـــر یـــابمش | چویـــابم بـــه بیغـــاره[2] بشـــتابمش
کـــه نوبـــت مـــرا بـــه بـــی‌کـــام مـــن | چـــرا رفتـــی و بـــردی آرام مـــن

***

ز بـــدها تـــو بـــودی مـــرا دســـتگیر | چـــرا چـــاره جســـتی ز همـــراه پیـــر
مگـــر همرهـــان جـــوان یـــافتی | کـــه از پـــیش مـــن تیـــز بشـــتافتی
جـــوان را چـــو شـــد ســـال برســـی و هفـــت | نـــه بـــر آرزو یافـــت گیتـــی برفـــت
همـــی‌بـــود همـــواره بـــا مـــن درشـــت | برآشـــفت و یکبـــاره بنمـــود پشـــت
برفـــت و غـــم و رنجـــش ایـــدر بمانـــد | دل و دیـــده مـــن بـــه خـــون درنشـــاند
کنـــون او ســـوی روشـــنایی رســـید | پـــدر را همـــی جـــای خواهـــد گزیـــد
برآمـــد چنـــین روزگـــار دراز | کـــزان همرهـــان کـــس نگشـــتند بـــاز
همانـــا مـــرا چشـــم دارد همـــی | ز دیـــر آمـــدن خشـــم دارد همـــی
ورا ســـال ســـی بـــد مـــرا شصـــت و هفـــت | نپرســـید زیـــن پیـــر و تنهـــا برفـــت
وی انـــدر شـــتاب و مـــن انـــدر درنـــگ | ز کردارهـــا تـــا چـــه آیـــد بـــه چنـــگ
روان تـــو دارنـــده روشـــن کنـــاد | خـــرد پـــیش جـــان تـــو جوشـــن کنـــاد
همـــی‌خـــواهم از کردگـــار جهـــان | ز روزی ده آشـــکار و نهـــان
کـــه یکســـر ببخشـــد گنـــاه مـــرا | درخشـــان کنـــد تیـــره گـــاه مـــرا

(۱) دست دراز کردن (۲) سرزنش

www.takbook.com

در جنگ میان رستم و اسفندیار یکی پیل تن و دیگری رویین تن.

تنوع ، ماندگاری ، و هنرمندی حکیم بجایی می رسد که همچون آرش آنچه در توان دارد در نبرد میان این دو ابر مرد خرج می کند. داستان را به حد اعلا و اوجی می رساند که تا کنون هیچ بشری نتوانسته به این مرتبه برسد.و همچنین داستان عشق زال و رودابه ، که یکی از زیباترین داستان های عاشقانه زبان فارسی است.

حکیم در کلیه داستانهایش به این باور رسیده که انسان ها نهایتا اسیر و گرفتار و سرپنجه تقدیر و سرنوشتند...

چپ و راست هر سو بتابم همی — سر و پای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش — جهان بنده و بخت خویش آیدش

دگر جز به نیکی زمین نسپرد — همی از نژندی[1] فرو پژمرد

منسوب به دقیقی

چرا عمر طاووس و دراج کوته؟ — چرا مار و کرکس زید در درازی؟

اگر نه همه کار تو باژگونه ست — چرا آن که ناکس تر او را نوازی؟

لازم بذکر است که پیکره عظیم و با شکوه این حکیم در دوشنبه پایتخت تاجیکستان به جای مجسمه لنین بر پا گردیده است .

(۱) اندوهگین

www.takbook.com

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه بر نگذرد

خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده و رهنمای

خداوند کیوان و گردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برترست — نگارنده بر شده پیکرست

به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد

خرد گر سخن بر گزیند همی — همان را گزیند که بیند همی

ستودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را بیایدت بست

خرد را و جان را همی سنجد اوی — در اندیشه سخت کی گنجد اوی

بدین آلت رای و جان و زبان — ستود آفریننده را کی توان

به هستیش باید که خستو[1] شوی — زگفتار بی کار یکسو شوی

پرستنده باشی و جوینده راه — بژرفی بفرمانش کردن نگاه

توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود

از این پرده برتر سخن گاه نیست — زهستی مر اندیشه را راه نیست

.

۱- معترف

www.takbook.com

ستایش پیامبر

چو خواهی که یابی ز هر بد رها — سر اندر نیابی بدام بلا

بگفتار پیغمبرت راه جوی — دل از تیرگیها بدین آب شوی

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی — خداوند امر و خداوند نهی

که من شهر علمم علی ام در است — درست این سخن گفت پیغمبر است

گواهی دهم کین سخن را ز اوست — تو گویی دو گوشم بر آواز اوست

اگر چشم داری بدیگر سرای — به نزد نبی و علی گیر جای

گرت زین بد آید گناه منست — چنینست و این دین راه منست

.

بجای تو

شبی در برت گر بر آسودمی — سر فخر بر آسمان سودمی

قلم در کف تیر بشکستمی — کلاه از سر ماه بربودمی

جمال تو گر زانکه من دارمی — بجای تو گر زانکه من بودمی

به بیچارگان رحمت آوردمی — بدلدادگان بر ببخشودمی

www.takbook.com

چرخ مست

به بازیگری ماند این چرخ مست — که بازی نماید به هفتاد دست
زمانی به باد و زمانی به میغ[1] — زمانی به خنجر زمانی به تیغ
زمانی دهد تخت و تاج و کلاه — زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست — منم تنگ دل تا شدم تنگ دست
اگر خود نزادی خردمند مرد — ندیدی به گیتی همی گرم و سرد
بزاد و بسختی و ناکام زیست — بدان زیستن زار باید گریست
سر انجام خاکست بالین اوی — دریغ آندل و رای و آئین اوی

.

راز زمین

زمین گر گشاده کند راز خویش — نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود — برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش — پر از خوب رخ جیب پیراهنش
بنیکی نباید تن آراستن — که نیکی نشاید ز کس خواستن

وام خرد

میاسای زآموختن یک زمان — بدانش میفکن دل اندرگمان
چه گویی که وام خرد توختم — همه هر چه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار — که بنشاندت پیش آموزگار

.

(۱) ابر

www.takbook.com

عرب

ز شـــیر و شـــتر خـــوردن و سوســـمار　　عـــرب را بـــه جـــایی رسیدســـت کـــار

کـــه تخـــت کیـــانی کنـــد آرزو　　تفـــو بـــر تـــو ای چـــرخ گـــردون تفـــو

میوه تلخ

درختـــی کـــه تلـــخ اســـت وی را سرشـــت　　گـــرش برنشـــانی بـــه بـــاغ بهشـــت

ور از جـــوی خلـــدش بـــه هنگـــام آب　　بـــه بـــیخ انگبـــین ریـــزی و شـــهد و نـــاب

ســـرانجام گـــوهر بـــه بـــار آورد　　همـــان میـــوه تلـــخ بـــار آورد

.

ایمان : با درک قلبی، اقرار به زبان و انجام دادن با اعضای بدن است.

علی (ع)

www.takbook.com

دانش

بیاموز و بشنو ز هر دانشی | بیابی ز هر دانشی رامشی
زگیتی همه پند مادر نیوش | به بد نیز مشتاب و بر بد مکوش
گر افزون شود دانش و داد من | پس از مرگ روشن شود یاد من
بزرگ آن کسی کو به گفتار راست | زبان را بیاراست کژی نخواست
به آموختن گر ببندی میان | ز دانش روی بر سپهر روان
ز کار زمانه میانه گزین | چو خواهی که یابی به داد آفرین
خرد مرد را خلقت ایزدست | ز اندیشه دورست و دور از بَد ست
به داد و دهش دل توانگر کنید | از آزادگی بر سر افسر کنید
دل و پشت بیداد را بشکنید | همه بیخ و شاخش ز بن بر کنید
ز خوی بد آید همی بدتری | نگر تا سوی خوی بد ننگری
هر آن دل که از آز شد دردمند | نیابدش پند خرد سودمند
سپهر بلند ار کشد زین تو | سرانجام خشت است بالین تو
مکن خویشتن را ز مردم کُشان | کزین پس نیابی خود از من نشان
بزرگی که فرجام او تیرگیست | بر آن مهتری بر بباید گریست
میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است

.

www.takbook.com

بدنیا آمدن رستم

رودابه نزد مادر از سنگینی و غیر طبیعی بودن نوزاد شکوَه می کند ، و چون نمی تواند کودک را بدنیا آورد، زال دست به دامن سیمرغ می شود به پیشنهاد سیمرغ کودک را به طریق سزارین امروزی بدنیا می آورند . (رستم زایی)

بسی بر نیامد بر این روزگار — که آزاده سرو اندر آمد به بار
چنین تا گه زادن آمد فراز — به خواب و به آرام بودش نیاز
چنان بد که یک روز از و رفت هوش — از ایوان دستان بر آمد خروش
به بالین رودابه شد زال زر — پر از آب رخسار خسته جگر
یکی مجمر آورد و آتش فروخت — و ز آن پّر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا — پدید آمد آن مرغ فرمان روا
چنین گفت با زال کاین غم چراست — به چشم هژبر اندرون غم چراست
بیاور یکی خنجر آبگون — یکی مرد بینا دل پُر فسون
نخستین همی ماه را مست کن — ز دل بیم و اندیشه را پست کن
بکافد تهیگاه سرو سهی — نباشد مر او را ز درد آگهی
و زو بچه شیر بیرون کشد — همه پهلوی ماه در خون کشد
وزان پس بدوزد کجا کرد چاک — ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویمت با شیر و مُشک — بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسا و بر آلای بر خستگیش — ببینی همان روز پیوستگیش
بیامد یکی موبد چیره دست — مر آن ماه رخ را به می کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه — بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید — که کس در جهان این شگفتی ندید
همان دردگاهش فرو دوختند — به دارو همه در بپوختند[1]

۱: فرو کردن

www.takbook.com

(شگفتی ز رستم بدنیا بس است)

شاهنامه تنها کتاب حماسی ، اخلاقی است که در طول تاریخ ایران و جهان سروده شده است .

کتاب نمود ملت ایـران و فرهنـگ ایرانیسـت ، بخـاطر حسـی و مبتـذل نبـودن بعـد از گذشـت ۱۱ قـرن همچنان در درخشش است .

حکیم فردوسی ، فیلسوف ، ادیب ، زیباگر،هنرمند ، موحد ،و مصلح بزرگ اجتماع است او نمایان گـر حکمت عملی و اخلاق در میان ایرانیان اصیل است .

در تمامی این کتاب بی نظیر که سی سال صرف سرودن آن گردیده ، یک کلمه قبیح و زشت نیامده و بیش از صدها بار اسم از ایران و ایرانی مطرح و مدام این قوم ستوده شده است . سـیمرغ یـک سـنبل و الهام است ، سنبل صداقت ، صلابت و پاکی ، رستم هم همینطـور در تمـام صـحنه هـا و صـحبت هـای رستم یک کلمه دروغ نیست .

شاهنامه ،کتاب ایمان و عشق و محبت و شکوه یک ملت است.

مناجات پهلوانان با خدا ، گاهی تا پگاه طول می کشد .

www.takbook.com

(به گرَدان تو از ما بَد روزگار)

حکیم با قرآن و تعالیم آن کاملاً آشناست . بدی را نقص طبیعت می داند .

او فرهنگ قرآنی را با فرهنگ جوانمردی ایرانی منسجم می کند .

غرور را بدترین خصلت می شمارد . در جنگ رستم و اسفندیار روئین تن زال برای بار دوم از سیمرغ کمک می گیرد و سیمرغ توصیه می کند مبادا دچار غرور شوی ، مغموم تر از غرور برای انسان هیچ نیست . غرور بدترین و خطرناک ترین منیت در آدمیست .همانطور که اسم کتاب شاهنامه است . تمام آموزهایش قرآنیست و سراسر توحید محض است.

(مرا آشتی بهتر آید ز جنگ)

کتاب اخلاق ، اصالت را به صلح و دوستی داده ، یعنی کسی که در مدار هستی قرار دارد باید در طریق راستی باشد .

او عقیده دارد، طبیعت انسان یکسان و یک حالت نیست .

انسان دارای طبعی ناراحت و سرکش است . در شرایطهای مختلف این انسان ، خاموش مهربان و لطیف، تغییر حالت می دهد و به یک هیولا تبدیل می گردد .

و تنها انسانهای بزرگ و معتقدین واقعی در این تغییرات زودگذر دچار خلل و لغزش نمی گردند.

حکیم اشاره به بُعد نقض و بدی درونی آدمی دارد . که وقتی بی خردی و خودخواهی ها قوت می گیرد، انسان متزلزل دست به هر کار غیر اخلاقی می زند، حتی نزدیکترین افراد و خویشان از دست او در امان نیستند .

در جنگ رستم با سهراب بر سر این ندانم کاری که عمدی هم نبوده ، بعید نیست که فردوسی خود هنگام سرودن این قطعه گریه می کرده.

www.takbook.com

امّا ، امّا اگر فرهنگ راست گویی و درست اندیشی ادامه می یافت ، دیگر این همه کژی بین انسانها نبود و جنگهای خانمانسوز غیر انسانی و غارتهای وحشیانه دیگر اتفاق نمی افتاد.

(تو داد و دهش کن فریدون تویی)

حکیم بزرگوار ، در بدترین شرایط زندگی یک انسان تاریخ ما را زنده نموده و خود به این وضعیت اذعان دارد.

(بسی رنج بردم در این سال سی)

گفتمانش هم تاریخی هم فرا تاریخی است . فرا تاریخی از این حیث که گفته هایش پُر است از حکمت و اخلاق ، نوع دوستی ، پرستش یزدان و از فره ایزدی سخن می گوید.

ما را از وسوسه های اهریمن و نفس عماره بر حذر می دارد و می گوید این اهرمن در هر لحظه در کمین توست ، او فریبکار و گمراه کننده است ، از او دوری کن.

برای حکیم بزرگوار آزار یک مورچه هم زننده است . سعادت همین است که کسی از دست و زبان تو آزار نبیند .

لاکن ما خرابیم ،درون ما پُر است از خرابی ، همه از دست ما عصبانیند، محیط و جامعه را ما آلوده کرده ایم با اعمالمان. ما همه اسیریم ، اسیران غرض ، حسد ، دروغ ، خصومت ، بی خردی ، زیاده خواهی ، ندانم کاری ، جاه طلبی ، خشم ، غضب ، خودخواهی ، ما دور شدگان از فضیلتهای بزرگ انسانی هستیم . بیشتر کارمان خسران است و حاکمان بدترین اسیرانند .

جهان سر به سر عبرت و حکمت است چرا زو همه بهر ما غفلت است؟

www.takbook.com

کاخ بلند

بسی رنج بردم در این سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی

بناهای آباد گردد خراب — ز باران و از تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند — که از باد و باران نیابد گزند

.

چه اندوهی در پس مرگ فرزند و رستم است. فرجام پهلوانی‌ها، موجودیت شاهنامه، نبردها ، جوانمردی ها، حماسه ها، لطافت و غرور همه فروکش می کند.

مرگ رستم

شغاد برادر ناتنی رستم که کنیزک زاده پرده سرای زال است . نابخردانه ، با همدستی پدر زن خود(پادشاه کابل) بر سر راه برادر چاه هایی می کند و در بن چاه تیغ و نیزه قرار می دهد و رویش را میپوشاند . رستم را به شکارگاه دعوت می کند و رخش بوی خطر و مرگ را حس می کند و از رفتن سرباز می زند.

دل رستم از رخش شد پر ز خشم — زمانش خرد را بپوشید چشم

یکی تازیانه برآورد نرم — بزد نیک دل رخش را کرد گرم

چو او تنگ شد در میان دو چاه — ز چنگ زمانه همی جست راه

دو پایش فروشد به یک چاهسار — نبد جای آویزش و کارزار

بن چاه پر حربه و تیغ تیز — نبد جای مردی و راه گریز

بدرّید پهلوی رخش سترگ — بر و پای آن پهلوان بزرگ

به مردی تن خویش را برکشید — دلیر از بن چاه بر سر کشید

www.takbook.com

شغاد از ترس برادر پشت درختی پناه می گیرد

چو رستم چنان دید بفراخت دست چنان خسته از تیر بگشاد شست

درخت و برادر بهم بر بدوخت به هنگام رفتن دلش برفروخت

بدو گفت رستم ز یزدان سپاس که بودم همه ساله یزدان‌شناس

بگفت این و جانش برآمد ز تن برو زار و گریان شدند انجمن

جمع صورت با چنین معنی ژرف نیست ممکن جزء ز سلطانی شگرف

مولانا

www.takbook.com

دکتر شفیعی کدکنی

جاودان خِرَد

بزرگـا ! جـاودان مـردا ! هُشـیواری و دانـایی
نه دیروزی، که امروزی، نه امروزی، کـه فـردایی

همـه دیـروز مـا از تـو، همـه امـروز مـا بـا تـو
همـه فـردای مـا در تـو، کـه بـالایی و والایـی

چو زینجا بنگـرم، زان سـوی دَه قرنـت همـی بینم
کـه مـی‌گـویی و مـی‌رویـی و مـی‌بـالی و مـی‌آیـی

به گِردت شاعران انبوه و هـر یـک قلّه‌ای بشکوه
تـو امـا در میـان گـویی دماونـدی کـه تنهـایی:

سـراندر ابـر اسـطوره، بـه ژرفـا ژرف انـدیشـه
بـه زیـرِ پرتـوِ خورشـیدِ دانـایی چـه زیبـایی!

هـزاران مـاه و کوکـب از مـدار جـان تـو تابـان
کـه در منظومـهٔ ایـران، تـو خورشـیدی و یکتـایی

ز دیگـر شـاعران خوانـدم مـدیح مسـتی و دیـدم
خـرد مستی کنـد آنجا کـه در نظمـش تـو بستایی

اگـر سـر نامـهٔ کـار هنرهـا دانـش و داد اسـت
تـویی رأسِ فضـیلت‌هـا، کـه آغـاز هنرهـایی

سـخن‌هـا را، همـه، زیبـایی لفـظ اسـت در معنـی
تـو را زیبـد کـه معنـی را بـه لفـظ خـود بیـارایی

گهـی در گونـهٔ ابـر و گهـی در گونـهٔ بـاران
همـه از تـو بـه تـو پوینـد چـون بـاران، کـه دریـایی

چو دست حـرب بگشـایند مـردان در صـف میـدان
بسـان تنـدر و تِنّـین[1] همـه تـن بانـگ و هرّایـی[2]

چـو جـای بـزم آراینـد خوبـان در گلسـتان‌هـا
همـه جـان، چـون نسـیم، آرامشـی وبریشـم آوایـی

بـدان روشـن روان قـانون اشـراقی کـه در حکمـت
شـفای پورسـینایی و نـور طـور سـینایی

پنـاه رسـتم و سـیمرغ و افریـدون و کیخسـرو،
دلیـری، بخـردی، رادی، توانـایی و دانـایی

اگـر سـهراب، اگـر رسـتم، اگـر اسـفندیـار یـل
بـه هیجـا و هجـوم هـر یکـی‌شـان صـحنه آرایـی

پنـاه آرنـد سـوی تـو، همـه، در تنگنـایی‌هـا
تـویی سـیمرغ فرزانـه کـه در هـر جـای ملجـایی[3]

اگـر آن جـاودانـان در غبـار کـوچ تـاریخ‌انـد
توشـان در کالبـد جـانی کـه سُـتواری و برجـایی

ز بهـر خیـزش مـیهن دمیـدی جانشـان در تـن
همه چون عازَرند[4] آنـان و تـو همچـون مسیحایی

اگـر جاویـدی ایـران بـه گیتـی در، معمـایی سـت
مـرا بگـذار تـا گـویم کـه رمـز ایـن معمـایی:

اگـر خـوزی، اگـر رازی، وگـر آتـور پاتـانیم[5]
تـویی آن کیمیـای جـان کـه در ترکیـب اجزایـی

(۱) اژدها (۲) صدای مهیب (۳) پناهگاه (۴) نام مردی که عیسی او را بعد از مرگ زنده گردانید (۵) آذربایجانی

www.takbook.com

طخارستان و خوارزم و خراسان و ری و گیلان / به یک پیکر همه عضویم و تو اندیشهٔ مایی
تو گویی قصه بهر کودک کُرد و بلوچ و لُر / گر از کاووس می‌گویی ور از سهراب فرمایی
خردآموز و مهرآمیز و دادآیین و دین پرور / هُشیوار و خرد مردی به هر اندیشه بینایی
یکی کاخ از زمین افراشته در آسمانها سر / گزند از باد و از باران نداری کوه خارایی
اگر در غارت غزها، وگر در فتنهٔ تاتار / وگر در عصر تیمور و اگر در عهد اینهایی،
همواره از تو گرم و روشنیم ای پیر فرزانه / اگر در صبح خرداد و اگر در شام یلدایی
حکیمان گفته‌اند: آنجا که زیبایی‌ست، بشکوهی‌ست / چون دانستم تو را، دیدم که بشکوهی که زیبایی
چو از دانایی و داد و خرد داد سخن دادی / مرنج، ار در چنین عهدی فراموش بعمدایی!
ندانیم و ندانستند قدرت را و می‌دانند، / هنر سنجان فرداها، که تو فردی و فردایی
بزرگا ! بخردا ! رادا ! به دانایی که می‌شاید / اگر بر ناتوانی های این خردان ببخشایی

***

نام ها و مناسبت ها در شاهنامه

آزاد خوی، همسر تور

آرزوی، همسر سلم

آذر میدخت، دختر خسروپرویز

ابلیس : اهریمن و شیطان و تنها کسی بود که به آدم سجده نکرد . از این رو از جانب خداوند مورد لعنت قرار گرفت اما این توانایی را خداوند به او داد که به گمراهان تسلط یابد. (در عرفان او عاشق بزرگ خداوند است که از فرط دلدادگی درد و قهر را برای خود خرید او به مرحله ای رسیده بود که لطف و قهر برایش یکی بود و هر دو زیبا).

www.takbook.com

ارجاسب: برادر زاده افراسیاب که بدست اسفندیار کشته می شود.

اردشیر: (بهمن) پسر اسفندیار

ارژنگ: یکی از دیوان که در جنگ با رستم کشته می شود.

ارنواز، خواهر جمشید

اسفندیار: رویین تن پسر گشتاسب

افراسیاب: پسر پشنگ که سیاوش بدست او کشته می شود و خود او نیز بدست نبیره خود کیخسرو از بین می رود.

بانوگشسب، دختر رستم همسر گیو

به آفرید: خواهر اسفندیار

پوراندخت، دختر خسرو پرویز

تور: یکی از پسران فریدون که با همدستی سلم برادرش ایرج را کُشت و خود بدست منوچهر کشته شد.

توس و گستهم: پسران نوذر جزو پنج پهلوانی هستند که با کیخسرو درمیان برف و سرما ناپدید می گردند.

تهمینه، مادر سهراب، دختر پادشاه سمنگان

جریره، دختر پیران ویسه، همسر سیاوش و مادر فرود

دلارای، همسر دارا، مادر روشنک

دیو سفید: قوی ترین دیو در هفت خوان

رستم: پسر زال

رودابه: دختر مهراب کابلی مادر رستم (مه کابلستان)

روشنک، دختر دارا، همسر اسکندر

www.takbook.com

زال زر: بعلت موهای سفید، پدرش او را بدور افکند و او در آشیانه مرغ افسانه ای سیمرغ پرورش یافت. و با سیمرغ در ارتباط بود.

زواره: برادر رستم

سام : فرزند نریمان

سپینود، همسر بهرام گور و دختر شنگل پادشاه هند

سودابه، دختر شاه هاماوران

سهراب: فرزند ناکام رستم از تهمینه دختر گودرز پادشاه سمنگان، که ناخواسته بدست پدر کشته می شود.

سهی، همسر ایرج

سیاوش : فرزند کاووس از زنی که نوه گرسیوز است

سیندخت، مادر رودابه

سیمرغ: مرغ افسانه ای

سلم: پسر دیگر فریدون که بدست منوچهر کشته می شود.

شنبلید، دختر برزین ، همسر بهرام گور

شیرین، همسر خسرو پرویز

فرامرز: پسر دیگر رستم که درجنگ با بهمن کشته می شود.

فرانک، دختر دوم برزین، همسر بهرام گور، مادر فریدون

فرنگیس، دختر افراسیاب، همسر سیاوش، مادر کیخسرو

فریدون: پسر آبتین و فرانک، فریدون با دستیاری کاوه آهنگر بر ضحاک چیره می شود.

ضحاک: مفهوم وحشت و جنایت. او قدرت را با کشتن پدر با راهنمایی ابلیس بدست آورد. و با بوسه ابلیس بر دوشش دو مار رویید .

www.takbook.com

کاووس: پسر کیقباد واقعه دردناک زندگی او احتمال رابطه پسرش سیاوش با همسرش سودابه است. (مه هاماران)

کتایون: همسر گشتاسب . مادر اسفندیار

کیخسرو: فرزند سیاوش از فرنگیس دختر افراسیاب که در توران زمین پرورش یافت و پنهانی با گیو و مادرش به ایران آمد و به جای کاووس بر تخت نشست .

کیقباد: یکی از افراد خاندان فریدون سر سلسله پادشاهان کیانی.

گردیه، خواهر بهرام چوبینه، همسر خسروپرویز

گُرد آفرید: کجا نام او بود گردآفرید . که چون او به جنگ اندرون کس ندید . او جنگی جانانه با سهراب دارد. خواهر هجیر

گُرزم: یکی از سرداران گشتاسب

گرشاسب: پدر نریمان

گشتاسب: پسر لهراسب که زردشت زمان او ظهور کرد.

گرسیوز: برادر افراسیاب

گلشهر، همسر پیران ویسه، مادر جریره

گودرز: پدر زن رستم

گیو: پسر گودرز از دختری بنام بانو گُشسب و داماد رستم و یکی از پهلوانان که با کیخسرو و در برف و سرما ناپدید شد.

لهراسب: جانشین کیخسرو و بعد از صدو بیست سال، پادشاهی را به پسر خود گشتاسب واگذاشت.

مالکه، دختر طائر عرب همسر شاهپور ذوالاکتاف

ماه آفرید، دختر بزرگ برزین و همسر بهرام گور

www.takbook.com

مریم، دختر قیصر روم، همسر خسروپرویز

منوچهر: نواده فریدون از دختر ایرج ، وی انتقام ایرج را از سلم و تور میگیرد و هر دو آنها را می کشد.

منیژه، دختر افراسیاب، همسر بیژن

ناهید، دختر فیلقوس، همسر داراب، مادر اسکندر

نریمان: پدر سام . جد رستم

نوشه، دختر نرسی، همسر طائر عرب

هفت خوان : هم رستم و هم اسفندیار هر دو هفت خوان داشته اند ، اتفاقاتی که در هفت مرحله برای هر دو روی داد و توانستند به سلامت از این هفت مرحله (هفت وادی) عبور کنند.

همای چهر آزاد، دختر بهمن و همسر وی

همای: خواهر دیگر اسفندیار که همسر وی نیز بود.

هوشنگ: پس از کیومرث به پادشاهی می رسد.

ازدواج درون خانواده با محارم رسمی رایج بوده که باعث حفظ تاج و تخت، دارایی و امتیازات می گردیده.

شاهنامه دریایی است پر از گوهر های نایاب و شاهوار که شعر ناب پارسی در آن دریا موج می زند.

www.takbook.com

حضرت ابوالحسن علی بن جولوغ (فرخی)

شاعر بزرگ در آغاز قرن پنجم هجری . وفاتش در سال ۴۲۹ هجری برابر ۱۰۳۷ میلادی

زادگاهش سیستان و بسادگی زبان و لطافت طبع مشهور است.

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز — هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز

آنچه کردست پشیمان شد و عذر همه خواست — عذر پذ رُفتم و دل در کف او دادم باز

گر نبودم بمراد دل او دی و پریر — بمراد دل او باشم امروز و فراز

دوش ناگاه رسیدم بدر حجره او — چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز

گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه توست — چه شوی رنجه به خم دادن بالای دراز

تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن — مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز

شادمان گشت و دو رخساره چو گل بفروخت — زیر لب گفت که احسنت و زه ای بنده نواز

نکویی

دل مردم بنکویی بتوان برد از راه — بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان

مردمانرا خرد و عقل بدان داد خدای — تا بدانند بد از نیک و سرود از قرآن

نیک و بد هر دو توان کرد و لیکن سخنیست — نیک دشوار توان کردن و بدسخت آسان

توهمی رنج نهی برتن تا هرچه کنی — همه نیکو بود، احسنت و زه ای نیکو دان

www.takbook.com

شرف مرد

شرف و قیمت و قدر تو به فضل و هنرست نه بدیدار و به دینار و بسود و به زیان

هر بزرگی که به فضل و به هنر گشت بزرگ نشود خُرد به بد گفتن بهمان و فلان

گرچه بسیار بماند به نیام اندر تیغ نشود کُند و نگردد هنر تیغ نهان

ور چه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ[1] نشود تیره و افروخته باشد به میان

شیر هم شیر بود گرچه که او بسته بود نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان

باز هم باز بود گرچه که او بسته بود شرف بازی از باز فکندن نتوان

ای ز جسم و جان نهان دیدار تو گم شده عقل و خرد در کار تو

هست عقل و جان و دل محدود خویش کی رسد محدود در معبود خویش

عطار

۱:ابر

www.takbook.com

حضرت عنصری

شاعر بزرگ، آغاز قرن پنجم هجری ۴۳۱ هجری برابر با ۱۰۳۹ میلادی

قصاید مزین و غزلهای لطیف و دقت فکر در ابتکار ،آوردن مضامین جدید مشهور است، در دستگاه سلطان محمود مقام و حرمت او بر تمام شاعران رجحان داشته .

هم صحبتی

عجب مدار که نامرد مردی آموزد — از آن خجسته رسوم و از آن ستوده سیر

به چند گاه دهد بوی عنبر آن جامه — که چند روز بماند نهاده با عنبر

چو شد بدریا آب روان و کرد قرار — تباه و بی مزه و تلخ گردد و بی بر

ز بعد آنکه سفر کرد چون فرود آمد — بلطف روح فرود آید و بطعم شکر

نام نیک

هم سمر[۱] خواهی شدن گرسازی از گردون سریر[۲] — هم سخن خواهی شدن گربندی از پروین کمر

جهد کن تا چون سخن گردی قوی باشد سخن — رنج بر تا چون سمر گردی نکو باشد سمر

---

[۱] حکایت شب ، روز

[۲] تخت پادشاهی

www.takbook.com

زاغ و باز

میـــــان زاغ ســـــیاه و بـــــاز ســـــپید
شـــنیده ام ز حکیمـــی حکایـــت دلبـــر

بـه بـاز گفـت همـی زاغ هـر دو یـارانیم
که هـر دو مـرغیم از جـنس و اصـل یکـدیگر

جـواب داد کـه مـرغیم جـز بجـای هنـر
میـان طبـع مـن و تـو میانـه ایسـت مگـر

خورنـد از آنکـه بمانـد ز مـن ملـوک زمـین
تـو از پلیـدی ومـردار پـر کنـی ژاغـر[1]

مرا نشست بدست ملوک و دیر سر است
تـو را نشسـت بـه ویرانـه و سـتودان[2] بـر

ز راحت است مرا رنگ و رنگ تـو ز عـذاب
کـه مـن نشـانه ز معـروفم و تـو از منکـر

ملوک میـل سـوی مـن کننـد و سـوی تـو نـه
کـه میـل خیـر بـه خیرسـت ومیـل شـر بـه شـر

جولان زلف

تـا همـی جـولان زلفـش گـرد لالسـتان بـود
عشـق زلفـش را بگـرد هـر دلـی جـولان بـود

تـاهمی نـا تافتـه تـاب اوفتـد در جعـد او
تافتـه بـودن دل عشـاق را پیمـان بـود

تا جهان بودست کس برماه نفشاندست مشک
زلف او چون هر شبی بر ماه مشک افشان بـود

شادی اندر جان ما مـأوی گرفـت از عشـق او
شاد باشد جان آنکس کش چنـین جانـان بـود

---

[1] چینه دان

[2] گورستان

www.takbook.com

گفته می شود در دربار سلطان محمود غزنوی چهار صد شاعر حضور داشتند ، اما لقب ملک الشعرایی از آن عنصری بلخی بود. وی نزد سلطان بسیار مقرب و سخنانش تأثیر گذار بود.

گرفتن هدایای عنصری از سلطان محمود بقدری زیاد شد که برخی تا چهار صد غلام و چهارصد شتر را برای حمل اسباب و وسایل او برشمردند. و خاقانی به کنایه گفته:

شـــــنیدم کـــــه از نقـــــره زد دیگـــــدان ز زر ســـــاخت آلات خـــــوان عنصـــــری!

بســـا کاخـــا کـــه محمـــودش بنـــا کـــرد کـــه از رفعـــت همـــی بامـــه مـــراء[1] کـــرد

نبینـــی زان همـــه یـــک خشـــت بـــر پـــای مـــدیح عنصـــری ماندســـت بـــر جـــای

نظامی

(۱) مجادله

www.takbook.com

حضرت ابولنجم احمد بن قوص دامغانی(منوچهری)

شاعر مشهور و اندک سال، ولادتش در اواخر قرن چهارم و وفاتش سال ۴۳۲ هجری برابر ۱۰۴۰ میلادی سُرایه خمریه های او تا عهد وی بهترین خمریات در زبان فارسی شمرده می شده او در وصف شراب به رودکی و بشار مرغزی بسیار پیشی گرفته و مضامین نو را به میان آورده است و سرایه دختر رز به چیرگی تمام گفته شده است که باید خواند و شنید.

داروی خواب

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست — ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
من خواب ز دیده به می ناب ربایم — آری عدوی خواب جوانان می نابست
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب — آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شرابست
وین نیز عجب تر که خورد باده بی چنگ — بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتابست
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب — نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست

.

می

ای باده فدای تو همه جان و تن من — کز بیخ بکندی ز دل من حزن من
خوبست مرا کار بهر جا که تو باشی — بیداری من با تو خوش است و وسن[1] من
با تست همه انس دل و کام حیاتم — با تست همه عیش تن و زیستن من
هر جایگهی کآنجا آمد شدن تست — آنجا همه گه باشد آمد شدن من
ای باده خدایت بمن ارزانی دارد — کز تست همه راحت و روح و بدن من

[1] خواب

www.takbook.com

یـا در خـم مـن بـادی یـا در قـدح مـن یـا درکـف مـن بـادی یـا در دهـن مـن
بـوی خـوش تـو بـاد همـه سـاله بخـورم رنـگ رخ تـو بـادا بـر پیـرهن مـن
آزاده رفیقـان منـا مـن چـو بمیـرم بـا سـرخ تـرین بـاده بشـویید تـن مـن
از دانـه انگـور بسـازید حنـوطم[1] وز بـرگ رز سـبز ردا و کفـن مـن
در سـایهٔ رز انـدر گـوری بکنیـدم تـا نیـک تـرین جـایی باشـد وطـن مـن
گـر روز قیامـت بـرد ایـزد بـه بهشـتم جـوی مـی پـر خـواهم از ذوالمـنن[2] مـن

اصولاً ارتباطی مستقیم هست میان عمق انسانی یک اثر و گسترش آن در میان مردم.

ش.ک

[1] کافور
[2] پروردگار

www.takbook.com

حضرت ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر

وی صوفی و شاعر مشهور قرن قرن چهارم و پنجم ۳۵۷ – ۴۴۰ هجری مطابق با ۹۶۷-۱۰۴۸ میلادی او عارف کامل بوده و در خانقاه خود میهنه به ارشاد سالکان و هدایت خلایق می پرداخت (میهنه = شمال خراسان)

در دیده به جای خواب آب است مرا — زیرا که به دیدنت شتابست مرا
گویند بخواب تا بخوابش بینی — ای بی خبران چه جای خوابست مرا

ای دل چو فراقش رگ جان بگشودت — منمای بکس خرقه خون آلودت
می نال چنانکه نشنوند آوازت — می سوز چنانکه برنیاید دودت

چشمی دارم همه پُر از دیدن دوست — با دیده مرا خوشست چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نتوان — یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

ازواقعه ای ترا خبر خواهم کرد — وآنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
باعشق تو در خاک نهان خواهم شد — با مهر تو سر زخاک بر خواهم کرد

چشم جانم چون که بیناشد بدوست — هر چه می بینم به عالم جمله اوست
من ندیدم غیر جانان در جهان — در حقیقت اوست پیدا و نهان
ذوق این معنی برون از فهم ماست — کشف این از گفتگوی ما جداست

www.takbook.com

زان خوبتری که کس خیال تو کند | یا همچون منی فکر وصال تو کند
شاید که به آفرینش خود نازد | ایزد که تماشای جمال تو کند

****

آن کس که به کوه ظلم خرگاه زند | خود را به دم آه سحرگاه زند
ای راهزن از دُور مکافات بترس | راهی که زنی ترا همان راه زند

****

دل داغ تو دارد ار نه بفروختنی | در دیده تویی وگرنه می دوختمی
دل منزل توست ورنه روزی صدبار | در پیش تو چون سپند می سوختمی

ابوسعید در مسجدی برای سخن رانی حاضر گشته بود ، شخصی مردم را دعوت کرد که جلوتر آیند ، تا سخنان ابوسعید را بهتر بشنوند . ابوسعید دیگر سخن نگفت و از منبر پائین آمد . علت را جویا می شوند ، می گوید هر آنچه را که من می خواستم بگویم این شخص گفت ، تمام پیامبران ، ائمه و اولیا نیز همان را گفته اند :از آنجا که هستید !یکقدم فراتر آئید ، یک قدم نزدیکتر ، یکقدم از خود دور شوید ، خودی خود را جا بگذارید و رها شوید از خود .

دکتر شفیعی کدکنی

اشاره: حضرت استاد جناب آقای دکتر شفیعی کدکنی که ان شا الله خداوند طول عمر همراه با سلامتی به ایشان عنایت فرمایند .

www.takbook.com

سالهاست که مشغول تصحیح متون عرفانی و شرح آنها به ویژه عارفان خراسانی هستند و تا کنون کتابهای ارجمندی را در دسترس مشتاقان قرار داده اند . که چند مجلد درباره ابوسعید ابوالخیر است . آنچه در پی می آید بخشهای از مقدمه پر بار ایشان بر کتاب بسیار مهم (اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید) است که با تصحیح و تعلیقات فراوان ایشان به همت انتشارات (آگاه) به چاپ رسیده و در دسترس علاقمندان قرار دارد.

ابوسعید ابوالخیر در تصوف و عرفان ایرانی همان مقام را دارد که حافظ در قلمرو شعر فارسی داراست، در مورد بو سعید نیز این قضیه مصداق دارد که آنچه در طول ۴ قرن نخستین تصوف و عرفان ایرانی که دوران زرین این پدیده روحانی و فرهنگی است . یعنی دوران زهد و عشق و ملامت ، در گفتار و رفتار بوسعید خلاصه و گلچین شده است .

بی آنکه بخواهیم ، چهره اسطوره ای حلاج را از یاد ببریم و بی آنکه بخواهیم رفتار و گفتار شگفت آور بایزید بسطامی را نادیده بگیریم . می خواهیم بگوئیم ابوسعید در میان چهره های تاریخ تصوف ایران و اسلام یک نمونه استثنایست . با آنکه از همان روزگار حیاتش مورد هجوم و هجمه متعصبان بوده و آوازه لا ابا لیگری های او در همان عصر تا اسپانیا(اندلس) رفته بوده و (ابن حزم)اندلسی در زمان حیات او و در باب او می گوید . و هم شنیده ایم که به روزگار ما در نیشابور مردیست از صوفیان با کُنیه ابو سعید ، که گاه جامه پشمینه می پوشد، و زمانی لباسی از حریر که بر مردان حرام است ، گاه در روز هزار رکعت نماز می گزارد و زمانی نه نماز واجب نه مستحبی بجای می آورد این کفر محض است ، پناه بر خدا از این همه گمراهی !

با این همه هیچ قدیس دیگری را نمی شناسم که مردمان تا این پایه شیفته او باشند ، که مزارهایی به نام او در باکو ، در خراسان ، و تا آنجا که امروز ترکستان خوانده می شود ، ساخته باشند .

www.takbook.com

پرتو معنویت او تا بدان حد باشد که در طول قرون و اعصار رباعیات منسوب بـه او را بـه عنـوان دعـا و حرز (نوشته دعا بر روی کاغذ) برای رفع بیماری و شفاء بر بیماران بخوانند و بدمند.

در مجموعه رفتار و گفتار بوسعید . آنسوی یافته های مریدان ساده لوح . به دشـواری مـی تـوان چیـزی یافت . چه میراثی برای انسانیت ارجمند تر از این که در سراسر آموزشهای عرفانی او یک نقطه سیاه و بدبینانه و آزار دهنده نمی توان یافت . همه جا درس انسان دوستی ، خوش بینی ،شادی و امید،تعصـب ستیزی موج می زند . و شما هر قدر نسبت به میراث تصوف بدبین و بی اعتقاد باشید . باز هم از رفتـار و گفتار او نکته هایی خواهید آموخت که در زندگی بدان نیازمندید .

از راه تدبیر بر خیز و به راه تقدیر نشین .

ما همه گرفتار تقدیریم ، تدبیر تنها تا آن حد با ماست که ما را به چنگ تقدیر اندازد .

صـــد هـــزاران کیمیـــا حـــق آفریـــد کیمـــایی همچـــو صـــبر آدم ندیـــد

رنـــج کـــوری و کـــری از ابتلاســـت لیـــک رنـــگ احمقـــی رنـــگ خداســـت

مولانا

www.takbook.com

حضرت فخرالدین اسعد گرگانی

وی از داستان سرایان بنام ایرانیست که در نیمه اول قرن پنجم هجری می زیست . دوره شاعری و شهرتش بین سالهای ۴۲۹-۴۵۵ هجری مطابق با ۱۰۳۷ -۱۰۶۳ میلادی بوده .شهرتش در منظومه بلند (ویس و رامین) است که از پهلوی به نظم پارسی در آمده است .

امید

چه خوش روزی بود روز جدایی — اگر با وی نباشد بی وفایی

اگر چه تلخ باشد فرقت[1] یار — در او شیرین بود امید دیدار

خوشت اندوه تنهایی کشیدن — اگر باشد امید باز دیدن

چه باشد گر خورم صد سال تیمار — چو بینم دوست را یک روز دیدار

اگر یک روز با دلبر خوری نوش — کنی تیمار صد ساله فراموش

نه ای دل تو کمی از باغبانی — نه مهر تو کمست از گلستانی

نبینی باغبان چون گل بکارد — چه مایه غم خورد تا گل برآرد

بروز و شب بود بی خور و بی خواب — گهی پیراید او را گه دهد آب

گهی از بهر او خوابش رمیده — گهی از خار او دستش خلیده

به امید آن همه تیمار بیند — که تا روزی بر او گل بار بیند

---

[1] مفارقت، جدایی

www.takbook.com

نبینی آنکه در دریا نشیند | چه مایه زو نهیب و رنج بیند
همیشه بی خور و بی خواب باشد | میان موج و باد و آب باشد
نه با این ایمنی دارد نه با آن | گهی از خواسته ترسد گه از جان
بامید این همه دریا گذارد | مگر سودی بیابد آنچه دارد
اگر کار جهان امید و آزست[1] | همه کس را بر ین هر دو نیازست
همیشه تا بر آید ماه و خورشید | مرا باشد به وصل یار امید
مرا در دل درخت مهربانی | بچه ماند به سرو بوستانی
نه شاخش خشک گردد روز سرما | نه برگش زرد گردد روز گرما
مرا در دل درخت مهربانی | به چه ماند بگلزار خزانی
برهنه گشته و بی بار مانده | گل و برگش برفته خار مانده

[1] حرص

www.takbook.com

حضرت بابا طاهر عریان همدانی

وی از مشایخ معروف تصوف و از شاعران اواسط قرن پنجم هجری برابر قرن یازدهم میلادی

از عریان مجموعه ای از کلمات قصار به عربی باقی مانده که در احوال گوناگون عرفا بیان کرده است،

دیگری مجموعه ترانه ها به لهجه لری؛ این اشعار بسیار لطیف و پر از عواطف و معانی دقیق است .

ترانه ها

جره[1] بازی بُدم رفتم به نخجیر — سیه دستی بزد بر بال من تیر

بوره غافل مچر در کوه ساران — هر آن غافل چره غافل خوره تیر

خوشا آنان که از پا سر نذونند — میانه شعله خشک و تر نذونند

کنشت و کعبه و بتخانه و دیر — سرایی خالی از دلبر نذونند

اگر دستم رسد بر چرخ گردون — از و پرسم که این چونست و آن چون

یکی را داده ای صد گونه نعمت — یکی را قرص جو آلوده در خون

دلی دارم که بهبودش نمی بو — نصیحت می کرم سودش نمی بو

ببادش می دهم نش می برد باد — در آتش می نهم دودش نمی بو

شب تاریک و سنگستان و مو مست — قدح از دست مو ، افتاد و نشکست

نگهدارنده اش نیکو نگهداشت — و گرنه صد قدح نفتاده بشکست

---

[1] پرنده نر

www.takbook.com

درخـــت غـــم بـــه جـــانم کـــرده ریشـــه　　بـــــه درگـــــاه خـــــدا نـــــالم همیشـــــه

رفیقـــــان قـــــدر یکـــــدیگر بدانیـــــد　　اجـــل ســـنگ اســـت و آدم مثـــل شیشـــه

ابن یمین

اگـــر دوگـــاو بدســـت آوری و مزرعـــه ای　　یکـــی امیـــر و یکـــی را وزیـــر نـــام کنـــی

هـــزار مرتبـــه بهتـــر کـــه از پـــی خـــدمت　　کمربنـــدی و بـــر چـــون خـــودی ســـلام کنـــی

گناه پدر

دانـــی چـــه موجبســـت کـــه فرزنـــد از پـــدر　　منـــت نگیـــرد ار چـــه فـــراوان دهـــد عطـــا

یعنـی در ایـن جهـان کـه کـل حـوادث اسـت　　در محنـــت وجـــود توافکنـــده ای مـــرا

www.takbook.com

حضرت شیخ ابوالحسن خرقانی(در محدوده شاهرود فعلی)

پیر محبت و مهر، عارف و صوفی بزرگ اواسط قرن ۴-۵ هجری ، هم ولایتی بایزید بسطامی که وی را مرشد و مقتدای خود دانسته ، مقام معنوی حضرت شیخ بارها ستوده شده ، و از شاگردانش می توان به خواجه عبداله انصاری اشاره کرد .

دوست

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم بی دیدنش از گریه نیاساید چشم

ما را ز برای دیدنش باید چشم گر دوست نبیند به چه کار آید چشم

بر سردر خانقاه حضرت شیخ چنین نوشته شده

هر که در این سرا آید، نانش دهید و از نامش مپرسید ، چه آنکس که بدرگاه باری تعالی به جان ارزد برخوان بوالحسن به نان ارزد . مکتبی اصیل و ایرانی با هزار سال قدمت !

جوانمردی و لطافت در آن موج می زند.

و چون سلطان محمود غزنوی به زیارت شیخ آمد . رسولی فرستاد که سطان از غزنین بدین جا آمده تو نیز از خانقاه به خیر او درآی . و رسول را گفت اگر نیامد این آیه را بر او بخوان .

اطیعو الله ، اطیعوالرسول و اولی الا امر منکم (سوره نسا)

رسول پیغام بگزارد، شیخ گفت مرا معذور دارید ، پس آیه را بر او خواندند ، شیخ فرمود به محمود بگوئید ، چنان در اطیعوالله مستغرقم که در اطیعو الرسول خجالتها دارم . تا به اولی الامر چه رسد ! شاه خود بیامد و پرسید شیخ حسن تویی ؟ فرمود نه ... زیرا پیش از اسم من یک ابوال! هست ، شاه پیش کسان قافیه را باخته یافت .

www.takbook.com

پس بدره ای زر پیش شیخ نهاد . شیخ نیز قرصی جوین پیش آورد و گفت بخور . محمود همی خاوید و گلویش گرفت . شیخ گفت حلقت میگیرد ، گفت آری ،گفت می خواهی بدره زر تو نیز گلوی ما بگیرد ، برگیر ، برگیر، که ما این را سه طلاق نموده ایم .

مناجات شیخ

الهی ، کاش حساب همه خلق با من بکردی ،تا خلق را به قیامت حساب نماندی.

کاش همه عقوبت خلق مرا کردی، تا ایشان را دوزخ نبایستی دید، و او در این وادی ایثار بدان مقام رسید که بقول حضرت عطار.

گفت اگر از ترکستان تا بدَر ، شام کسی را خاری در انگشت یا قدم در سنگ آید، زیان آن مراست و اگر اندوهی در دل است ، آن دل از منست .

ونقل است که شیخ گفت :دو برادر بودند و مادری ، هر شب یکی از ایشان خدمت مادر مشغول شدی، یکی از برادران با خدمت به خدایش دل خوش بودی .

به برادر گفت امشب نیز بر من ایثار کن ، تا من در خدمت خدای خود باشم، سر بر سجده در خواب شد ، آوازی برآمد ، که برادر تو را بیامرزیدیم و تورا نیز بدو بخشیدیم، زیرا آنچه تو میکنی ما از آن بی نیازیم ولیکن مادرت بی نیاز نیست .

www.takbook.com

حضرت بایزید بسطامی-سلطان العارفین

از زندگی ابو یزید طیفور بن عیسی اطلاع دقیقی در دست نیست

روزی بچه ها در کوچه به بازی سر راه بر حضرت گرفتند، یکی بشوخی گفت ، پیرمرد ریش تو محترم است یا دم خر ؟

بایزید دستی به ریش کشید و با ملایمت جواب داد :

فرزند ! اگر از پل صراط بگذرد ، ریش بایزید، ولی اگر نتواند ، البته دُم خر !

بایزید گوید :

از نماز جز ایستادگی تن ندیدم، و از روزه جز گرسنگی ، آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من .

نقل است که او را گفتند، قومی می گویند که: کلید بهشتی کلمه لا اله الا الله است. گفت بلی، اما کلید بی دندانه در نگشاید و دندانهٔ این کلید چهار چیز است: زبانی از دورغ و غیبت دور، دلی از مکر و خیانت صافی، شکمی از حرام و شبهت خالی و عملی از هوی و بدعت پاک

امام علی ابن ابیطالب « تیز چشمی که در هر چه نگریست او را دید ».

عطار

www.takbook.com

حضرت ابوالمعین ناصر بن خسرو قبادیانی (ناصر خسرو)

شاعر معروف قرن پنجم ۳۹۴-۴۸۱ هجری مطابق با ۱۰۰۳-۱۰۸۸ میلادی

از مردم قبادیان بلخ ، افغانستان فعلی سخنانش باقیاسات و ادلّه منطقی همراه است، بهمین نسبت از هیجانات و خیالات باریک و دقیق شعرا خالیست، وی از طرف خلیفه فاطمی بریاست اسماعیلیان خراسان برگزیده شده بود .

غیر از دیوان نظم آثار منثور وی که عبارتنداز، سفرنامه، زادالمسافرین، وجه دین، خوان الاخوان، جامع الحکمین، گشایش و رهایش، رساله شش فصل

صرف نظر از سفرنامه که به حکایات در شرح سفر و وصف دیده ها و رویدادها شگفت انگیز، تحمل سختی ها، دیدار با ملل مختلف و آشنایی با آداب و رسوم و ادیان و مذاهب مختلف آنان است سرانجام با کوله باری آکنده از تجربه ها و دستاوردهای ارزنده و آگاهی های کمیاب به موطن خود بازگشته است.

سایر آثار یاد شده بیشتر جنبه های فلسفی، کلامی، حَکمی و دینی دارند.

حکیم در تحصیل علوم و فنون ادبیات رنج فراوان برده، قرآن را از حفظ داشته چهار بار مراسم حج بجا آورده و تقریباً تمام علوم متداولهٔ عقلی و نقلی. خصوصاً علوم یونانی، هندسه اقلیدس، طب، موسیقی، نقاشی، علم حساب، نجوم، فلسفه و علم کلام تبحر خاصی را پیدا کرده بود. سفر حکیم به گفته خود حدود ۲۲۲۰ فرسنگ معادل ۱۳۳۲۰ کیلومتر همراه برادر کهتر خود در حالی پیموده که وسایل سفر آن زمان اسب، استر، شتر و گاه پای پیاده بوده، در جوانی و قبل از دیدن خواب مشهورش از هندوستان، سند، ترکستان، افغانستان دیدن کرده و در سفر هفت ساله خود، شمال شرقی، مرکز، غرب، جنوب ایران ممالک و بلاد ارمنستان، ترکیه، سوریه، فلسطین، عربستان، تونس، لیبی، سودان، مصر (قریب ۳

www.takbook.com

سال در مصر بوده) را سیاحت نموده و چون اغلب ایام را در پایتخت خلفای فاطمی گذرانیده (مصر) در آنجا به طریقهٔ فاطمیان و مذهب اسماعیله[1] در آمده و تا به مقام حجتی رسیده و از طرف امام فاطمی برای دعوت مردم به دین خود راهی خراسان موطن خود می گردد.

غافل از اینکه سلطان مسعود غزنوی سنی مذهب متعصب انگشت در کرده و قرمطی می جوید مسعود، وزیر پدرش (حسنک) را که قصد حج داشت بجرم عبور از سرزمین فاطمینان (مصر) به حکم خلیفه بغداد گردن زد.

و پدر مسعود سلطان محمود غزنوی، سفیر خلفای فاطمی را به حضورش آمده بود، به قتل رساند. تعصب در سنی گری و دفاع از خلافت عباسیان بعد از غزنویان به سلجوقیان نیز سرایت کرده بود آنها اهل بدعت، قرامطه، ملاحده، (رافضی) را با طعن و لعن و تنفر یاد می کردند و بقولی سایه افرادی مثل حکیم ناصر خسرو را با تیر می زدند.

حکیم بارها به رافضی بودن خود اذعان داشت، بدگویی و تکفیر خلیفه بغداد باعث تحریک غضب علمای سنی خراسان و شورش عامه مردم علیه او امیر سلجوقی را بر آن داشت که او را از شهر خویش براند و وی از هول جان متواری و مخفی گردید. به اعتراف خواص بعلت داشتن مقام علمی، فضل، حکمت از قتل وی دست کشید و او آواره کوهها گردید حکیم در اوایل سفرنامه، از رویایی یاد می کند که به تعبیر خود، موجب بیداری او از خواب طولانی غفلت و منشأ تحول عظیم فکری و روحی وی در چهل و چند سالگی شده است. «شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفتی: چند خواهی خوردن از این شراب که خرد را زائل و تباه کند؟

بهوش باشی بهتر!

من جواب گفتم که حکمای، جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا برد.

[1] – شعبه از مذهب شیعه که فقط به هفت امام قائل بودند.

www.takbook.com

جواب داد: در بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد. حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش بیفزاید. گفتم من این از کجا آورم؟

گفت: جوینده یابنده است و پس بسوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت.

چون از خواب بیدار شدم، با خود گفته: حال که از خواب دوشین بیدار شدی، اکنون باید از خواب چهل ساله نیز بیدار گردی.»

نوشته متعلق به ۱۰۰۰ سال قبل است. نثر ساده و شیوا. بدون زوائد، با کمترین استفاده از لغات عربی، اگر کسی از تعلق آنها به ناصر خسرو آگاه نباشد نمی تواند باور کند که این نوشته روان بدون استفاده از لغات سخت و واژه ها متعلق به ۱۰۰۰ سال قبل است.

جاهل نرسد به پارسایی — بیهوده سخن چرا درآیی؟
آن بس نبود که روی زانو — در خاک بمالی و بسایی؟
گر سوی تو پارسایی است این — والله که تو دیو بر خطایی
زیرا که نخست علم باید — تا پیش خدای را بشایی[1]

*****

با علم گر آشنا شوی تو — با زهد بیابی آشنایی
با جهل مجوی زهد ازیرا — کز جغد نیایدت همایی
ای جاهل! چون شوی به مسجد؟ — ای تشنه چرا کنی سقایی؟
دانش ثمر درخت دین است — برشو به درخت مصطفایی

******

هر چند به شخص همچو دانا — با چاکر و اسب و با ردایی
چون یک سخن خطا بگویی — بهر جهل تو آن دهد گوایی
اکنون مردم شوی گر از دل — دیوی به خرد فرو زدایی
شوراب ز قعر تیره دریا — چون پاک شود شود سمایی

*****

(۱) شایسته بودن

www.takbook.com

میوه دانش

نکـــوهش مکـــن چـــرخ نیلـــوفری را | بـــرون کـــن ز ســـر بـــاد خیـــره ســـری را
بـــری دان ز افعـــال چـــرخ بـــرین را | نشـــاید نکـــوهش ز دانـــش بـــری را
همـــی تـــا کنـــد پیشـــه، عـــادت همـــی کـــن | جهـــان مـــر جفـــا را تـــو مـــر صـــابری را
چـــو تـــو خـــودکنی اختـــر خـــویش را بـــد | مـــدار از فلـــک چشـــم نیـــک اختـــری را
بـــه چهـــره شـــدن چـــون پـــری کـــی تـــوانی | بـــه افعـــال ماننـــده شـــو مـــر پـــری را
اگـــر لالـــه پـــر نـــور شـــد چـــون ســـتاره | جـــز از وی نپـــذرفت صـــورتگری را
تـــو بـــا هـــوش و، رای از نکـــو محضـــران چـــون | همـــی بـــر نگیـــری نکـــو محضـــری را ؟
نگـــه کـــن کـــه مانـــد همـــی نـــرگس نـــو | ز بـــس ســـیم و زر تـــاج اســـکندری را
درخـــت تـــرنج از بـــر و بـــرگ رنگـــین | حکایـــت کنـــد کلّـــه[1] قیصـــری را
ســـپیدار ماندســـت بـــی هـــیچ چیـــزی | ازیـــرا کـــه بگزیـــد مســـتکبری را
اگـــر تـــو زآمـــوختن ســـر نتـــابی | بجویـــد ســـر تـــو همـــی ســـروری را
بســـوزند چـــوب درختـــان بـــی بـــر | ســـزا خـــود همینســـت مـــر بیبـــری را
درخـــت تـــو گـــر بـــار دانـــش بگیـــرد | بزیـــر آوری چـــرخ نیلـــوفری را

(۱) سقف مجالس

www.takbook.com

کیفر

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت — نزدیک خداوند بدی نیست فراموشت
عیسی برهی دید یکی کشته فتاده — حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت
گفتا که کرا کُشتی تا کُشته شدی زار — یا باز کَه او را بکُشد آنکه ترا کُشت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس — تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت

کدوبن

نشنیده یی که زیر چناری کدوبنی — بر رُست و بر دوید برو بر بروز بیست
پرسید از آن چنار که تو چند روزه ای — گفتا چنار سال مرا بیشتر زسیست
خندید پس بدو که من از تو به بیست روز — برتر شدم بگوی که این کاهلیت چیست
او را چنار گفت که امروز ای کدو — با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان — آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

.

www.takbook.com

حضرت مسعود بن سعد بن سلمان لاهوری (مسعود سعد)

مسعود سعد شاعر بزرگ نیمه دوم قرن پنجم و آغاز قرن ششم وی از ارکان استوار شعر فارسیست اصل او از همدان بود، پدرش از عُمال و مستوفیان دولت غزنوی بود، ولادت او در لاهور اتفاق افتاد و خود نیز از رجال دولت غزنوی شد، بر اثر دخالت در وقایع سیاسی دوبارجمعاً بمدت هجده سال را در زندان گذرانیده و این واقعه تلخ اثر ژرفی در اشعار او داشته از این رو چند قصیده حبسیه بی نظیر در ادب فارسی بوجود آمده .

حصار نای (نام یکی از قلاع که به مغضوبان درگاه اختصاص داشته)

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای

آرد هوای نای مرا ناله های زار — جز ناله های زار چه آرد هوای نای

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

نی نی ز حِصن[1] نای بیفزود جاه من — داند جهان که مادر ملکست حِصن نای

من چون ملوک سر ز فلک بر گذاشته — زی زهره بُرده دست و به مه بر نهاده پای

از دیده گاه پاشم دُرهای قیمتی — وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای

نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف — خطی بدستم اندر چون زلف دلربای

امروز پست گشت مرا همت بلند — زنگار غم گرفت مرا طبع غم زدای

از رنج تن تمام نیارم نهاد پی[2] — وز درد دل بلند نیارم کشید وای

---

[1] - دژ

[2] - پای

www.takbook.com

بـر مـن سـخن[1] بـه بسـت نبنـدد بلـی سـخن | چون یک سخن نیـوش[2] نباشـد سـخن سـرای
کـاری تَرَسـت بـر دل و جـانم بـلاو غـم | از رُمـح[3] آب داده و از تیـغ سـر گـرای[4]
گردون چه خواهد از مـن بیچـاره ضـعیف | گیتـی چـه خواهـد از مـن درمانـدهٔ گـدای
ای محنـت ار نـه کـوه شـدی سـاعتی بـرو | وی دولـت ارنـه بـاد شـدی لحظـه یـی بپـای[5]
ای بـی هنـر زمانـه مـرا پـاک در نـورد | وی کـور دل سـپهر مـرا نیـک بـر گـرای[6]
ای روزگـار هـر شـب و هـر روز از حسـد | دَه چَـه ز محنـتم کـنَ و دَه دَر زغـم گشـای
از بهـر زخـم گـاه چـو سـیمم فـرو گـذار | وز بهـر حـبس گـاه چـو مـارم همـی فسـای[7]
ای اژدهـای چـرخ دلـم بیشـتر بخـور | وی آسـیای چـرخ تـنم نیـک تـر بسـای
ای دیـدهٔ سـعادت ، تـاری شـو و مبـین | وی مـادر امیـد سـترون[8] شـو و مـزای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهـان | وی دل غمین مشو که سپنجیست[9] ایـن سـرای

سه قصیده حبسیات بی نظیر مسعود هر یک شیواتر از دیگری، سالها حبس، چنان قدرت و مهارتی در بیان لحظه ها و رفتار زندان بانها به او داده که تاثیر گذارترین اشعار متعلّق به این شاعر نام دار است و خواننده را همراه خودبه درون حصارهای سر به فلک کشیده می برد که باید در دیوانش خواند، و باز خواند.

---

[1] – شعر گفتن
[2] – شنودن
[3] – نیزه
[4] – حمله کننده
[5] – درنگ کن
[6] – در اینجا به معنی آزمودن
[7] – افسون کردن
[8] – نازا
[9] – ناپایدار

www.takbook.com

چند بیت از جدی ترین قصیده دردناک او در گلایه از شرایط زندان و زندانبان.

مقصـــود شـــد مصـــالح کـــار جهانیـــان　　بـر حـبس و بنـد ایـن تـن رنجـور و نـاتوان

در حـــبس و بنـــد نیـــز ندارنـــدم اســـتوار　　تـــاگرد مـــن نگـــردد ده تـــن نگاهبـــان

هـر ده نشسـته بـردر و بـر بـام سُـمج[1] مـن　　بـا یکـدیگر دمـادم گوینـد هـر زمـان

خیزیـــد و بنگریـــد نبایـــد بـــه جـــادویی　　او از شـــکاف روزن ، پَـــرّد بـــه آســـمان

هـین بـر جهیـد زود کـه حیلـت گریسـت او　　کـــز آفتـــاب پـــل کنـــد .از بـــاد نردبـــان

بعد از نهصد سال طنزی فاخر و سوزان و نکاتی موثر در همین چند بیت مشاهده می شود که تماشا کنید . مردم دنیا را ، کار و زندگی خود را ول نموده و چسبیده اند به یک آدم مُردنی و نزار، که او را در حبس نگه دارند، آنهم در قلعه ای بالای کوه و در محاصره دیوارهای سنگی ده دوازده متری ، درهای ،آهنی بازهم او را فراموش نمی کنند، و ده تن نگهبان بر او گمارده، نگهبانانی که روی سمُج انفرادی نشسته اند و دم به ساعت به یکدیگر می گویند مواظب این حیله گر باشید، حواستان جمع باشد، این یکی ممکن است از شکاف و درز پنجره بیرون آید و به آسمان پرواز کند . مواظب باشید این پدر سوخته از آن شعبده بازهای درجه یک است، از اشعه خورشید ممکن است نردبان (لابد خورشیدی) و از باد که هیچ گاه گرفتنی نیست پل موقت ایجاد کند .

و در آخرمی گوید

درهـیچ وقـت بـی شـفقت نیسـت کـو تـوال[2]　　هـر شـب کُنـد زیـادت بـا مـن دو پاسـبان

البته این از سر ، دلسوزیست که مسعود تنها نباشد، و خدای ناکرده کاهی در چشمش رود!

(۱) سلول　(۲) دژبان

www.takbook.com

حضرت حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیامی نیشابوری

وی فیلسوف الهی ، ریاضی دان ، منجم ، پزشک ، شاعر و نویسنده بزرگ ایران در اواخر قرن پنجم هجری بوده لیکن امروز جهان او را به سبب رباعیات فلسفی لطیفش می شناسد، رباعیات و کتاب جبر و مقابله وی تا کنون به چندین زبان زنده دنیا ترجمه شده است و او اصلاح کننده تقویم ایرانیست .

در این رباعی : تواضعی حکیمانه وجود دارد، شأن یک حکیم الهی همین است، حکیم سقراط گونه سخن می گوید : از زبان سقراط نقل کرده اند که گفته است:

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم[1]

خیام مضمون سخن سقراط را به زیباترین شکل بیان کرده چون زمانهٔ خیام و شرایط آن به قدری سخت و ناجور بود که جرأت خواندن این قبیل اشعار را نداشت، مخصوصاً برای سلاطین متحجر غزنوی که حاکمان آن دوره بودند، گذشته از سلاطین اهل دانش نیز طرز تفکری قشری و خشک متعصب داشتند و اغلب آنها فارغ التحصیلان مدرسه نظامیه بغداد بودند، که امروز ما از نوع تفکر واپس گرایانه آنها بی خبر نیستیم، خیام شعرهای خود را نمی خواند جز برای بعضی نزدیکان، گویی این موضوع را با تمام وجود احساس می کرد که روزی خواهد آمد و کسانی آنها را خواهند پذیرفت و با علاقه آنها را خواهند خواند و مضمون های فلسفی و حکیمانه آنها را در خواهند یافت .

[1] - ابوشکور بلخی

www.takbook.com

رباعیات

ای واعـــظ شـــهر از تـــو بـــر کـــار تـــریم　　بـــا ایـــن مســـتی از تـــو هوشـــیار تـــریم

تـــو خـــون کســـان خـــوری و مـــا خـــون رزان　　انصـــاف بـــده کـــدام خـــون خـــوارتریم

******

امشـب مـی جـام یـک منـی خـواهم کـرد　　خود را به دو جام می غنی خواهـــم کـــرد

اول ســـه طلاق عقل و دیـــن خواهم گفت　　پـــس دختـــر رز را بـــه زنـــی خـــواهم کـــرد

******

خورشـــید بـــه گـــل نهفـــت مـــی نتـــوانم　　و اســـرار زمانـــه گفـــت مـــی نتـــوانم

از بحـــر تفکـــرم بـــرآورد خـــرد　　درّی کـــه ز بـــیم سُـــفت مـــی نتـــوانم

******

چـــون حاصـــل آدمـــی در ایـــن شورســـتان　　جـز خـوردن غصـه نیسـت تـا کنـدن جـان

خـــرم دل آنکـــه زیـــن جهـــان زود برفـــت　　و آســوده کســی کــه خــود نیامــد بجهــان

******

جامیســـت کـــه عقـــل آفـــرین مـــی زنـــدش　　صـــد بوســـه زمهـــر بـــر جبـــین مـــی زنـــدش

ایـــن کـــوزه گـــر دهـــر چنـــین جـــام لطیـــف　　مـــی ســـازد و بـــاز بـــر زمـــین مـــی زنـــدش

******

گـــردون خبـــری ز قـــد فرســـوده ماســـت　　جیحـــون اثـــری ز اشـــک پـــالوده[1] ماســـت

دوزخ شـــرری ز رنـــج بیهـــوده ماســـت　　فـــردوس دمـــی ز وقـــت آســـوده ماســـت

******

(۱) پاکیزه

www.takbook.com

مـی خـوردن و شـاد بـودن آئـین منسـت　　فـارغ بـودن ز کفـر و دیـن دیـن منسـت

گفـتم بـه عـروس دهـر کـابین تـو چیسـت　　گفتـا دل خـرم تـو کـابین منسـت

******

آنانکـه محـیط فضـل و آداب شـدند　　در جمـع کمـال شـمع اصـحاب شـدند

ره زیـن شـب تاریـک نبردنـد بـرون　　گفتنـد و فسـانه ای و در خـواب شـدند

******

مـن بـی مـی نـاب زیسـتن نتـوانم　　بـی بـاده کشـید بـار تـن نتـوانم

مـن بنـده آن دمـم کـه سـاقی گویـد　　یـک جـام دگـر بگیـر و مـن نتـوانم

******

اسـرار ازل را نـه تـو دانـی و نـه مـن　　ویـن حـرف معمـا نـه تـو خـوانی و نـه مـن

هسـت از پـس پـرده گفتگـوی مـن و تـو　　چـون پـرده برافتـد نـه تـو مـانی و نـه مـن

******

یـاران موفـق همـه از دسـت شـدند　　در پـای اجـل یکـان یکـان پسـت شـدند

خـوردیم ز یـک شـراب در مجلـس عمـر　　دوری دو سـه زودتـر ز مامسـت شـدند

******

گوینـد بهشـت و حـور عـین خواهـد بـود　　و آنجـا مـی و شـیر و انگبـین خواهـد بـود

گـر مـا مـی و معشـوق گزیـدیم چـه بـاک؟　　چـون عاقبـت کـار چنـین خواهـد بـود

******

www.takbook.com

آمـــد ســـحری نـــدا ز میخانـــه مـــا کـــای رنـــد خرابـــاتی دیوانـــه مـــا

بر خیز که پر کنیـــم پیمـــانـــه ز مـــی زان پیش کـــه پُـر کننـــد پیمانـــهٔ مـــا

******

از آمـــدن و رفتـــن مـــا سودی کـــو و ز تـــار امیـــد عمر مـــا پودی کـــو

چندین ســـر و پای نازنینـــان جهـــان می سوزد و خـــاک می شود دودی کـــو

در این میان یکی از ترجمه ها مهم رباعیات ، به نظم انگلیسی را اِدوارد فیتز جرالد انجام داده که باعث شهرت عالم گیر حکیم و جرالد گردید، دکتر صنوبر وحیدا از تاجیکستان با لهجه دلپذیر فارسی عصر خیامی گوید : دوست آلمانی، جرالد را به اهمیت آثار حکیم واقف نمود، و مرتب به او نامه نوشت که رباعیات خیام را بخواند و ترجمه صحیحی از آنها بنماید جرالد گفته دوستش را می پذیرد ، منتهی این کار حدود بیست سال طول می کشد ، او در این مدت توانست فقط ۳۵ رباعی را ترجمه نماید، نسخه های اولیه خیلی کم فروش رفت، بطوری که به دوستش نوشت که با توصیه تو ، من آثار را چاپ کردم ولی روی دستم مانده ، هر نسخه را یک شلینگ قیمت زده بود، بهر حال خیلی زود ناچار شد همه نسخه ها را فله ای به یک پنی بفروشد ، و خود را خلاص نماید در چاپ اول حدود صد سال قبل نام مترجم به صورت خلاصه و مستعار چاپ شده بود، شاید از ترس فروش نرفتن اندکی بعد از مرگ جرالد ، یک مجله اقدام به معرفی کتاب نمود، که معلوم شد پل آن طرف رودخانه بوده، ناشر اسم مترجم را بطور کامل در پشت جلد آورد، و فیتز جرالد تبدیل شد به یک خیام تمام عیار انگلیسی که عمریات او از تیراژچاپ های فارسی فراتر رفت، در حقیقت نصف تعریفات و تمجید و قدرشناسی ها به حق متوجه بزرگترین خیام کار و خیام شناس قرن پیش شد جرالد که خود یک فیلسوف کامل و

www.takbook.com

تمام عیار بود در واقع خیام را در زبان انگلیسی و بعد در دیگر زبانهای اروپایی ، حیاتی تازه بخشید ، فلسفه او را در حقیقت در مکاتب اروپایی رویاند .

آدمی، وقتی داستان او را می خواند ، از اینکه دو سال ترجمه اول او در زیر زمین خانه خاک خورد و اینک عالم گیر شده یاد حکایت سعدی و شیخ صفی اردبیلی می افتد . که وقتی شیخ بدیدن سعدی (افصح المتکلمین) رفت سعدی علیه الرحمه نسخه ای از گلستان را به شیخ عرضه کرد ، شیخ آنرا نپذیرفت، و آنرا پس داد (این کتاب کودکان را بکار آید) . بعد از آن شیخ را میل به صحبت با سعدی که شال پوشی شاعر پیشه بود، افتاد چون بچشم بصیرت در سعدی نظر نکرد، معاشرت نیز پسند خاطر قرار نگرفت ، و ساعتی بیش باهم نبودند، بیرون آمد و احوال دیگری را پرسید ، که از دنیا رفته بود، لابد گلستانی را که سعدی به شیخ داد خط خودش بوده، زیرا درویش شال پوش یک لاقبا که منشی و سکرتر نداشته ، افسوس اگر همان نسخه اصلی به خط سعدی در کتابخانه شیخ یافته می شد و باقی می ماند، شاید امروز در موزه ارمیتاژ لنینگراد یا برتیش میوزم انگلستان بود و مطمئناً قیمتش از یک صفحه قرآن تاشکندی که چند سال پیش در همین لندن به پنجاه هزار پوند فروش رفت نیز بیشتر می شد، اعضای این موزه چقدر حسرت می خورند که نسخه اصلی خیامی را که فیتزجرالد به یک پئنس فروخت، در اختیار ندارند. تا ناز بر فلک و فخر بر ستاره کنند، بیچاره جرالد که فروخت (یوسف مصری به کمترین ثمنی) کتابهایی که برای خلاصی از آنها مجبور شد هر یک را به یک پول سیاه بفروشد، کارش بجایی رسید، که چند سال بعد وقتی کشتی عظیم تایتانیک با برخورد به کوه یخ در هم شکست ، در میان اشیاء باقی مانده از مسافران چند جلد از همان کتاب عمریات خیام با ترجمه جرالد پیدا شد، کتابی که همه آنرا بالا سر کنار تختخواب می گذارند تا بعد از مطالعه آن بخواب عمیق فرورونـد .

www.takbook.com

حضرت امیرالشعرا بوعبداله محمد بن عبدالملک نیشابوری (معزی)

وی از شاعران استاد و زبان آور و از فصیحان خراسانست، پدرش امیرالشعرا بوده و پسرش با حفظ سمت همچنان در دستگاه سلجوقیان ماند .

دیار یار

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من — تا یک زمان زاری کنم بر رَبع[1] و اَطلال[1] و دمَن[1]

رَبع از دلم پر خون کنم خاک دَمن گلگون کنم — اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایران همی بینم تهی — وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی — بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن

آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان — شد گرگ و روبه را مکان، شد گور و کرکس را وطن

ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر — سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن[2]

آری چو پیش آید قضا مروا[3] شود چون مرغوا[4] — جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن[5]

زین سان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون — دیّار[6] کی گردد کنون گرد دیار یار من

یاری برخ چون ارغوان حوری به تن چون پرنیان — سروی بلب چون ناردان[7] ماهی بقد چون نارون[8]

---

[1] – اثر بودن مردم سرای ویران، آثار خانه ها

[2] – یاسمن

[3] – نام نیک

[4] – فال بد

[5] – اندوه

[6] – کس

[7] – دانه نار

[8] – درخت زیبا

www.takbook.com

نیرنـــگ چشـــم او فـــره[1] برســـیمش از عنبـــر زره　　زلفش همه بندو گره جعدش[2] همه چین و شکن

تـــا از بـــرمن دور شـــد دل در بـــرم رنجـــور شـــد　　مُشکم همه کـافور شـد شمشـاد مـن شـد نسـترن

از هجـر او سـر گشـته ام تخـم صـبوری کَشـته ام　　ماننـد مرغـی کُشـته ام بریـان شـده بـر بـابزن[3]

و بیچاره امیری که کفش هایش دیگر جایی برای وصله نداشت. می فرمایند، شما طاقت ندارید ! شما آماده شنیدن نیستید ! از این رو با چاه درد و دل کرد، گوش شنوایی نبود، حضرت (ع) اسرار را با اعماق سپرد و رفت.

[1] – افزون

[2] – موی

[3] – سیخ کباب

www.takbook.com

حضرت ابوالمجد مجدود بن آدم حکیم سنایی

سنایی غزنوی ، شاعر و عارف مشهور از استادان مسلم شعر فارسی ست ، ولادتش در اواسط قرن پنجم هجری در غزنین اتفاق افتاد وفات او سال ۵۴۵ هجری ۱۱۵۰ میلادی و مقبره اش در غزنین زیارتگاه خاص عام است، اشعار سنایی بدرجه یست که تقلید از او برای شاعران توانا نیز مشکل است .

آثار حکیم ۱- حدیقه الحقیقه ۲- طریق التحقیق ۳- رساله سیرالعباد ۴- دیوان قصاید و غزلیات

استاد فقید فروزانفر

کلمه سنایی ظاهراً از سنا به معنی روشنایی گرفته شده و معاصرینش نیز او را به همین اسم خوانده اند حکیم از گویندگان و استادان بی نظیر فارسیست که لفظ و معنی را به درجه کمال رسانیده و دشوارترین معانی را از جهت تعبیر در عظیم ترین عبارات پرورانیده و مایه حیرت بزرگان عالم گردیده و سخن شناسان و دقیقه یابان را در برابر قدرت طبع و قوت فکر خود خاضع نموده است. تا اینکه دانایی بزرگ به حُسن بیان و پختگی فکر او اذعان و اعتراف نموده می فرماید:

******

عطار روح بود و سنایی دو چشم او ما از پی سنایی و عطار آمدیم

******

ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام

مولوی

www.takbook.com

عظمت بی نظیر و انکار ناپذیر سنایی که او را در صف اول گویندگان فارسی قرار می دهد، زمانی شروع شد که او به عالم ظاهر پشت پا زد و از تقلید فکری دیگران دست کشید. این تحول فکری بالاخره به سر حد یقین و بی نیازی کشیده شد. در سبک نظم و سخن نیز تأثیر خود را گذارده و تقلید را به اختراع تبدیل نمود و به سنایی سبک مخصوصی بخشید که تاکنون دست هیچ گوینده بدان نرسیده. اگر بیم ادعای غیب نبوده می گفتم که سنایی، حافظ، مولوی، سعدی، نظامی، فردوسی همه از امداد فوق بشری بهره مند بوده اند.

******

چون دو عالم زیر پایت قطع شد پایی بکوب چون دو کُون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

سر بر آر از گلشن توحید تا در کوی دین کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن یک جهان جان دیدم آنجا خسته از زندان تن

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو با چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن

*****

از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز زانکه نبود کار عامی جز خری یا خرخری

گاو را دارند باور در خدایی عامیان نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

www.takbook.com

حاصل شراب

چیست حاصل سوی شراب شدن — اولش شر و آخر آب شدن
در دل از سود او سروری نه — هر چه او داد جز غروری نه
تو بدو دین و بخردی داده — او بتو دیوی و ددی داده
تو از و آن خوری که مستی تُست — او ز تو آن خورد که هستی تُست

جسم و جان

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا — قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
بهرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان — بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ — نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سُریانی — مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا [1] چه جابلسا [1]
چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی — قفس بشکن چوطاوسان یکی بر پر برین بالا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی — که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی — که از شمشیر بو یحیی [2] نشان ندهد کس از احیا
چه داری مهر بد مهری کزو بی جان شد اسکندر — چه بازی عشق با یاری کزو بی ملک شد دارا
ببین باری که هر ساعت از زین پیروز گون خیمه — چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما
گر امروز آتش شهوت بگشتی بی گمان رستی — و گرنه تَف آن آتش ترا هیزم کند فردا
چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید — گرفته چنیان احرام و مکی خفته در بطحا [3]
چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب — چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

---

[1] – نام شهری بی سکنه در شرق
[2] – نام شهری بی سکنه در غرب
[3] عزرائیل
[4] محلی در نزدیکی مکه

www.takbook.com

ذکر

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی نروم جز به همان ره که توام راهنمایی

همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم همه توحید تو گویم که به توحید سزایی

تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی تو نماینده فضلی تو سزاوار ثنایی[1]

نتوان وصف تو گفتن که تو در وهم نگنجی نتوان شبه تو گفتن که تو در وهم نیایی

همه عزمی و جلالی همه علمی و یقینی همه نوری و سروری همه جودی و جزایی

همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو بپوشی همه بیشی تو بکاهی همه کمی تو فزایی

لب و دندان سنایی همه توحید تو گوید مگر از آتش دوزخ بودش روی رهایی

۱- ستایش

www.takbook.com

انتظار

ســـاعت بســـیار مـــی بایـــد کشـــیدن انتظـــار
تا که در جوف[1] صدف باران شود دُر عدن[2]

روزهـا بایـد کـه تـا گـردون گـردان یـک شـبی
عاشقی را وصـل بخشـد یـا غریبـی را وطـن

هفته ها باید کـه تـا یـک پنبـه دانـه ز آب و گـل
شاهدی را حلُه[3] گـردد یـا شـهیدی را کفـن

ماهها باید که تا یک مشـت پشـم از پشـت مـیش
صوفیی را خرقه گـردد یـا حمـاری را رسـن

سـالها بایـد کـه تـا یـک کـودکی از ذات طبـع
عالمی دانـا شـود یـا شـاعری شـیرین سـخن

عمرهـا بایـد کـه تـا یـک سـنگ خـاره ز آفتـاب
در بدخشان لعل گـردد یـا عقیـق انـدر یمـن

قرنهـا بایـد کـه تـا از لطـف حـق پیـدا شـود
بایزیـدی در خراسـان یـا اویسـی در قـرن[4]

هـــر خســـی زیـــن ره بـــدینجا کـــی رســـد
درد بایـد عمـر سـوز و مـرد بایـد گـام زن

---

[1] جای همیشگی
[2] بهشت
[3] جامه بلند
[4] نام قبیله ای از عرب

www.takbook.com

نو رسیده

ایـــن گروهـــی کـــه نـــو، رســـید ســـتند	عشـــوه و جـــاه و زر خریـــد ســـتند
ســـیر بـــاغ و دل زمـــین دارنـــد	کـــی دل عقـــل و شـــرع دیـــن دارنـــد
مـــاه رویـــان تیـــره هوشـــانند	جـــاه جویـــان و دیـــن فروشـــانند
همـــه در علـــم ســـامری وارنـــد	از بـــرون موســـی از درون مارنـــد
داعیـــانی کـــه زاده زمـــن انـــد	بیشـــتر در هـــوای خویشـــتند

گابریل گارسیا مارکز

شاید در تمام دنیا فقط یک نفر باشی ، ولی برای بعضی افراد تمام دنیا هستی .

دالای لاما

کامیابی خود را به داوری بینش ، از آن طریق که بدانی، چه واگذارده ای که تا کامیابی را بدست آوری !

پول همیشه جایی بالاتر از قد ما قرار دارد، برای رسیدن به آن مواظب باش پایت را روی چه چیزهایی میگذاری !

صادق هدایت

بعضی از آقایان مثل تیوپ خمیر دندانند، به محض اینکه زیر اندک فشاری قرار گیرند . از سر دیگر شروع می کنند به بیرون ریختن نصیحت !

www.takbook.com

ابراهام لینکلن

هر کس برای دفاع از حقش برخاست، تو هم برخیز. اگر بنشینی، حق را تنها رها کرده ای، نه بـه پـا خاسـته را.

ژان پل سارتر

از همه اندوهگین تر کسی است که از همه بیشتر می خندد.

نیچه

دشمنان خود را دوست بدارید، زیرا بهترین جنبه های شما را به نمایش می گذارند.

خلاقیت مولانا در عرصه مثنوی سرایی در بهره منـدی بـی نظیـر وی از موسـیقی اسـت و مولـوی را خـدای استفاده از الحان موسیقیایی در شعر فارسی و سرچشمه هـای هنـر او در توجـه بـر جـادوی مجـاورت، مثـل بسیاری از جوانب، متأثر از حکیم سنایی است.

ش.ک

www.takbook.com

حضرت حجت الحق اوحدالدین محمد بن محمد (انوری)

انوری شاعر بزرگ و استاد ایرانی در قرن ششم هجریست وی از ارکان بزرگ شعر پارسی شمرده شده و زندگیش در عهد سنجر و استیلاءغزان بر خراسان در بلادمختلف گذشته است .

بوک[1] و مگر

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد — شب رفت از شرق علم صبح برآمد

نزدیک خروس از پی بیداری مستان — دیریست که پیغام نسیم سحر آمد

خورشید مَی اندر افق جام نکوتر — چون لشکر خورشید به آفاق در آمد

از می حَشری به که در آرند بمجلس — بر عقل چو از خواب خماری حشر[2] آمد

آغاز نهید از پی می بی خبری را — کز مادر گیتی همه کس بی خبر آمد

بر دل نفسی اندهُ گیتی بسر آرید — گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد

بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید — خود محنت ما جمله زبوک و مگر آمد

---

[1] - شاید که

[2] - مردم بسیار

www.takbook.com

گدا

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی — گفت کاین والی شهر ما گدایی بی حیاست !

گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه یی — صد چو مارا روزها بل سالها برگ[1] و نواست

گفتش ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده ای — آنهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست؟

درُو مروارید طوقش اشک طفلان منست — لعل و یاقوت ستامش[2] خون ایتام[3] شماست

او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست — گر بجویی تابه مغز استخوانش از نان ماست

خواستن کدیه[4] است خواهی عشر[5] خوان خواهی خراج — ز آنکه گرد نام باشد یک حقیقت را رواست

چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی — هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

تو را توان آن نیست که به یک رود دوباره پای بگذاری زیرا که آب های جدید بر تو جاری اند.

؟

[1] - توشه
[2] - یراق اسب
[3] - جمع یتیم
[4] - گدایی
[5] - یک دهم اموال

www.takbook.com

قیمت حکومت

روزی بهلول بر هارون الرشید وارد شد، هارون گفت : ای بهلول مرا پندی ده ، بهلول گفت: اگر در بیابانی هیچ آبی نیابی و تشنگی بر تو غلبه کند، تا جایی که می خواهی هلاک شوی . چه میدهی تا ترا جرعه ای آب دهند که خود را سیراب گردانی ؟ گفت صد دینار طلا، بهلول گفت اگر به آن پول رضایت ندهند چه میدهی ؟ گفت نصف پادشاهی خود را :بهلول گفت پس از آشامیدن آب اگر به قضای حاجت مبتلا شدی و نتوانی، باز چه می دهی ، تا کسی آن مرض را از بین ببرد؟ گفت نصف دیگر پادشاهی را !

بهلول گفت پس مغرور به این پادشاهی نباش که قیمت آن یک جرعه آب و رفع یک نیاز ساده بیش نیست .

بعضی ها آنقدر فقیرند :که داراییشان فقط پول است !

الکن شدم اکنون که گفتن باید کر گشته ام اکنون که شنفتن باید

یک عمر به خواب غفلت بیهوده گذشت بیدار شدم کنون که خفتن باید ؟

www.takbook.com

حضرت افضل الدین بدیل بن علی (خاقانی شروانی)

خاقانی نخست حقایقی تخلص می کرد بعد از اینکه به خدمت خاقان اکبر شروانشاه درآمد لقب خاقانی گرفت عمش مردی طبیب و فیلسوف بود . خاقانی از او و پسرش علوم ادبی و حکمی را فرا گرفت .
وفاتش در تبریز به سال ۵۹۵ هجری برابر با ۱۱۹۸ میلادی اتفاق افتاد . خاقانی بی تردید از جمله بزرگترین شاعران قصیده گوی و ارکان مسلم شعر فارسیست قصیده معروف رخسار صبح او را با تفسیر استاد جلال کزازی باید خواند، قوت اندیشه و مهارت فوق العاده در ترکیب الفاظ و خلق معانی او در ردیف های مشکل مشهور است .

ایوان مداین

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان — ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان

یک ره ز ره دجله منزل به مداین کن — وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران

خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی — کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله چون کف بدهان آرد — گویی ز تَـف آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله — خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان

بر دجله گری[1] نونو وزدیده ز کوتش ده — گرچه لب دریا هست از دجله ز کوت استان

گر دجله در آمیزد باد لب و سوز دل — نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

تا سلسله ایوان بگسست مداین را — در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

---

[1] - گریان

www.takbook.com

گـه گـه بزبـان اشـک آواز ده ایـوان را | تـا بـو کـه بگـوش دل پاسـخ شـنوی ز ایـوان

دندانـه هـر قصـری پنـدی دهـدت نونـو | پنـد سـر دندانـه بشـنو زبُـن دنـدان

گوید که تو از خاکی ما خاک تـوئیم اکنـون | گـامی دو سـه برمـا نـه اشـکی دو سـه هـم بفشـان

از نوحـه جغـد الحـق مـائیم بـدرد سـر | از دیـده گلابـی کـن درد سـرما بنشـان

آری چـه عجـب داری کانـدر چمـن گیتـی | جغدسـت پـی بلبـل نوحـه اسـت پـی الحـان

مـا بارگـه دادیـم ایـن رفـت سـتم بـر مـا | بـر قصـر سـتمکاران تـا خـود چـه رسـد خـذلان[1]

گویی که نگون کردست ایوان فلـک وش را | حکـم فلـک گـردان یـا حکـم فلـک گـردان

بر دیدهٔ مـن خنـدی کاینجـا زچـه مـی گریـد | خندنـد بـر آن دیـده کاینجـا نشـود گریـان

اینسـت همـان درگـه کـو را ز شـهان بـودی | دیلـم[2] ملـک بابـل هنـدو[3] شـه ترکسـتان

از خـون دل طفـلان سـرخاب رخ آمیـزد | ایـن زال سـپید ابـرو ویـن مـام سـیه پسـتان

خاقـانی از ایـن درگـه در یـوزه عبـرت کـن | تـا از در تـو زیـن پـس در یـوزه کنـد خاقـان

اخـوان کـه زره آینـد آرنـد ره آوردی | ایـن قطعـه ره آوردیسـت از بهـر دل اخـوان

---

[1] – درماندگان

[2] – بنده

[3] – خدمتکار

www.takbook.com

قصیده متعلق به زمانیست که خاقانی از سفر حج بر می گشته و بین راه به خرابه های مداین (تیسفون) در عراق فعلی بر میخورد.

حرص

خاقانیـــا ز ، نـــان طلبـــی آب رخ مریـــز کـان حـرص کـاب رخ بـرد آهنـگ جـان کنـد

آدم ز حـرص گنـدم نـان ناشـده چـه دیـد ؟ بـــا آدمـــی مطالبـــه نـــان همـــان کنـــد

بـس مـور کـو بـه بـردن نـان پـاره ای ز راه پـی سـوده کسـان شـود و جـان زیـان کنـد

آن طفـل بینـی کـه ماهیکـان چـون کنـد شـکار بـر سـوزن خمیـده چـو یـک پـاره نـان کنـد

از آدمـی چـه طُرفـه کـه مـاهی در آب نیـز جـان را ز حـرص در سـر کـار دهـان کنـد

حساب عمر

ای خواجـــه حســـاب عمـــر بـــر گیـــر زیـــن خـــط دو رنـــگ شـــام و شـــبگیر

جـــز خـــط مـــزوّر شـــب و روز حاصـــل چـــه از یـــن ســـرای دلگیـــر

خوابیســـت جهـــان و زهـــر لقمـــه خوابســـت حیـــات و مـــرگ تعبیـــر

تمنا

زآن زلف مشک رنـگ نسـیمی بـه مـا فرسـت یـک بـوی سـر بـه مهـر بدسـت صـبا فرسـت

ز آن لـب کـه تـا ابـد مـدد جـان مـا از اوسـت نوشـی بعاریـت ده و بوسـی عطـا فرسـت

چـون آگهـی کـه شـیفته و کُشـتهٔ تـوایم روزی بـرای مـا زی و ریـزی بمـا بفرسـت

www.takbook.com

بنـدی ز زلـف کـم کـن و زنجیـر مـا بسـاز　　قنـدی ز لـب بـدزد و بمـا خونبهـا فرسـت

بـــردار پـــرده از رخ و از دیـــده هـــای مـــا　　نـوری کـه عاریـه اسـت بخورشـید وا فرسـت

گـاهی بـه دسـت خـواب پیـام وصـال ده　　گـــه برزبـــان بـــاد ســـلام وفـــا فرســـت

خاقـــانی از تـــو دارد هـــر دم هـــزار درد　　آخـــر از آن هـــزار یکـــی را دوا فرســـت

انیشتن

دانش چیز شگفت انگیزیست ، مشروط بر آنکه کسی مجبور نباشد از راه آن امرار معاش کند.

کارل سند برگ، شاعر آمریکایی

و این کامپیوتر : این یکه سوار قرن بیستمی ، به یک کودتای مخملی دست زده کودتایی سرخ ، اما به نرمی مخمل ، که بسیاری از بت های تاریخ در این کودتا شکسته خواهند شد . هر کودکی که بتواند با انگشتان کوچکش کلید های کامپیوتر را بزند . امروز، تبری برای شکستن بت ها ، در دست دارد ! و من این تبر را می ستایم .

رابیندرانات تاگور

هر کودکی با این پیام به دنیا می آید که خداوند هنوز از بشر ناامید نشده است.

انیشتن

تحصیلات آنست که برای فرد، پس از فراموشی آنچه را که در مدرسه آموخته، باقی می ماند!

www.takbook.com

حضرت جمال الدین ابو محمد الیاس (حکیم نظامی)

استاد بزرگ نظامی گنجوی ، استاد در داستانسرایی و یکی از ستونهای استوار شعر پارسیست، زندگی او تماماً در زادگاهش گنجه گذشت ، و با سلاطین وقت رابطه داشته و منظومهای خود را بنام آنان ساخته است، درباره وفاتش تاریخ قطعی در دست نیست ، گویا سال نزدیک به حقیقت ۶۱۴ هجری ۱۲۱۷ میلادی باشد . وی علاوه بر پنج گنج ، مخزن الاسرار، خسرو و شیرین ، لیلی و مجنون ، هفت پیکر ، اسکندر نامه ، دیوانی از قصاید و غزلها نیز داشته که اکنون قسمتی از آنها در دست است .

نظامی بی شک به آثار اساتید پیش از خود، چون حکیم فردوسی توجه خاص داشته و بهرههای بسیاری برده است. او مخزن الاسرار را به نام ملک فخرالدین بهرامشاه، پادشاه وقت سرود و بهرامشاه صلهای معادل پنج هزار دینار زر رُکنی[۱] و یک قطار استر و اقسام جامه های گرانبها برای وی هدیه فرستاد. حکیم تنها شاعریست که تا پایان قرن ششم توانست شعر داستانی را در زبان پارسی مجد[۲] اعلای تکامل برساند. وی در انتخاب الفاظ و کلمات مناسب و ایجاد ترکیبات خاص، تازه و ابداع و اختراع معانی و مضامین نو و دلپسند در هر مورد، و تصویر جزئیات و نیروی تخیل و دقت در وصف و ایجاد و مناظره دلپذیر و ریزه کاری در توصیف طبیعت و اشخاص و احوال در شمار کسانی است که بعد از خود نظیری نیافته است.

(۱) خالص (۲) عظمت

www.takbook.com

سرآغاز

ای نام تو بهترین سرآغاز — بی نام تو نامه کی کنم باز

ای یاد تو مونس روانم — جز نام تو نیست بر زبانم

ای کارگشای هر چه هستند — نام تو کلید هر چه بستند

ای هیچ خطی نگشته ز اول — بی حجت نام تو مسجل

ای هست کن اساس هستی — کوته ز درت دراز دستی

ای خطبه تو تبارک الله — فیض تو همیشه بارک الله

ای هر چه رمیده آرمیده — در کن فیکون تو آفریده

ای مقصد همت بلندان — مقصود دل نیازمندان

در عالم عالم آفریدن — به زین نتوان رقم کشیدن

هردم نه به حق دسترنجی — بخشی به من خراب گنجی

گر هفت گره به چرخ دادی — هفتاد گره بدوگشادی

خاکستری ار ز خاک سودی — صد آینه را بدان زدودی

هستی

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات — ما بتو قائم چو تو قائم بذات

www.takbook.com

هستی تو صورت پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیّر نپذیرد تویی / وانکه نمردست و نمیرد تویی
ماهمه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
عقد پرستش ز تو گیرد نظام / جز به تو بر هست پرستش حرام
هر که نه گویای تو خاموش به / هرچه نه یاد تو فراموش به
آب بریز آتش بی داد را / زیرتر از خاک نشان باد را
منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری
روشنی عقل به جان داده ای / چاشنی دل به زبان داده ای

خشنودی دلها

عمر به خشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود بود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
درد ،ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و زکین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش
هرکه به نیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست به نیکی و بدی حق شناس

www.takbook.com

جوانی

برآنکس کآسیا گردی نشاند — نماند گرد چون خود را فشاند

کسی کافتد بر او زین آسیا گرد — بصد دریا نشاید غسل او کرد

جوانی چیست سودایست در سر — و ز آن سودا تمنایی میسر

چو پیری بر ولایت گشت والی — برون کرد از سر آن سودا بسالی

پیری

جوانی گفت پیری را چه تدبیر — که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغزگفتار — که در پیری تو خود بگریزی از یار

بر آن سر کآسمان سیماب ریزد — چو سیماب[1] از بُت سیمین گریزد

مرغ و کوه

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست — برآن کُه چه افزود و زآن چه کاست

تو آن مرغی و این جهان کوه تو — چو رفتی جهان را چه اندوه تو

(۱) جیوه

www.takbook.com

توحید و مناجات

به نام آنکه هستی نام ازو یافت
فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

خدائی کافرینش در سجودش
گواهی مطلق آمد بر وجودش

تعالی الله یکی بی مثل و مانند
که خوانندش خداوندان خداوند

فلک بر پای دار و انجم افروز
خرد را بی‌میانجی حکمت آموز

جواهر بخش فکرتهای باریک
به روز آرنده شب‌های تاریک

غم و شادی نگار و بیم و امید
شب و روز آفرین و ماه و خورشید

نگه دارنده بالا و پستی
گوا بر هستی او جمله هستی

وجودش بر همه موجود قاهر
نشانش بر همه بیننده ظاهر

کواکب را به قدرت کارفرمای
طبایع را به صنعت گوهر آرای

مراد دیده باریک بینان
انیس خاطر خلوت نشینان

خداوندی که چون نامش بخوانی
نیابی در جوابش لن ترانی[1]

نیاید پادشاهی زوت بهتر
ورا کن بندگی هم اوت بهتر

ورای هر چه در گیتی اساسیست
برون از هر چه در فکرت قیاسیست

به جستجوی او بر بام افلاک
دریده وهم را نعلین ادراک

خرد در جستنش هشیار برخاست
چو دانستش نمی‌داند چپ از راست

شناسائیش بر کس نیست دشوار
ولیکن هم به حیرت می‌کشد کار

نظر دیدش چو نقش خویش برداشت
پس انگاهی حجاب از پیش برداشت

(۱) هرگز نبینی مرا

www.takbook.com

مبـــــرا حکمـــــش از زودی و دیـــــری
منـــــزه ذاتـــــش از بـــــالا و زیـــــری

حـــــروف کاینـــــات ار بـــــازجوئی
همـــــه در تســـــت و تـــــو در لـــــوح اوئـــــی

چـــو گـــل صـــدپاره کـــن خـــود را دریـــن بـــاغ
کـــــه نتـــــوان تندرســـــت آمـــــد بـــــدین داغ

تـــــو زانجـــــا آمـــــدی کـــــاین جـــــا دویـــــدی
ازیـــــن جـــــا در گـــــذر کانجـــــا رســـــیدی

تـــــــرازوی همـــــــــه ایزدشناســـــــــی
چـــــه باشـــــد جـــــز دلیلـــــی یـــــا قیاســـــی؟

قیـــــاس عقـــــل تـــــا آنجاســـــت بـــــر کـــــار
کـــــه صـــــانع را دلیـــــل آیـــــد پدیـــــدار

مـــــــده اندیشـــــــه را زیـــــــن پیشـــــــتر راه
کـــــه یـــــا کـــــوه آیـــــدت در پـــــیش یـــــا چـــــاه

چـــــو دانســـــتی کـــــه معبـــــودی تـــــرا هســـــت
بـــــدار از جســـــتجوی چـــــون و چـــــه دســـــت

زهـــــر شـــــمعی کـــــه جـــــوئی روشـــــنائی
بـــــــه وحـــــــدانیتش یـــــــابی گـــــــوائی

گـــــه از خـــــاکی چـــــو گـــــل رنگـــــی بـــــرآرد
گـــــه از آبـــــی چـــــو مـــــا نقشـــــی نگـــــارد

خـــــرد بخشـــــید تـــــا او را شناســـــیم
بصـــــارت داد تـــــا هـــــم زو هراســـــیم

فکنـــــد از هیئـــــت نـــــه حـــــرف افـــــلاک
رقـــــوم هندســـــی بـــــر تختـــــه خـــــاک

نبـــــــات روح را آب از جگـــــــــر داد
چـــــراغ عقـــــل را پیـــــه از بصـــــر داد

جهـــت را شـــش گریبـــان در ســـر افکنـــد
زمـــین را چـــار گـــوهر در برافکنـــد

چنـــان کـــرد آفـــرینش را بـــه آغـــاز
کـــه پـــی بـــردن ندانـــد کـــس بـــدان راز

چنـــانش در نـــورد آرد ســـرانجام
کـــه نتوانـــد زدن فکـــرت در آن گـــام

نشـــاید بـــاز جســـت از خـــود خـــدائی
خـــدائی برتـــر اســـت از کدخـــدائی

بفرســـــاید همـــــه فرســـــودنیها
همـــــو قـــــادر بـــــود بـــــر بودنیهـــــا

چـــــو بخشـــــاینده و بخشـــــنده جـــــود
نخســـتین مایـــه‌هـــا را کـــرد موجـــود

بهـــــر مایـــــه نشـــــانیی از اخـــــلاص
کـــــه او را در عمـــــل کـــــاری بـــــود خـــــاص

www.takbook.com

یکی را داد بخشش تا رساند / یکی را کرد ممسک[1] تا ستاند

نه بخشنده خبر دارد ز دادن / نه آنکس کو پذیرفت از نهادن

نه آتش را خبر کو هست سوزان / نه آب آگه که هست از جان فروزان

خداوندیش با کس مشترک نیست / همه حمال فرمانند و شک نیست

کرا زهره ز حمالان راهش / که تخلیطی[2] کند در بارگاهش

بسنجد خاک و موئی بر ندارد / ببارد باد و بوئی بر ندارد

زهی قدرت که در حیرت فزودن / چنین ترتیب‌ها داند نمودن

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سزاید

مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را به نور خود برافروز / زبانم را ثنای خود در آموز

به داودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان

عروسی را که پروردم به جانش / مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندش خلخ شود جای

سوادش دیده را پر نور دارد / سماعش مغز را معمور[3] دارد

مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید بند مشکل هاش دانند

معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقش‌بندی

به چشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرینست فالش

نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطره‌ای در کار او کن

(۱) بخیل (۲) در هم نمودن (۳) آباد

www.takbook.com

مقصود جهان

ای شـــــاه ســـــوار ملـــــک هســـــتی | ســـــلطان خـــــرد بـــــه چیـــــره دســـــتی
ای خـــــــتم پیمبـــــــران مرســـــــل | حلـــــــوای پســـــــین و ملـــــــح اول
ای حـــــــاکم کشـــــــور کفایـــــــت | فرمانـــــــده فتـــــــوی ولایـــــــت
هـــــرک آرد بـــــا تـــــو خودپرســـــتی | شمشـــــیر ادب خـــــورد دو دســـــتی
ای بـــــر ســـــر ســـــدره گشـــــته راهـــــت | وی منظـــــر عـــــرش پایگاهـــــت
ای خـــــاک تـــــو توتیـــــای بیـــــنش | روشـــــن بتـــــو چشـــــم آفـــــرینش
شـــــمعی کـــــه نـــــه از تـــــو نـــــور گیـــــرد | از بـــــاد بـــــروت خـــــود بمیـــــرد
دارنـــــــده حجـــــــت الهـــــــی | داننـــــــده راز صـــــــبحگاهی
رفتـــــــه ز ولای عـــــــرش والا | هفتـــــاد هـــــزار پـــــرده بـــــالا
ای صـــــدر نشـــــین عقـــــل و جـــــان هـــــم | محـــــراب زمـــــین و آســـــمان هـــــم
گشـــــته زمـــــی آســـــمان ز دینـــــت | نـــــی‌نـــــی شـــــده آســـــمان زمینـــــت
شـــــش هفـــــت هـــــزار ســـــال بـــــوده | کـــــین دبدبـــــه را جهـــــان شـــــنوده
ای عقـــــل نوالـــــه پـــــیچ خوانـــــت | جـــــان بنـــــده نـــــویس آســـــتانت
هـــــر عقـــــل کـــــه بـــــی تـــــو عقـــــل بـــــرده | هـــــر جـــــان کـــــه نـــــه مـــــردهٔ تـــــو، مـــــرده
ای کینـــــت و نـــــام تـــــو مؤیّـــــد | بوالقاســـــم وانگهـــــی محمـــــد
عقـــــل ارچـــــه خلیفـــــه شـــــگرف اســـــت | بـــــر لـــــوح ســـــخن تمـــــام حـــــرف اســـــت
هـــــم مهـــــر مویـــــدی نـــــدارد | تـــــا مهـــــر محمـــــدی نـــــدارد

www.takbook.com

ای شاه مقربان درگاه — بزم تو ورای هفت خرگاه

صاحب طرف ولایت جود — مقصود جهان جهان مقصود

سر جوش خلاصه معانی — سرچشمه آب زندگانی

خاک تو ادیم[1] روی آدم — روی تو چراغ چشم عالم

دوران که فرس نهاده تست — با هفت فرس پیاده تست

طوف حرم تو سازد انجم — در گشتن چرخ پی کندگم

آن کیست که بر بساط هستی — با تو نکند چو خاک پستی؟

اکسیر تو داد خاک را لون — وز بهر تو آفریده شد کُوُن[2]

سر خیل توئی و جمله خیلند — مقصود توئی همه طفیلند

سلطان سریر کاینات — شاهنشه کشور حیاتی

از حلقه دست بند این فرش — یک رقص تو تا کجاست تا عرش

ای نقش تو معرج معانی — معراج تو نقل آسمانی

از حوصله زمانه تنگ — بر فرق فلک زده شباهنگ

چون شب علم سیاه برداشت — شبرنگ تو رقص راه برداشت

خلوتگه عرش گشت جایت — پرواز پری گرفت پایت

جبریل رسید طوق در دست — کز بهر تو آسمان کمر بست

(۱) روی زمین (۲) هستی

www.takbook.com

بر هفت فلک دو حلقه بستند نظاره تست هر چه هستند

برخیز هلا نه وقت خوابست مه منتظر تو آفتابست

زهره طبق نثار بر فرق تا نور تو کی برآید از شرق

خورشید به صورت هلالی زحمت ز ره تو کرده خالی

مریخ ملازم یتاقت[1] موکب رو کمترین وشاقت[2]

کیوان علم سیاه بر دوش در بندگی تو حلقه در گوش

در کوکبه چنین غلامان شرط است برون شدن خرامان

امشب شب قدرتست بشتاب قدر شب قدر خویش دریاب

ای دولتی آن شبی که چون روز گشت از قدم تو عالم افروز

پرگار به خاک در کشیدی جدول به سپهر بر کشیدی

برقی که براق[3] بود نامش رفرق روش تو کرد رامش

بر سفت چنان نسفته تختی طیاره شدی چو نیک بختی

زآنجا که چنان یک اسبه راندی دوران دواسبه را بماندی

ربع فلک از چهارگوشه داده ز درت هزار خوشه

طاوس پران چرخ اخضر[4] هم بال فکنده با تو هم پر

میکائیلت نشانده بر سر وآورده به خواجه تاش[5] دیگر

(۱) نگهبان (۲) غلام (۳) اسب حضرت رسول (ص) (۴) سبز (۵) خواجه دیگر

www.takbook.com

اسرافیل فتاده در پای هم نیم رهت بمانده برجای

سبوح زنان عرش پایه از نور تو کرده عرش سایه

از حجله عرش بر پریدی هفتاد حجاب را دریدی

خرگاه برون زدی ز کُونین در خیمه خاص قاب قوسین[1]

هم حضرت ذوالجلال دیدی هم سر کلام حق شنیدی

از غایت وهم و غور[2] ادراک هم دیدن وهم شنودنت پاک

درخواستی آنچه بود کامت درخواسته خاص شد به نامت

از قربت حضرت الهی باز آمدی آنچنانکه خواهی

گلزار شکفته از جبینت توقیع کرم در آستینت

آورده برات رستگاران از بهر چو ما گناهکاران

ما را چه محل که چون تو شاهی در سایه خود کند پناهی

(۱) کنایه از قُرب (۲) اندیشه

www.takbook.com

جان استوارت

دولتی که رشد افراد را مانع می شود، خیلی زود پی خواهد برد که هیچ کار بزرگی را نمی توان با افراد کوچک انجام داد .

ویمنه شاعر هندی

آنکه می گوید چیزی نمی داند، زیرک تر از همه ست .

رضی مشهدی

از گران خیزان خواب صبح فصل گل مباش می رسد خوابی که بیداری فراموشت شود

دکتر باستانی پاریزی

اکثریت با عوام است و قوام کار مُلک کی رسد جز با نهیب و قهر خود مختارها
نبض عام افتاده در دست سیاست ای طبیب بی مروت خلق را خواهد همی بیمارها
در کدام اصطبل خر گوید که هان ای خرسوار این زمام من بیا بستان بران بردارها

سعدی

گر خردمند از اوباش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بی قدر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

www.takbook.com

حضرت فریدالدین محمد ابراهیم نیشابوری (عطار)

عطار شاعر و عارف نام آور ایران در قرن ششم هجری که در سال ۶۲۷ هجری برابر با ۱۲۲۹ میلادی در نیشابور زادگاه خود بدرود حیات گفت و مقبره او همانجا برقرار است غیر از دیوان مفصل مثنویهای متعددی از او مانند اسرارنامه ، الهی نامه ، مصیبت نامه ، وصیت نامه ، منطق الطیر، بلبل نامه ، شتر نامه ، مختارنامه ، خسرونامه،مظهرالعجایب باقی مانده و از همه مهم تر و شیواتر که آنرا باید تاج مثنوی های عطار دانست منطق الطیر است این منظومه عالی و کم نظیر حاکی از قدرت ابتکار و خلاقیت شاعر در بکار بردن رمزهای عرفانی و بیان سیر و سلوک یعنی طلب، عشق، معرفت ، استغناء، توحید ،حیرت و فقر فنا.

درگاه حق

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر — از خروش خلق خالی دید دهر

ماهتابی بود بس عالم فروز — شب شده از پرتو آن همچو روز

آسمان پر انجم و آراسته — هر یکی کار دیگر را خواسته

شیخ چندانی که در صحراگذشت — کس نمی جنبید در صحرا و دشت

شورشی دروی پدید آمد بزور — گفت یا رب در دلم افتاد شور

با چنین رفعت که درگاه تراست — همچنان خالی ز مشتاقان چراست ؟

هاتفی گفتش که ای حیران راه — هر کسی را راه ندهد پادشاه

عزت این در چنین کرد اقتضا — کز دَر ما دور باشد هر گدا

چون حریم عزّ ما نور افکند — غافلان خفته را دور افکند

سالها بردند مردم انتظار — تا یکی را یار باشد از هزار

www.takbook.com

هیچ

صـــوفیی مـــی رفـــت در بغـــداد زود | در میـــــــان راه آوازی شـــــــنود
کـــان یکـــی گفـــت انگبـــین دارم بســـی | مـــی فروشـــم ســـخت ارزان کـــو کســـی ؟
شـــیخ صـــوفی گفـــت ای مـــرد صـــبور | مـــی دهـــی هیچـــی بـــه هیچـــی ؟ گفـــت دور !
تـــو مگـــر دیوانـــه ای، ای بلُهـــوس | کـــس بـــه هیچـــی کـــی دهـــد چیـــزی بـــه کـــس
هـــاتفی گفـــتش کـــه ای صـــوفی درآی | یکقـــدم ز آنجـــا کـــه هســـتی برتـــر آی (رهاشو)
تـــا بـــه هیچـــی مـــن همـــه چیـــزت دهـــم | ور دگـــر خـــواهی بســـی نیـــزت دهـــم

عشق صوری

دردمنـــدی پـــیش شـــبلی مـــی گریســـت | شـــیخ ازو پرســـید کـــاین گریـــه ز چیســـت
گفـــت شـــیخا دوســـتی بـــود آن مـــن | کـــز جمـــالش تـــازه بـــودی جـــان مـــن
وی بمـــرد و مـــن بمیـــرم از غمـــش | شـــد جهـــان بـــر مـــن ســـیاه از مـــاتمش
شـیخ گفتـا شـد دلـت بـی خـویش از یـن ؟ | خـــود نمـــی باشـــد ســـزایت بـــیش از ایـــن
دوســـتی دیگـــر گـــزین ایـــن بـــار تـــو | کـــه نمیـــرد هـــم نمیـــری زار تـــو
دوســـتی کـــز مـــرگ نقصـــان آورد | دوســـتی او غـــم جـــان آورد
هـــر کـــه شـــد در عشـــق صـــورت مبـــتلا | هـــم از آن صـــورت فتـــد در صـــد بـــلا

www.takbook.com

آسیا

رفت سوی آسیایی بوسعید — آسیا را دید در گشتن مُرید

ساعتی اِستاد ، آخر بازگشت — با گروه خویش صاحب راز گشت

گفت هست این آسیا استاد نیک — چشم نامحرم نمی بیند ولیک

ز آنکه با من گفت این ساعت نهان — کاین زمان صوفی منم اندر جهان

در تصوف گر تو رنجی می بری — من بسم پیر تو در صوفی گری

روز شب در خود کنم دایم سفر — پای بر جایم ولیکن در گذر

گرچه می جنبم نمی جنبم ز جای — می روم از پا بسر از سر بپای

می ستانم بس درشت از هر کسی — می دهم بس نرم و می گردم بسی

گر همه عالم شود زیرو زبر — نیست جز سرگشتگی کارم دگر

لاجرم پیوسته در کار آمدم — کار را همواره هموار آمدم

بنیاد عمر

پگه می رفت استاد مهینه — خری می برد بارش آبگینه

کسی گفتش بسی آهسته کاری — بدین آهستگی بر خر چه داری

چه دارم ؟ گفت دل پُر پیچ دارم — که گر خر می بیفتد هیچ دارم

چو پی بر باد دارد عمر هیچست — ببین کاین هیچ را صد گونه پیچست

چنین عمری کزو جان تو شادست — چو مرگ آید بجان تو که بادست

سرّ عشق

گرسّر عشق خواهی از کفر و دین گذر کن — جایی که عشق آید چه جای کفر و دین ست

www.takbook.com

پرده پندار

عـــزم آن دارم کـــه امشـــب نیمـــه شـــب — پـــای کوبـــان کـــوزه دُردی بدســـت

ســـر بـــه بـــازار قلنـــدر بـــر نهـــم — پـــس بیـــک ســـاعت ببـــازم هـــر چـــه هســـت

تـــا کـــی از تزویـــر باشـــم رهنمـــای — تـــا کـــی از پنـــدار باشـــم خـــود پرســـت

پـــرده پنـــدار مـــی بایـــد دریـــد — توبـــه تزویـــر مـــی بایـــد شکســـت

وقـــت آن آمـــد کـــه دســـتی بـــر زنـــم — چنـــد خـــواهم بـــود آخـــر پـــای بســـت

تـــو مگـــردان دور تـــا مـــا مـــردوار — دور گـــردون زیـــر پـــا آریـــم پســـت

مشـــتری را خرقـــه از ســـر برکشـــم — زهـــره را تـــا حشـــر گـــردانیم مســـت

همچـــو عطـــار از جهـــت بیـــرون شـــویم — بـــی جهـــت در رقـــص آئـــیم از الســـت

زلـــف پریشـــانش بـــه یـــک تـــارموی — جملـــۀ اســـلام پریشـــان کنـــد

لیـــــک ز عکـــــس رُخ او ذره ای — بتکـــده هـــا جملـــه پُـــر ایمـــان کنـــد

دلدار

ای دل اگـــر عاشـــقی در پـــی دلـــدار بـــاش — بـــر در دل روز و شـــب منتظـــر یـــار بـــاش

دلبـــر تـــو دائمـــاً بـــر در دل حاضـــر اســـت — رو در دل برگشـــای حاضـــر و بیـــدار بـــاش

دیـــدۀ جـــان روی او تـــا بـــه نبینـــد عیـــان — در طلـــب روی او روی بـــه دیـــوار بـــاش

نیســـت کـــس آگـــه کـــه یـــار کـــی بنمایـــد جمـــال — لیـــک تـــو بـــاری بـــه نقـــد ســـاخته کـــار بـــاش

www.takbook.com

در ره او هر چه هست تا دل و جان نفقه کن | تو بیکی زنده ای از همه بیزار باش
گر دل و جان ترا دُر بقا آرزوست | دم مزن و در فنا همدم عطار باش

او

نورایمان از بیاض روی اوست | ظلمت کفر از سر یک موی اوست
ذره ذره در دو عالم هر چه هست | پرتوی از آفتاب روی اوست
هر دو عالم هیچ میدانی که چیست | هردو عکس طاق دو ابروی اوست
آن همه غوغای روز رستخیر | از مصاف غمزهٔ جادوی اوست
هم زمین در راه او گردیست بس | هم فلک سرگشته ای در کوی اوست
زآن سیه گردد قیامت آفتاب | تا شود روشن که او هندوی اوست
آسمان را از درش بویی رسید | تا قیامت سر نگون از بوی اوست
خلق هر دو کُون را درد گناه | بر امید ذره ای داروی اوست
تا که بویی یافت عطار از درش | دل نمی داند که در پهلوی اوست

سه طلاق

هر که عزم عشق رویش میکند | عشق رویش همچو مویش می کند
هر که ندهد این جهان را سه طلاق | همچو دزد چار سویش می کند
هر که از چوگان زلفش بوی یافت | بی سرو بن همچو گویش میکند
سخت دل آهن نَه بر آتش نگر | تا چگونه سرخ رویش میکند

www.takbook.com

حلاج

چـــــون شـد آن حلاج بـــــردار آن زمان / جـــز اناالحق می نـــــرفتش بـــر زبـــان

چـــون زبـــان او همـــی نشنـــاختنـــد / چـــاردست و پـــای او انـــداختنـــد

زرد شد چـون ریخت از وی خـــون بســی / ســـرخ کـی ماند در آن حالت کســـی

زود در مـــالیـــد آن خـــورشیـــد راه / دسـت ببـــریده بـــروی همچـــو مـاه

گفت چـون گـلگـونـــه مـــردست خـــون / روی از گلـگـــونه تـــر کـــردم کـــنون

تـــا نباشـــم زرد در چشـــم کســـی / ســـرخ رویـــی باشـــدم اینجـــا بســـی

هـــر کـــه را مـــن زرد آیـــم در نظـــر / ظـــن بـــرد کاینجـــا بترســـیدم مگـــر

چـون مـرا از تـرس یـک سـر مـوی نیسـت / جـز چنـین گلگونـه اینجـا روی نیسـت

مـرد خـونی چـون نهـد سـر سـوی دار / شـیر مـردیش آن زمـان آیـد بکـار

چـــون جهـــانم حلقـــه میمـــی بـــود / کـــی چنـــین جـــایی مـــرا بیمـــی بـــود

هـــر کـــه را بـــا اژدهـــای هفـــت ســـر[1] / در تمـــوز[2] افتـــاده دایـــم خـــورد و خـــور

زیـــن چنـــین بـــازیش بســـیار اوفتـــد / کمتـــرین چیـــزش ســـردار اوفتـــد

---

[1] . نَفس

[2] تابستان

www.takbook.com

هفـــت شـــهر عشـــق را عطـــار گشـــت مـــا هنـــوز انـــدر خـــم یـــک کوچـــه ایـــم

جامی

عطار از هفت شهر عشق و هفت وادی (رودخانه) و عقبات[1] سخت سلوک و دشواریهای آن مردانه گذشت.

هفت وادی پُر خوف و خطر را با قدم های اخلاص پیموده ، تا یوسف توفیق را که در چاه طبیعت تن گرفتار بود از قید عالم خاکی برهاند، و از دست شاهد و معبود خود شربت حقیقت را بنوشد .

هفت وادی سلوک در مقام صوفیان عبارتند از :

۱-طلب۲-عشق ۳- معرفت ۴- استغنا ۵- توحید۶- حیرت۷-فقر و فنا

و بعضی به صورت دیگر معتقدند :

۱- توبه ۲- ورع (پارسایی) ۳-زهد ۴-فقر-۵ صبر ۶-رضا۷-توکل .

در هر صورت سالک طریقت مراحلی را باید طی کند و این مراحل را به بیابانهای بی زینهار تشبیه کرده اند، عبور از این بیابانهای مخوف و گردنه های مهلک و سیل آبهای خروشان را به وادی و عقبات سلوک تعبیر کرده اند، و بقول حضرت مولوی عطار از همه وادیها گذشت و به انتها رسید و پس از سیر و سلوک عارفانه همت خود را صرف دستگیری خلق و ارشاد و راهنمایی جویندگان قرار داد، و قافله سرگردان عالم ظاهر را هادی و راهبر گردید . تحقیق در احوال و آثار این پوست نشین خانقاه وحدت در این وجیزه نمی گنجد، خاصه اینکه شرق شناس عالیقدر آلمانی پرفسور (ریتر) در این باره آنچه که لایق وصف حضرت باشد به منصّهٔ ظهور رسانیده است .

[1] - گردنه

www.takbook.com

رساله منطق الطیر که نام مقدسش را از سوره نمل قرآن مجید گرفته شده هدهد را مثال اعلای ، ولیعصر و مرد کامل و پیر دلیل و مرشد راه دان شمرده که حله ای از طریقت بر تن و افسری از حقیقت بر سر دارد، و در منقار او اسم اعظم نهاده شده .

آنـــک بســـم الله در منقـــار یافـــت دور نبـــود گـــر بســـی اســـرار یافـــت

هدهد بناچار در پیشاپیش ، مرغان کثیر، به پرواز در می آید، و از مهالک راه و مخاوف طریق دشوار میگذرد . وادیهای دور و عقبات ، بی امان را پشت سر می نهد . وسرانجام ، از آن خیل کثیر مرغان ، سی مرغ را به سرزمین ، سیمرغ بلند پرواز رهنمون میگردد .

منطق الطیر مجموعه ایست ، از خلاصه افکار صوفیان که از (ما) و (من) رسته اند یعنی پس از طی هفت وادی طریقت از نقطه طلب تا مقصد فنا و رسیدن به لقا الله را تمام کرده اند :

موضوع راهیان وادی عشق با افسانه های فارسی آمیخته شده و به بالاترین درجه کمال انسانی رسیده است در روایات هست که عطار همیشه از خدا میخواسته که با رویی از گریه و پیشانی خونین در پیشگاهش حاضر باشد و جان را آن موقع به جان آفرین تسلیم نماید، و خداوند خواهش او را مورد اجابت قرار میدهد!

خدایا جانم آنگه خواه کاندر سجده گه باشم زگریه کرده خونین روی و خاک آلوده پیشانی

بعد از ورود لشکر جرار و بی امان مغول و محاصره شهر نیشابور ، با رایزنی از جاسوسان و شنیدن کرامات شیخ ، فرمانده مغول برای عطار پیام می فرستد ، که تو در امانی بیا و جان خود را نجات ده و الا با سقوط قلعه کشته خواهی شد .

و او ، می فرماید یا همه بخشوده می شوند ، و یا من نیز همراه این مردم خواهم جنگید که خون من رنگین تر از بقیه نیست .

www.takbook.com

حمله شروع میشود ، بعلت کثرت نیروی دشمن قلعه سقوط می کند، و شیخ بدست مغولی گرفتار می آید، سرباز دستهای وی را می بندد و او را بدنبال خود با سر و رویی زخمی و خون آلود می کشد .

مردمی که از جلوی سپاه مغول در حال گریز بودند، صحنه را می دیدند شخصی جلو می آید و از سرباز میخواهد ، که در مقابل چندین سکه حضرت را به وی تسلیم کند، عطار به مغول می گوید، مفروش قیمت من بالاتر از اینهاست .

مغول خوشحال که او را به قیمت خوبی خواهد فروخت، در این اثنا مردی با یک گونی کاه در می رسد و به سرباز پیشنهاد می کند که او را در مقابل کیسه کاه تسلیم کند، شیخ به سرباز می گوید بفروش ، که قیمت من همین است! مغول که خود را تحقیر شده می‌بیند، با یک ضربت شمشیر سر از تن شیخ جدا می کند .

انیشتن

همه ما نادانیم آنچه میان ما افراد نادان فرق دارد اندازه بی اطلاعی ماست .

ابوشکور بلخی

تابجـــــایی رســـــید دانـــــش مـــــن کـــــه بـــــدانم همـــــی کـــــه نـــــادانم

ماها تما گاندی

اگر فقط یکبار حضور خدا بر شما ثابت شده، هرگز در ضرورت نیایش و نیاز شک نخواهید کرد.

منتسکیو

انسان همچون رودخانه است. هر چه عمیق تر، آرامتر و متواضع تر.

www.takbook.com

حضرت حسین بن منصور حلاج ۲۳٤ هجری ۸۵۸ میلادی

ساعد را بالا آورده و وضو ساخت که (رکعتان فی العشق لایصیح وضوء هما الا بالـدم) در عشـق دو رکعت است که وضو آن درست نیاید الا به خون.

پس چشمانش نیز بکندند و تا خواستند زبانش را ببرند، گفت صبر کنید، تا سخنی گویم، پس رو کـرد به آسمان ، که الهی بر این رنج که اینها از بهر تو می دارند، بی نصیبشان مگردان !

از حسین پرسیدندکه نهایت عشق چیست و عاشق به یقین کیست ؟

گفت سه روز مراقب حال من باشید و نهایت عشق را ببینید، همان روز منصـور را بـه دار کشـیدند ، روز دوم سوختند و روزسوم خاکسترش بباد دادند، که از هر ذره آوازی می‌آمد که نهایت عشق اینست .

حافظ

گفـت آن یـار کـزو گشـت سـردار بلنـد حرفش این بـود کـه اسـرار هویـدا مـی کـرد

احمد فارس می گوید: از حسین شنیدم که گفت ، خدا آفریدگان را با پرده اسم فروپوشانید تا زیست کنند ،چه اگر علوم قدرت را برای آنان آشکار می ساخت واله و شیدا می شدند، اگر برای آنان از حقیقت پرده بر می داشت می مردند.

نفس

پسر حسین گوید ، شب آخر به پدر گفتم : مرا نصیحتی آخری کن ، گفت زود نفس خود را اسیر کن ، از بیم آنکه مبادا او ترا اسیر کند . گفتم پدر فقط یک چیز بمن بگویی و بس ، گفت وقتی عالم در کار بردگیست ، تو نیز در آن کار باش ، که کمترین ذره اش در حُسن و جمال و عظمت، از کار دو عالم برتر است، گفتم آن چیست ؟ گفت معرفت .

www.takbook.com

زهد

از حلاج پرسیدند از زهد ، گفت ، تنعم دنیا بگذاشتن ، زهد نفس است .

نعیم آخرت بگذاشتن زهد دل است و ترک خویش گفتن زهد جان .

خواهر حلاج

منصور را خواهری بود بنام حنونه ، جمالی داشت نیکو ، در شهر بغداد که می آمد نیمه صورت با چادر می پوشید، بزرگی از وی پرسید، چرا همه روی نمی پوشی ؟ گفت تو مردی بنما تا من روی بپوشم، در همه بغداد یک نیمه مرد می باشد و آن حسین است ، اگر از بهر او نبود این نیمه را نیز نمی پوشاندم . (قابل توجه خانمهای محترمه معتقد به تساوی حقوق زن و مرد ، صحبت مربوط به قرن دوم هجریست ، حلاج اصالتاً ایرانی و اهل شیراز بود) بعد از قتل برادر حجاب از روی افکند و آخرین خواسته برادر را با ریختن خاکستر وی بر شط را اجرا کرد، که با ریختن خاکستر بر آب کلمه لا اله الا الله روی آب نقش بست .

حضرت مولوی

آن انا بی وقت گفتن لعنت است — آن انا در وقت گفتن رحمتست

آن انا منصور رحمت شد یقین — آن انا فرعون لعنت شد ببین

چون قلم در دست غداری بود — بی گمان منصور بر داری بود

بود اناالحق در لب منصور نور — بود انا الله در لب فرعون زور

گفت فرعون انا الحق ، گشت پست — گفت منصوری اناالحق و برست

زانک او سنگ سیه بود این عقیق — آن عدوی نور بود و آن عشیق

این انا هو بود در سرّ ای فضول — ز اتحاد نور نه از رای حلول

تافت نور صبح و ما از نور تو — در صبوحی بامی منصور تو

www.takbook.com

بزرگان و حکمایی که درباره حلاج گفته اند .

ابوسعید ابوالخیر، سنایی ، عطار ،شمس تبریزی ، مولوی ، سهروردی ، عراقی ، مغربی ، حافظ ، شاه قاسم انوار ، شیخ محمود شبستری ،شاه نعمت اله ولی ، نجم الدین رازی ، عین القضات همدانی ، پیر هرات و هجویری .

حضرت نجم الدین رازی

مسکین حسین بن منصور را چون آتش همگی شجره فرو گرفت، هنوز تمام نا سوخته شعله ها انالحق از او برآمد، اغیار بر حوالی بودند، از شعله انالحق بخواستند سوخت . لطف ربوبیت ایشان را دستگیری کرد ، گفت خاصیت این آنست که هرکه در آن باشد و هر که بر حوالی آن، بر هر دو مبارک بود . ای حسین ! این آتش بر تو مبارکست اما آنها را که به حوالی اند بخواهد ساخت، بر ایشان هم مبارک باشد .

بر دوست مبارکیم و بر دشمن هم، آخر بر این آتش کم از عود نتوان بود که چون آتش در اجزای وجود او تصرف کند، نفس خوش زدن گیرد . آتش بر عود مبارکست که بوی نهفته او را آشکار می کند، و اگر آتش نبودی فرق نبودی میان عود و چوبهای دیگر ، عزت عود به واسطه آتش پدید آید، چون آتش برعود مبارک آمد، عود به شکرانه ، وجود در میان نهاد ، گفت من تمام بسوزم تا آتش بر اهل حوالی من مبارک باشد . لاجرم هر چند عود بیشتر می سوخت، اهل حوالیش را بیش میساخت، حسین گفت الهی چون عود وجود را فدای آتش تو کردیم تو به لطف خویش مشام ساعیان این سعادت که بر حوالی این آتش اند به طیب رحمت معطر گردان، تا بر ایشان نیز مبارک آید .

www.takbook.com

استاد قشیری

اگر مقبول بُوَد به رد خلق مردود نگردد. و اگر مردود بُوَد به قبول خلق مقبول نگردد .

الدنیا سجنُ المومنِ و جنةُ الکافِرِ . دنیا زندان مومن و بهشت کافرانست. دین داران بدتر از کافر.

شیخ محمود شبستری

چو دنیا مومنان را هست زندان — مشو ساکن در این زندان چو رندان
چو دانستی که سجن مومنان است — کسی کو را نخواهد مومن آنست
اگر تومومنی حب وطن دار — برای آن وطن چیزی بدست آر
ببین تا از کجایی در حقیقت — چوتا آنجا روی اینک طریقت
وطن گاه تو گر دنیاست باری — دو سه روز آمدی اینجا به کاری
اگر دنیا ترا همچون بهشت است — یقین دان کافری اینست و زشتست
برو مومن چو ار خواهی نکویی — که گر مومن شدی دنیا نجویی
بدانی گر شوی عارف در اینجای — که در سجنی و داری بند بر پای
بکوشی تا از او یابی نجاتی — نجاتی کاندر او باشد حیاتی
حیات جان تو از علم و دین است — چو دریابی یقین دانی که اینست
به سجن اندر کسی شادان نباشد — اگر باشد بجز نادان نباشد
که گر در سجن میری بی خبر وار — به سجّیت کشد آنجا نگون سار
بکن جهدی و بیرون شو ز زندان — به دانایی و بگذارش به نادان
نشان مومنان دانسته ای چیست — ارادت سوی آن عالم که باقی ست
برو جان پدر روئی به ره آر — ز فانی بگذر و باقی به دست آر
بهشت و دوزخت درتوست و با توست — چرا بیرون خود می جویی ای سُست

www.takbook.com

خداوند عرفان حضرت جلال الدین محمد بن بها الدین محمد (مولوی)

سراینده قرآن پارسی

اصل او از بلخ است در کودکی ۶۲۸ هجری برابر۱۲۳۰ میلادی مقارن حمله مغول، به آسیای صغیر رفت و با خاندانش در قونیه مستقر شد . و همانجا بزیست تا سال ۶۷۲ هجری برابر ۱۲۷۳ میلادی که وفات یافت، در قونیه بتعلیم علوم دینی می پرداخت تا با عارفی بزرگ و واصل بنام شمس الدین محمد بن علی تبریزی ملاقات کرد، و از نفس گرم او چندان به تب و تاب افتاد که تا دم واپسین سردی نپذیرفت، در مدت سی سال آثار بی نظیر از این استاد عارف باقیمانده ، منظومه که بحق باید یکی از مهمترین نتیجه اندیشه و ذوق بشر و چراغ فروزان راه عرفا دانست، مثنوی در شش دفتر حدود ۲۶۰۰۰ بیت دارد، و برگرفته از آیات قرآن و احادیث معتبر است، غیر از مثنوی دیوان غزلهای او بنام شمس تبریزی و غیر از سخن منظوم از او آثار منثور (فیه ما فیه)(مکاتیب) و (مجالس سبعه) را در دسترس داریم، کلامش بمنزله دریایی جوشانیست از عواطف و اندیشه های بلند در همه آنها مولوی با معشوقی نادیدنی و نا یافتنی صحبت دارد که او را یافته و با او از شوق دیدار و وصال سخن می گوید .

حضرت متولد فروردین ماه است و در سال ۱۳۸۶ که هشتصد مین سال تولد او بود به همین مناسبت سال۲۰۰۷ میلادی از طرف سازمان علمی،فرهنگی ،یونسکو بنام سال (مولانا) نامگذاری شد.

حضرت عطار پس از ملاقات به پدر مولانا (سلطان العلما) فرمود(زود باشد که این پسر آتش در سوختگان عالم زند) در این ملاقات مولوی (خداوندگار) شش ساله بود و شیخ عطار نسخه ای از اسرارنامه خود را به او مرحمت کرد، که این کتاب در احساس و ذوق مولانا اثرات نیکی باقی بگذاشت.

مولانا در مورد عطار و سنایی می فرماید:

www.takbook.com

عطـــار روح بـــود و ســـنایی دو چشـــم او مـــا از پـــی ســـنایی و عطـــار آمـــدیم

والحق که مولانا کار این دو بزرگوار را به درجه کمال رسانیده است.

صـــد هـــزاران کیمیـــا حـــق آفریـــد کیمیـــایی همچـــو صـــبر آدم ندیـــد

رنـــج کـــوری و کـــری از ابتلاســـت لیـــک رنـــگ احمقـــی قهـــر خداســـت

بعـــد نومیـــدی بســـی امیدهاســـت از پـــس ظلمـــت بســـی خورشیدهاســـت

****

و حقیر یقین دارم که طلسم این ظلمت بالاخره بدست خانم مهندس های جوان که در هر خانه یکی، دوتا یا بیشتر هستند شکسته خواهد شد.

خدای پاک

ای خـــدای پـــاک و بـــی انبـــاز و یـــار دســـتگیر و جـــرم مـــارا واگـــذار

یـــاد ده مـــا را ســـخن هـــای دقیـــق کـــه تـــرا رحـــم آورد آن ای رفیـــق

هـــم دعـــا از تـــو اجابـــت هـــم ز تـــو ایمنـــی از تـــو مهابـــت هـــم زتـــو

گرخطـــا گفتـــیم اصـــلاحش تـــو کـــن مصـــلحی تـــو ای تـــو ســـلطان سُـــخن

ایـــن چنـــین مینـــا گـــری هـــا کـــار توســـت ایـــن چنـــین اکســـیرها ز اســـرار تســـت

آب را و خـــــاک را بـــــرهم زدی ز آب و گـــــل نقـــــش تـــــن آدم زدی

ادب

از خـــــدا جـــــوئیم توفیـــــق ادب بـــی ادب محـــروم شـــد از لطـــف رب

بـــی ادب تنهـــا نـــه خـــود را داشـــت بـــد بلکـــه آتـــش در همـــه آفـــاق زد

www.takbook.com

بوی حلاج

شـــــراب شـــــیره انگـــــور خـــــواهم　　حریـــف ســـرخوش مخمـــور خـــواهم

مـــرا بـــویی رســـید از بـــوی حـــلاج　　زســـاقی بـــاده منصـــور خـــواهم

زمطـــرب نالـــه ی ســـرنای خـــواهم　　ز زهـــره زاری طنبـــور خـــواهم

چـــو یـــارم در خرابـــات خـــراب اســـت　　چـــرا مـــن خانـــه معمـــور خـــواهم

بیـــا نـــزدیکم ای ســـاقی کـــه امـــروز　　مـــن از خـــود خویشـــتن را دور خـــواهم

اگـــر گـــویم مـــرا معـــذور مـــی دار　　مـــرا گویـــد تـــو را معـــذور خـــواهم

مـــرا در چشـــم خـــود ره ده کـــه خـــود را　　زچشـــم دیگـــران مســـتور خـــواهم

اگـــر چشـــم و دلـــم غیـــر تـــو بینـــد　　درآن دم چشـــم هـــا را کـــور خـــواهم

ببســـتم چشـــم خـــود از نـــور خورشـــید　　کـــه مـــن آن چهـــره پـــر نـــور خـــواهم

چـــو رنجـــوران دل را تـــو طبیبـــی　　ســـزد گـــر خـــویش را رنجـــور خـــواهم

چوتـــو مـــر مردگـــان را مـــی دهـــی جـــان　　ســـزد گـــر خـــویش را در گـــور خـــواهم

مثنوی را جهت آن نگفته ام که حمایل و تکرار کنند، بلکه زیر پا نهند و بالا روند که (مثنوی) نردبان معراج حقایق است.

مولانا

www.takbook.com

آشتی

بیـــا تـــا قـــدر یکـــدیگر بـــدانیم — کـــه تـــا ناگـــه ز یکـــدیگر نمـــانیم

کریمـــان جـــان فـــدای دوســـت کردنـــد — ســـگی بگـــذار مـــا هـــم مـــرد مـــانیم

غرضـــــها تیـــــره دارد دوســـــتی را — غرضـــــها را چـــــرا از دل نـــــرانیم

گهـــی خوشـــدل شـــوی از مـــن کـــه میـــرم — چـــرا مـــرده پرســـت و خصـــم جـــانیم

چـــو بعـــد از مـــرگ خـــواهی آشـــتی کـــرد — همـــــه عمـــــر از غمـــــت در امتحـــــانیم

کنـــون پنـــدار مُـــردم آشـــتی کـــن — کـــه در تســـلیم مـــا چـــون مردگـــانیم

چـــو برگـــورم بخـــواهی بوســـه دادن — رخـــم را بوســـه ده کـــه اکنـــون همـــانیم

خمـــش کـــن مـــرده وار ای دل ازیـــرا — بهســـتی مـــتهم مـــا زیـــن زبـــانیم

عشق

هرکـــه را جامـــه ز عشـــقی چـــاک شـــد — او زحـــرص و عیـــب کلـــی پـــاک شـــد

شـــادباش ای عشـــق پرســـودای مـــا — ای طبیـــب جملـــه علتهـــای مـــا

ای دوای نخـــوت و نـــاموس مـــا — ای تـــو افلاطـــون و جـــالینوس مـــا

جسـم خـاک از عشـق بـر افـلاک شـد — کـوه در رقـص آمـد و چـالاک شـد

عاشـــــقی پیداســـــت از زاری دل — نیســـت بیمـــاری چـــو بیمـــاریّ دل

علـــت عاشـــق ز علتهـــا جداســـت — عشـــق اصـــطرلاب اســـرار خداســـت

هرچـــه گـــویم عشـــق را شـــرح و بیـــان — چـــون بـــه عشـــق آیـــم خجـــل باشـــم از آن

گرچـــه تفســـیر قلـــم روشـــن گرســـت — لیـــک عشـــق بـــی زبـــان روشـــن ترســـت

خـــود قلـــم انـــدر نوشـــتن مـــی شـــتافت — چـون بـه عشـق آمـد قلـم بـر خـود شـکافت

www.takbook.com

آرزو

بنمـــای رخ کـــه بـــاغ گلســـتانم آرزوســـت بگشـــای لـــب کـــه قنـــد فـــراوانم آرزوســـت
ای آفتـــاب حســـن بـــرون آ، دمـــی ز ابـــر کـــان چهـــره مشعشـــع تابـــانم آرزوســـت
گفتـــی زنـــاز بـــیش مرنجـــان مـــرا بـــرو آن گفتنـــت کـــه بـــیش مرنجـــانم آرزوســـت
یعقـــوب وار وا اســـفاها همـــی زنـــم دیـــدار خـــوب یوســـف کنعـــانم آرزوســـت
والله کـــه شـــهر بـــی تـــو مـــرا حـــبس مـــی شـــود آوارگـــی کـــوه و بیابـــانم آرزوســـت
زیـــن همرهـــان سســـت عناصـــر دلـــم گرفـــت شـــیر خـــدا و رســـتم دســـتانم آرزوســـت
جـــانم ملـــول گشـــت ز فرعـــون و ظلـــم او آن نـــور روی موســـی عمـــرانم آرزوســـت
دی شـــیخ بـــاچراغ همـــی گشـــت گـــرد شـــهر کـــز دیـــو و دد ملـــولم و انســـانم آرزوســـت
گفتنـــد یافـــت مـــی نشـــود جســـته ایـــم مـــا گفـــت آنکـــه یافـــت مـــی نشـــود آنـــم آرزوســـت

****

برآورده شدن آرزوها، مردانی مانند گاندی ، نلسون ماندلا و شیر زنانی مانند خانم ایندرا گاندی و خانم مرکل را می طلبد . که نه تنها آلمان را بلکه چند کشور دیگراروپایی را هم از ورشکستگی نجات داد . او با وقار ، متانت و سیاست مثال زدنی خود در صحنه بین المللی ،مردم آلمان را به اوج آسمانها برده، رشد و شکوفایی اقتصادی کشور را به بالاترین مرتبه ممکن رسانیده و در پی آزار دیگران نیست.

بقول حکیم عمر خیام این ضعیفه (حال) را درک کرده

اینان ولّیان زمان خویشند .رنگین کمانهای زیبایی که هر چه بطرفشان بروی به آنها نخواهی رسید .

از دی کـــه گذشـــت هـــیچ از او یـــاد مکـــن فـــردا کـــه نیامدســـت فریـــاد مکـــن
برنامـــده و گذشـــته بنیـــاد مکـــن (حـــالی) خـــوش بـــاش و عمـــر بـــر بـــادمکن

خیام

حال، عبارت است از توجه به ناپایداری عالم و عشق ورزیدن به لحظات زیبای زندگی گذران

www.takbook.com

بشنو از نی، بشنو، شکایت نی، شکایت جدا شدن از اصل، شکایت از جدایی، و شوق به بازگشت، بازگشت به اصل بهترین و سخت ترین بازگشت! بازگشت درتنهایی مطلق.

سرّ پنهان است اندر زیر و بم — فاش اگر گویم، جهان بر هم زنم
آنچه نی می گوید اندر این دوباب — گر بگویم من، جهان گردد خراب
با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا — بی نوا شد، گرچه دارد صد نوا

مولانا مانند صخره ی بزرگی که آن را از آسمان در وسط اقیانوسی رها کنند، هم چنان، امواجش روی در ساحل دارند و روز به روز ، بر دامنه ی این امواج افزوده می شود.

ش ک

www.takbook.com

نی

بشنو از نی چون حکایت می کند
از جداییها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت خوشحالان و بدحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
وز درون من نجُست اسرار من

سرّ من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

آتشست این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پردهایش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون می کند
قصه های عشق مجنون می کند

محرم این هوش جز بی هوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی ناله نی را ثمر
نی جهان را پرنکردی از شکر

در غم ما روزها بی گاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست

درنیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

www.takbook.com

وقتی حضرت خود را خام بداند و معتقد باشد که برای گفتن توحید زبانی میخواهد به اندازه فلک ! وبعد میگوید بازهم کم است !باید فقط به خدا پناه برد . مولوی با این زبان گویا ، خاموش تخلص می کرد. میگوید سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود !

سـودای دل

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما — ای در شکسته جام ما ای بر دریده دام ما

ای نور ما ای سور ما ای دولت منصورما — جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما

ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما — آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما

ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما — پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما

در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل — وز آتش سودای دل ، ای وای ما ، ای وای ما

این قطعه زیبا را باید با صدای سحر آمیز خانم پریسا ، خانم آواز ایران شنید گویی صدا و شعر از قبل برای هم ساخته شده اند!

لطف تویی

یار مرا خار مرا عشق جگر خوار مرا — یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا

نوح تویی ،روح تویی فاتح و مفتوح تویی — سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا

نورتویی سور تویی دولت منصور تویی — مرغ کُه[1] طور تویی خسته به منقار مرا

قطره تویی بحر تویی لطف تویی مهر تویی — قند تویی زهرتویی ، بیش میازار مرا

حُجره خورشید تویی خانه ناهید تویی — روضه امید تویی راه ده ای یار مرا

روز تویی روزه تویی حاصل در یوزه تویی — آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا

دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی — پخته تویی خام تویی خام بمگذار مرا

این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی — راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا

---

۱. مرغ کُه طور :پرنده کوچکی که حضرت موسی را راهبر شد بسوی فرشته ای در میان بوته های آتش

www.takbook.com

دهان غیر

گفت ای موسی، ز من می جو پناه — بادهانی که نکردی تو گناه

گفت موسی من ندارم آن دهان — گفت ما را با دهان غیر خوان

بادهان غیر کی کردی گناه — بادهان غیر برخوان کی اله

آنچنان کن که دهانها مر ترا — در شب و در روزها آرد دعا

حج

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید ؟ — معشوق همین جاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار — در بادیه سر گشته شما در چه هوائید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید — هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمائید

ده بار از آن راه بدان خانه برفتید — (یکبار از این خانه بر این بام بیائید)[1]

آن خانه لطیف است نشانهاش بگفتید — از خواجه آن خانه نشانی بنمائید

با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد — افسوس که برگنج شما پرده شمائید

اولین مدرن جهان، بر طبق نظریه ی عارفان (آدم) است که در (قمار نوجویی) و (گریز از عادت) بهشت را باخت.

ش ک

(۱) یکباره از خانه تن بیرون آئید و این قفس و تارهای رنگارنگ تنیده شده به دور خود را پاره کنید و یک قدم بالاتر آئید .

www.takbook.com

شِکر دارد

دلا نـزد کسـی بنشـین کـه او از دل خبـر دارد — به زیـر آن درختـی رو کـه او گلهـای تـر دارد

در این بازار عطاران مرو هـر سـو چـو بیکـاران — به دکان کسی بنشـین کـه در دکـان شـکر دارد

ترازو گر نداری پـس تـرا زو، ره زنـد هـرکس — یکـی قلبـی بیارایـد تـو پنـداری کـه زر دارد

تـرا بـر در نشـاند او بـه طـرّاری کـه مـی آیـم — تو منشین منتظر بر در کـه آن خانـه دو در دارد

به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین — که هر دیگی که می جوشد درون چیز دگر دارد

نه هر کلکی شکر دارد نه هـر زیـری زبـر دارد — نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحـری گهـر دارد

بنـــال ای بلبـــل دســـتان ازیـــرا نالـــه مســـتان — میـــان صـــخره و خـــارا اثـــر دارد اثـــر دارد

مقلد

از محقـــــق تـــــا مقلـــــد فرقهاســـــت — ایـن یکـی صـوت اسـت آن دیگـر صداسـت

منبـــع گفتـــار ایـــن ســـوزی بـــود — و آن مقلـــد کهنـــه آمـــوزی بـــود

مـــــر ورا تقلیدشـــــان بـــــر بـــــاد داد — ای دو صـــد لعنـــت بـــر ایـــن تقلیـــد بـــاد

گفتار و زندگینامه عارفان سرشار است از (عادت ستیزی) و در آموزش های عرفانی ایشان، مهم ترین نقطه، شکستن این عادت هاست.

ش ک

www.takbook.com

چه سانی

مراگـــویی چـــه ســـانی مـــن چـــه دانـــم
کـــدامی و زکیـــانی مـــن چـــه دانـــم

مـــرا گـــویی چنـــین سرمســـت و مخمـــور
ز چـــه رطـــل گرانـــی مـــن چـــه دانـــم

مـــرا گـــویی در آن لـــب او چـــه دارد
کـــزو شـــیرین زبـــانی مـــن چـــه دانـــم

مـــرا گـــویی در ایـــن عمـــرت چـــه دیـــدی
بـــه از عمـــر جـــوانی مـــن چـــه دانـــم

بدیـــــدم آتـــــش انـــــدر دوزخ او
چـــو آب زنـــدگانی مـــن چـــه دانـــم

اگـــر مـــن خـــود تـــوام پـــس تـــو کـــدامی
تـــو اینـــی یـــا تـــو آنـــی مـــن چـــه دانـــم

چنـــین اندیشـــه هـــا را مـــن کـــه باشـــم
تـــو جـــان مهربـــانی مـــن چـــه دانـــم

مـــرا گـــویی کـــه بـــر راهـــش مقیمـــی
مگـــر تـــو راهبـــانی مـــن چـــه دانـــم

مـــرا گـــاهی کمـــان ســـازی گهـــی تیـــر
تـــو تیـــری یـــا کمـــانی مـــن چـــه دانـــم

خنـــک آن دم کـــه گـــویی جانـــت بخشـــم
بگـــویم مـــن تـــو دانـــی مـــن چـــه دانـــم

ز بـــی صـــبری بگـــویم شـــمس تبریـــز
چنینـــی و چنـــانی مـــن چـــه دانـــم

نردبـــان آســـمان اســـت ایـــن کـــلام
هـــر کـــه از ایـــن بـــر رود، آیـــد بـــه بـــام

نـــی بـــه بـــام چـــرخ کـــو اخضـــر بـــود
بـــل بـــه بـــامی کـــز فلـــک برتـــر بـــود

www.takbook.com

آب حیات

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن — آینه صبوح را ترجمه شبانه کن

ای پدر نشاط نو ،بر رگ و جان ما برو — جام فلک نمای شو و ز دو جهان کرانه کن

ای خِرَدم شکار تو تیر زدن شعار تو — شست دلم بدست کن جان مرا نشانه کن

خیز ، کلاه کژ بنه و زهمه دامها بجه — بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن

خیز بر آسمان برا،با ملکان شو آشنا — مقعد صدق اندرآ، خدمت آن ستانه کن

چون که خیال خوب او ،خانه گرفت در دلت — چون تو خیال گشته ای ، در دل و عقل خانه کن

هست دوطشت، در یکی آتش و،آن دگر ز زر — آتش اختیار کن ،دست در آن میانه کن

شو چو کلیم ، هین نظر تا نکنی به طشت زر — آتش گیر در دهان ، لب وطن زبانه کن

شش جهت است این وطن ،قبله در او یکی مجو! — بی وطنیست قبله گه ،در عدم آشیانه کن

کهنه گرست این زمان،عمرابد مجو در آن — مرتع عمر خُلد را خارج این زمانه کن

هست زبان برون در ،حلقه درچه می شوی — در بشکن به جان تو،سوی روان روانه کن

در ادبیات جهان ، برای هر مؤلفی می توان فرم های خاصی در نظر گرفت و حاصل آفرینش او را، در آن فرم ها طبقه بندی کرد، الا (مثنوی) که مثل جریان رودخانه، هر لحظه به شکلی در می آید.

ش ک

www.takbook.com

تیر او

آمده ام که سر نهم ، عشق ترا به سربرم
ور تو بگوییم که نی ، نی شکنم شکر برم

آمده ام چو عقل جان از همه دیده ها نهان
تا سوی جان و دیدگان مشعلهٔ نظر برم

آمده ام که ره زنم ، بر سر گنج شه زنم
آمده ام که زر برم ،زر نبرم خبر برم

گر شکند دل مرا ، جان بدهم به دلشکن
گر زبرم کُله برد ،من ز میان کمر برم

اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم
اوست گرفته شهر دل ، من به کجا سفر برم

آنکه ز زخم تیر او ، کوه شکاف میکند
پیش گشاد تیر او ، وای اگر سپر برم

در هوس خیال او،همچوخیال گشته ام
وز سر رشک نام او ،نام رخ قمر برم

این غزلم جواب آن ، باده که داشت پیش من
گفت بخور ، نمی خوری ،پیش کسی دگر برم

عشق جان طور آمد عاشقا[1]
طور مست و خر موسی صاعقا

سرّ پنهان است اندر زیر و بم
فاش اگر گویم ، جهان بر هم زنم

آنچه نی می گوید اندر این دو باب
گر بگویم من، جهان گردد خراب

با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از هم‌زبانی شد جدا
بی نوا شد، گرچه دارد صد نوا

چون که گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی زان پس ز بلبل سر گذشت

چون که گل رفت و گلستان شد خراب
بوی گل را از که جوییم، از گلاب

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

پَر و بال ما کمند عشق اوست
موکشانش می کشد تا کوی دوست

(۱) ای عاشق، آن روحی که به کوه طور جان و حیات بخشید عشق بود. به برکت عشق کوه مست شده و موسی (ع) از عظمت و مهابت آن همچون صاعقه زده مدهوش بر زمین افتاد (اعراف ۱۴۳)

www.takbook.com

موسی و شبان

دیـــد موســـی یـــک شـــبانی را بـــراه | کـــو همـــی گفـــت ای گُزیننـــده الـــه
تـــو کجـــایی تـــا شـــوم مـــن چـــاکرت | چارقـــت دوزم کـــنم شـــانه ســـرت
جامـــه ات شـــویم شپشـــهایت کُشـــم | شـــیر پیشـــت آورم ای محتشـــم
دســـتکت بوســـم بمـــالم پایکـــت | وقـــت خـــواب آیـــم بـــروبم جایکـــت
ای فـــدای تـــو همـــه بزهـــای مـــن | ای بیـــادت هـــی هـــی و هیهـــای مـــن
ایـــن نمـــط[1] بیهـــوده مـــی گفـــت آن شـــبان | گفـــت موســـی بـــا کیســـت ایـــن ای فـــلان
گفـــت بـــا آنکـــس کـــه مـــار را آفریـــد | ایـــن زمـــین و چـــرخ ازو آمـــد پدیـــد
گفـــت موســـی هـــای بـــس مـــدبر[2] شـــدی | خـــود مســـلمان نـــا شـــده کـــافر شـــدی
گرنبنـــدی زیـــن ســـخن تـــو حلـــق را | آتشـــی آیـــد بســـوزد خلـــق را

طفلک چوپان پاک روحیه خود را باخت

گفـــت ای موســـی دهـــانم دوختـــی | وز پشـــیمانی تـــو جـــانم ســـوختی
جامـــه را بدریـــد و آهـــی کـــرد و تفـــت[3] | ســـر نهـــاد انـــدر بیابـــان و برفـــت

حالا نوبت تودهنی است که از بالا نازل شد

(۱) نوع (۲) با تدبیر (۳) گداخته

www.takbook.com

وحی آمد سوی موسی از خدا | بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی | نی برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده ایم | هر کسی را اصطلاحی داده ایم
در حق او مدح در حق تو ذم | در حق او شهد و در حق تو سم
ما نکردیم امر تا سودی کنیم | بلک تا بربندگان جودی کنیم
ما زبان را ننگریم و قال را | ما درون را بنگریم و حال را
آتشی از عشق در جان بر فروز | سر به سر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند | سوخته جان و روانان دیگرند
ملت عشق از همه اینها جداست | عاشقان را ملت و مذهب خداست
در درون کعبه رسم قبله نیست | چه غم ار غواص را پاچیله[1] نیست

بینش عرفانی، همیشه خواهد بود، اما صدایی بلندتر از صدای مولوی نخواهد یافت.

ش ک

(۱) کفش

www.takbook.com

آن روح را کـــه عشـــق حقیقـــی شـــعار نیســـت
نـــابوده بـــه کـــه بـــودن او غیـــر عـــار نیســـت

گوینـــد عشـــق چیســـت بگـــو تـــرک اختیـــار
هـــر کـــو ز اختیـــار نرســـت اختیـــار نیســـت

عاشـــق شهنشهیســـت دو عـــالم بـــر او نثـــار
هـــیچ التفـــات شـــاه بـــه ســـوی نثـــار نیســـت

عشقســـت و عاشقســـت کـــه باقیســـت تـــا ابـــد
دل بـر جـز ایـن منـه کـه بـه جـز مستعار[1] نیسـت

تـــا کـــی کنـــار گیـــری معشـــوق مـــرده را
جـــان را کنـــار گیـــر کـــه او را کنـــار نیســـت

آن کـــز بهـــار زاد بمیـــرد گـــه خـــزان
گلـــزار عشـــق را مـــدد از نوبهـــار نیســـت

آن گـل کـه از بهـار بـود خـار یـار اوسـت
وان مـی کـه از عصـیر[2] بـود بـی‌خمـار نیسـت

نظـــاره گـــو مبـــاش در ایـــن راه و منتظـــر
والله کـــه هـــیچ مـــرگ بتـــر ز انتظـــار نیســـت

بـــر نقـــد قلـــب زن تـــو اگـــر قلـــب نیســـتی
ایـن نکتـه گـوش کـن اگـرت گوشـوار نیسـت

بـــر اســـب تـــن ملـــرز ســـبکتر پیـــاده شـــو
پـرش دهـد خـدای کـه بـر تـن سـوار نیسـت

اندیشـــه را رهـــا کـــن و دل ســـاده شـــو تمـــام
چـون روی آینـه کـه بـه نقـش و نگـار نیسـت

چـون سـاده شـد ز نقـش همـه نقـش‌هـا در اوسـت
آن ســـاده رو ز روی کســـی شرمســـار نیســـت

چـــون روی آهنـــین ز صـــفا ایـــن هنـــر بیافـــت
تـــا روی دل چـــه یابـــد کـــو را غبـــار نیســـت

(۱) عاریه، قرض (۲) آب انگور

www.takbook.com

هفـــت شـــهر عشـــق را عطـــار گشـــت، مـــا هنـــوز انـــدر خـــم یـــک کوچـــه ایـــم.

جامی

و ما غافلیم از این گنج های عرفانی و داشته های گرانبها و متعالی.

هر یک از این بزرگان علم و معرفت اولیای زمین و زمانند، ما ایرانیان با داشتن چنین گوهرهای ناب ثروتمندترین مردم روی زمینیم

دروازه ای به جهان معانی

مولانا در تاریخ ایران یکی از نوادر و شخصیت های شگفت انگیزیست که از بسیاری جهات شبیه و نظیری برای وی نمی توان یافت، امواج خروشان ، اندیشه های این شخصیت شگفتی ساز که از ژرفای هستی و وجود او ناشی می شود ، پی در پی و دمادم است، در هر موجی از این امواج ، رمزی از رموز بی پایان وجود انسان آشکار می گردد، او خود به گوناگونی اندیشه های خویش آگاهی دارد، و بدرستی می داند که با پیدایش یک اندیشه محکم و متین، جهانی ویران و جهانی نو و عالمی جدید رخ می نماید . چنانکه گوید .

از یـــک اندیشـــه کـــه آیـــد در درون صـــد جهـــان گـــردد بـــه یکـــدم ســـرنگون

او در آثار خود قصه می گوید و افسانه می سراید، ولی در هر قصه و افسانه، دروازه ای را به جهان معانی می گشاید، که کمتر کسی می تواند به این جهان های ناشناخته و پر از رمز و راز راه داشته باشد . او همواره از پوست به مغز می رسد و بخوبی می‌داند که مغز همواره در درون پوست به کمال می رسد، بنابراین قصه ها و افسانه‌ها به منزله پوست و قشرهایی هستند که مغزهای گرانبهایی را در خود جای دادند که کاه را از دانه جدا و به خرد و دانایی برسند، او به خوبی به این مسئله اشاره دارد.

www.takbook.com

بشـــــنو اکنـــــون صـــــورت افســـــانه را لیـــک هـــین از کَـــه جـــدا کـــن دانـــه را

او برای خرد و عقل اهمیت فوق العاده ای قائل شده و پیوسته عقل و خرد را ستایش میکند همانند حضرت فردوسی منتها با لحنی دیگر.

از عـــدم چـــون عقـــل زیبـــا رو گشـــاد خلعـــــتش داد و هـــــزارش نـــــام داد

کمتـــرین ز آن نـــام هـــای خـــوش نفـــس آنکـــه نبـــود هـــیچ او محتـــاج کـــس

گـــر بـــه صـــورت واگشـــاید عقـــل رو تیـــره گـــردد روز پـــیش نـــور او

از نظر مولوی عقل چنانست که اگر صورت واقعی خود را نمایان سازد، روزها در برابر عظمت نور عقل . تیره و تاریک خواهند بود .

وی در برابر برخی از فلاسفه موضع مخالف گرفته و نسبت به آنها زبان به انتقاد گشوده و از فلاسفه پیروی نمی کند ، او پیرو سنت مصطفویست، او استدلال محض و صورت منطق را به تنهایی برای کشف حقایق معنی کافی نمی داند و به همین جهت پای استدلالیان را چوبی دانسته و با چند کلمه، مکتبی را به چالش می کشد و چه خوش گفته

پـــای اســـتدلالیان چـــوبین بـــود پـــای چـــوبین ســـخت بـــی تمکـــین بـــود !

وی در تفسیر آیه کریمه (یا ایها المزَمل) به این مسئله اشاره کرده که در بسیاری از موارد خردمندان و اهالی عقل و تأمل از بیم گروه های ابله ونادان که خیال سروری بر خلق دارند، روی از خلق می پوشانند و سر خود در زیرگلیم می کشند .

www.takbook.com

احمقـــان ســـرور شـــد ســـتند و ز بـــیم عـــاقلان ســـرها کشـــیده در گلـــیم

خوانـــد مُزمَـــل نبـــی را زیـــن ســـبب کـــه بـــرون آ از گلـــیم ای بـــوالهرب[1]

و او پیوسته خرد را ستایش کرده و در میان عشق و عقل دشمنی نمی بیند . عقل خالص و عشق پاک با هم یگانه اند، و عقل را شریف ترین گوهر هستی و داده خداوند کریم به انسان می داند .

عمده ترین پیام مولوی خودشناسی است. می گوید عالمان اهل زمان در تمام علوم موی را می شکافند و به هر چیز که به ایشان تعلق ندارد احاطه کلی یافته اند. امّا

آنچه مهم تر از همه است، خودشناسی است که این (خود) و (بی خودی) نزدیک ترین است به آنها، که نمی دانند .

خود نشناختن یک خسران است، اهل معرفت به جمله من عرف نَفسَه فقد عرف ربه . تمسک کرده‌اند و به تقاضای این حدیث شناخت خود را مستلزم شناخت خداوند می دانند، باید توجه داشت که (خود) غیر از این تن و بدن است مولوی بوجود آمدن تن را چشم بندی عظیم خلقت خوانده . روح و (خود) انسانها اقیانوسی ژرف و بی کران است، که آنرا نهایتی نیست وتن و بدن ساحل این اقیانوس ، و خشکی محدود است .

ای مانـــده ز خـــویش در بلایـــی کـــه مپـــرس هرگـــز نرســـیده ای بجـــایی کـــه مپـــرس

از هـــر چـــه بـــدان زنـــده دلـــی پـــاک بمیـــر تـــا زنـــده شـــوی بـــه کبریـــایی کـــه مپـــرس

عطار

(۱) گریزپا

www.takbook.com

ظهور شمس

حافظ:

گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت یقیناً چنین است که جز وجود نازنین (ولی) وجود ولی شناسان هم ضروریست .

و خداوند کریم، موهبتی بزرگ در حق مولانا عنایت کرد، هر چند ظهور شمس برای مولانا در مدت زمانی محدود بود، یکسال و اندی. با این وصف در کمترین زمان ژرف ترین، اثرات معنوی و عرفانی را در مولانا بوجود آورد که تمام سروده های مولوی ملموس از این دیدار است، اینان مکمل یکدیگرند، اگر شمس نبود ، مولانای فعلی نبود، اگر مولانا نبود شمس به این شکل تابان نمی شد .

دل در بـــر مـــن زنـــده بـــرای غـــم توســـت بیگانـــه غیـــر و آشـــنای غـــم توســـت

لطـف اسـت کـه مـی کنـد غمـت بـا دل مـن ورنـه دل تنـگ مـن چـه جـای غـم توسـت

سفر به مثنوی آنهم با چند صفحه بحر به انگشانه کشیدن است .

جفـا مـیکن جفایـت جملـه لطـف اسـت خطـا مـی کـن خطـای تـو صـواب اسـت

شمس الدین محمدبن علی بن ملک داد. (حدود ۵۲۸-٦٤٥)

از مردم تبریز، شوریده ای از شوریدگان عالم و از رندان عالم سوز آتش افروز بود که خشت زیر سر و بر تارک نُه اختر پای دارند.

در هر هزاره ای، یکی از ایشان ممکن است در گوشه ای از گوشه های زمین ظهور کند. معمای وجود او- از رهگذر توضیحات تذکره نویسان- قابل حس نیست: شمس تبریز تو را عشق شناسد نه خرد.

انعکاس این خورشید در آینه شعر مولوی، آنچنان تابناک و روشن است که نیازی به افسانه ها و روایات مجهول نیست.

www.takbook.com

بهترین نمایشگر وجودی او همین غزلیات مولوی است که نام او را در تاریخ شوریده سران جهان به عنوان سر حلقه رندان روزگار، ثبت کرده است. زندگی مولانا پیش از برخورد با شمس یک زندگی عادی و معمولی بود و از این روی دگرگونی و تولد ثانوی او را باید، در برخورد با شمس بدانیم.

مولانا شمس را (ظریف جهان) می خوانده است. ظریف در متون فارسی و عربی معنای شناور دارد.

آنچه از دیدار شمس برای مولانا حاصل شد، یک نتیجه بنیادی داشت که معیارهای ارزشی مولانا را دگرگون کرد. یعنی ارزش هایی که برای یک فقیه یا یک ذاکر و واعظ، در آن روز وجود داشت. او را از چنگ آن معیارها و گرفتاریها رهایی بخشید، مولانا را از زندان عادات و عرف ها و از زنجیر معیارهای زمانه آزاد کرد.

معیار شمس برای ارزیابی مردمان، (عشق بوده) نه علم و نه فضل نه زهد و نه عبادت. او حتی پدرش را بدین دلیل که از عشق بی خبر بوده مورد انتقاد قرار می داده است. و در معیارها گزینشی شمس، میتوان دریافت که برجسته ترین چهره تاریخ این قلمرو از معانی بر او با یزید است. و شمس در جستجو و طلب (مقامات با یزید) بوده.

این است مثنوی و آن کتابی است در برگیرنده اصول اصل های دین در کشف اسرار وصول به حق و یقین، این کتاب، فقه اکبر و آیین نکو و روشن و دلیل آشکار و متقنِ خداوند است. مَثَلِ نور آن، (همچون چراغدانی است. در آن چراغی تابان)[1] ، که پرتو بیفشانَد، درخشانتر از روشنی بامدادن، و این کتاب، باغ دلهاست، انبوه از درختان و آکنده از چشمه سارانِ حکمت و معرفت، و از جملهٔ آنها، چشمه ای است که پیروان این راه و مرام، سلسبیل اش نامیده اند، و در نزد اصحاب مرتبت و ارباب کرامت، (بهترین جایگاه و نکوترین رامشگاهست.)[2] نیکان از آن خورند و نوشند و رها شده گان از بند هوی نیز از آن شادمان و پُر نشاط. و این کتاب برسانِ رود پر آب نیل در سرزمین مصر است. و شرابی است برای آنانکه بر حکم حق، گردن نهاده و صبر پیشه کنند، و

(۱) از آیه ی ۳۵ نور (۲) از آیه ی ۳۵ فرقان

www.takbook.com

حسرت و حرمان است بر فرعونیان و کافران، و این کتاب، شفای بیماران روحی و زدایندهٔ اندوه ها و گشایندهٔ رازها و آشکار کنندهٔ اسرار و حقایق قرآنی و فراخی دهندهٔ روزی و رزق معنوی و پیرایندهٔ اخلاق از هر زشتی و پلیدی است. (این کتاب به دست های فرشتگانِ نویسنده و گرامیانِ عالی مرتبه نوشته شده.)[۱] و آنان تبه کاران را از نزدیک شدن به اسرار و حقایق آن باز می دارند. (مگر آنان که از زشتی و پلشتی پاک و پیراسته باشند.)[۲] (باطل کننده ای نیست وَرا، نه کتابی پیشین و نه کتابی پسین.)[۳] و حق تعالی این کتاب را از هر آسیب و گزند نگه دارد که (اوست بهترین نگهبان، و اوست مهربانترین مهربانان.) [۴]

دکتر کریم زمانی

چنین گوید این بنده ناتوان نیازمند به رحمت حق تعالی، پسر محمد، پسر حسین بلخی که حق تعالی، این کتاب مثنوی را از او قبول کُناد: کوشیدم در تطویل بسط مثنوی منظوم که در بردارد مطالب نغز و نکته های شریف و پر مغز و سخنان روشن و صدف های ناسُفته ی گفتار؛ و این مثنوی، راه . روشن پارسایان و مرغزار پرستشگران است با عباراتی کوتاه و پر معنا

سوره ۱۶۵ بقره . اشدُّ حُبّاً لله

اگر کسی با خداوند رابط در حب و عشق قرار گرفت، او هم اهل رجاء[۵]، هم اهل خوف، هم اهل توکل، رضا و تسلیم، هم اهل شوق، اُنس، اطمینان، انبساط است. زیرا اقتضای عشق الهی، امیدوار بودن است به لطف و محبت، بیم خوف است از فراق، استمرار شوق است در اشتیاق.

مولانا می خواهد بگوید، عشق حقیقتی است فوق همه ی ادیان و شرایع، و در تنگنای منازعات دینی جا نمی گیرد.

ش ک

اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون به معنی رفت، آرام اوفتاد
از نظرگاه است ای مغز وجود — اختلاف مؤمن و گبر و یهود

(۱) آیه ی ۱۵ سوره ی عَبَس (۲) آیه ی ۷۹ سوره ی واقعه (۳) آیه ۴۲ سوره ی فصلَت (۴) آیه ی ۶۴ سوره ی یوسف (۵) امیدواری

www.takbook.com

مولوی داستان ارتباط معنوی با یزید بسطامی و شیخ ابوالحسن خرقانی و پیش بینی مشهور با یزید درباره تولد و ظهور شیخ خرقانی را بعد از یکصد و هفده سال در دفتر چهارم تحت عنوان (وحی دل) این چنین به نظم آورده.

آن شنیدی داستان بایزید — که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت — با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان — در سواد ری ز سوی خارقان

هم بدانجا ناله‌ی مشتاق کرد — بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می‌کشید — جان او از باد باده می‌چشید

چون درو آثار مستی شد پدید — یک مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش — که برونست از حجاب پنج و شش[1]

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی — می‌رسد اندر مشام تو شفی

قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو — شمه‌ای زان گلستان با ما بگو

لطف کن ای رازدان رازگو — آنچ بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد به من — هم‌چنانک مر نبی را از یمن[1]

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد — کاندرین ده شهریاری می‌رسد

بعد چندین سال می‌زاید شهی — می‌زند بر آسمانها خرگهی

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست — زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت

از پس آن سالها آمد پدید — بوالحسن بعد وفات بایزید

(۱) یعنی خارج از پنج حس حتی حس ششم

(۲) موضوع مربوط به ارتباط معنوی حضرت پیامبر (ص) و اویس قرنی که وقتی اویس به دیدار پیامبر (ص) رهسپار بود. حضرت فرمودند بوی خوشی از طرف یمن بسوی ما می آید.

www.takbook.com

حضرت شیخ مشرف بن مصلح شیرازی سعدی

وی در اوایل قرن هفتم هجری برابر اوایل قرن سیزدهم میلادی میان خاندانی از عالمان دین در شیراز متولد شد، در اوان جوانی به بغداد رفت و آنجا در مدرسه نظامیه بتحصیل علوم ادبی و دینی همت گماشت، سپس به شام و حجاز سفر کرده و عاقبت در اواسط قرن هفتم هجری به شیراز بازگشت، عمده عمر خود را در شیراز گذراند . و بسال ۶۹۱ هجری برابر ۱۲۹۱ میلادی در شیراز بدرود حیات گفت و در خانقاه خود مدفون گردید .

حضرت سعدی ، فردوسی، حافظ ، مولوی ، از شاعرا ن بزرگ و بلا منازع فارسی زبان هستند، در سخن سعدی غزل های عاشقانه در آخرین حد لطافت و زیبایی و فصاحت آورده شده آثار وی منظومۀ حِکَمی بوستان و گلستان که به نثر مزین و آمیخته با اشعار دل انگیز است آثار دیگرش ، مجالس پنج گانه ، نصیحته الملوک ، رساله عقل و عشق، بارها در ایران و سایر کشورها به زیور طبع آراسته گردیده است.

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربتست و بشُکر اندرش مزید نعمت ، هر نفسی که فرو می رود ممد حیات و چون بر می آید مفرح ذات ، پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب .

از دست و زبان که بر آید کز عهدۀ شکرش بدرآید

اعملو آل داود شکراً و قلیلٌ من عبادی الشکور سبا ۱۲

اینک ای آل داود شکُر گذار باشید هر چند که از بندگان من عده کمی شُکر گذارند .

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد

ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده . و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده ، پرده ناموس بندگان ، بگناه فاحش ندرد، وظیفه روزی بخطای منکر نبُرد.

www.takbook.com

ای کریمـــــی کـــــه از خزانـــــه غیـــــب گبـــــر و ترســـــا وظیفـــــه خـــــورداری

دوســـــتان را کجـــــا کنـــــی محـــــروم توکـــــه بـــــا دشـــــمنان نظـــــر داری

ابـرو و بـاد و مـه و خورشـید و فلـک در کارنـد تـا تـو نـانی بـه کـف آری و بـه غفلـت نخـوری

همـــه از بهـــر تـــو سرگشـــته و فرمـــان بـــردار شـــرط انصـــاف نباشـــد کـــه تـــو فرمـــان نبـــری

در خبرست از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان تتمه دور زمان ، حضرت محمد مصطفی صلی اله علیه والسلام

شـــــفیعُ[۱] مطـــــاع[۲] نبـــــی کـــــریم[۳] قســـــیم[۴] ،جســـــیم[۵] ، نســـــیم[۶] ،وســـــیم[۷]

هرگاه که یکی از بندگان گنه کار ، پریشان روزگار ، دست انابت ، به امید اجابت ، بدرگاه حق جل اعلا بر دارد ، ایزد تعالی در وی نظر نکند ، بازش بخواند ، باز اعراض کند، بازش بتضرع و زاری بخواند ، حق سبحانه و تعالی فرماید ، یا ملائکتی قد استحییتُ من عبدی و لیس له غیری. فقد غفرتُ لهُ.

دعوتش را اجابت کردم . و حاجتش را برآوردم ، که از بسیاری دعا و زاری ، بنده همی شرم دارم.

کـــــرم بـــــین و لطـــــف خداونـــــدگار گنـــــه بنـــــده کـــــرده ســـــت و او سرمشـــــار

ای برتـــر از خیـــال و قیـــاس و گمـــان و وهـــم وز هـــر چـــه گفتـــه انـــد و شـــنیدیم و خوانـــده ایـــم

مجلـــس تمـــام گشـــت و بـــه آخـــر رســـید عمـــر مـــا همچنـــان در اول وصـــف تـــو مانـــده ایـــم

(۱) شفاعت کننده ، (۲) اطاعت کنند ، (۳) بخشنده ، (۴) سود دهنده ، (۵) تناور ، (۶) معتدل ، (۷) زیبا

www.takbook.com

توحید گوی او

فضل خدای را که تواند شمار کرد
یا کیست آنکه شُکر یکی از هزار کرد

آن صانع قدیم که بر فرش کائنات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد

ترکیب آسمان و طلوع ستاره گان
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

بحر آفرید و بر و درختان و آدمی
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

آثار رحمتی که جهان سر به سر گرفت
احمال منتی که فلک زیر بار کرد

از چوب خشک ، میوه و در نی شکر نهاد
وز قطره دانهٔ دُر شاهوار کرد

مسمار کوهسار به نطع[1] زمین بدوخت
تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزای خاک مرده به تاثیر آفتاب
بستان میوه وچمن و لاله زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان تشنه را
شاخ برهنه ، پیرهن نو بهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوی تو نه بنی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل به جای آورد کسی
حیران بماند هر که در این افتکار کرد

گویی کدام روح که در کالبد دمید
یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

لال است در دهان بلاغت زبان وصف
از غایت کرم که نهان و آشکار کرد

سر چیست تا به طاعت او بر زمین نهند؟
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

(۱) فرش

www.takbook.com

بخشـــنده ای کـــه ســـابقهٔ فضـــل و رحمـــتش | مـــا را بـــه حســـن عاقبـــت امیـــدوار کـــرد
پرهیزگـــــار بـــــاش کـــــه دادار آســـــمان | فـــردوس جـــای مـــردم پرهیزگـــار کـــرد
نـــابرده رنـــج گـــنج میســـر نمـــی شـــود | مـــزد آن گرفـــت جـــان بـــرادر کـــه کـــار کـــرد
هرکـــو عمـــل نکـــرد و عنایـــت امیـــد داشـــت | دانـــه نکاشـــت ابلـــه و دخـــل انتظـــار کـــرد
دنیـــا کـــه جِسِـــر[1] آخـــرتش خوانـــد مصـــطفی | جـــای نشســـت نیســـت بایـــد گـــذار کـــرد
دار القـــــرار خانـــــهٔ جاویـــــد آدمیســـــت | ایـــن جـــای رفـــتن ســـت و نشـــاید قـــرار کـــرد
چنـــد اســـتخوان کـــه هـــاون دوران روزگـــار | خـــردش چنـــان بکوفـــت کـــه خـــاکش غبـــار کـــرد
ظـــالم بمـــرد و قاعـــدهٔ زشـــت از او بمانـــد | عـــادل برفـــت و نـــام نکـــو یادگـــار کـــرد
عیســـی بـــه عزلـــت از همـــه عـــالم کنـــاره جســـت | محبـــوبش آرزوی دل انـــدر کنـــار کـــرد
قـــارون زدیـــن برآمـــد و دنیـــا بـــر او نمانـــد | بـــازی رکیـــک بُـــود کـــه موشـــی شـــکار کـــرد
مـــا اعتمـــاد بـــر کـــرم مســـتعان[2] کنـــیم | کـــان تکیـــه بـــاد بُـــود کـــه بـــر مســـتعار[3] کـــرد
بعـــد از خـــدای هـــر چـــه پرســـتند هـــیچ نیســـت | بـــی دولـــت آن کـــه بـــر همـــه هـــیچ اختیـــار کـــرد
ویـــن گـــوی دولـــت اســـت کـــه بیـــرون نمـــی بـــرد | الا کســـی کـــه در ازلـــش بخـــت یـــار کـــرد
ســـعدی بـــه هـــر نفـــس کـــه بـــرآورد چـــون ســـحر | چـــون صـــبح در بســـیط[4] زمـــین انتشـــار کـــرد
هـــر بنـــده ای کـــه خـــاتم دولـــت بـــه نـــام اوســـت | در گـــوش دل نصـــیحت او گوشـــوار کـــرد

نـــه ســـرو تـــوان گفـــت و نـــه خورشـــید و نـــه مـــاه | آه از تـــو کـــه در وصـــف نمـــی آیـــی آه
هـــر کـــس بـــه رهـــی مـــی رود انـــدر طلبـــت | گـــر ره بـــه تـــو بـــودی نبـــدی ایـــن همـــه راه

(۱) پل (۲) یاری کننده (۳) عاریه (۴) گسترده

www.takbook.com

نوشته شده بر سر در سازمان ملل جهان

بنـــــی آدم اعضـــــای یـــــک پیکرنـــــد کـــــه در آفـــــرینش ز یـــــک گوهرنـــــد

چـــــو عضـــــوی بـــــدرد آورد روزگـــــار دگـــــر عضـــــوها را نمانـــــد قـــــرار

تـــــو کـــــز محنـــــت دیگـــــران بـــــی غمـــــی نشـــــاید کـــــه نامـــــت نهـــــد آدمـــــی

و بودا علیه الرحمه پا از حضرت سعدی فراتر گذاشته، و می گوید تمام موجودات آفریده شده خداوند اعضای یکدیگرند !

و این گفتار رنگ مذهبی می گیرد . و هندوستان را تبدیل به بزرگترین و آزادترین کشور از لحاظ مذهب و عقیده می نماید . چرا که در مذهب بودا حیوانات نیز از مصونیت قابلی برخوردارند .

بر سر در بزرگترین بیمارستان دهلی نو در کنار معبد بودا، این نوشته بچشم می خورد، هر کس در هر کجای هندوستان حیوانی زخمی و بی پناه ببیند، کافیست با این شماره تماس بگیرد، تا ما یا نمایندگان ما، در کمتراز نیم ساعت ! برای حمل و مداوای او اقدام نمائیم !

مبنای اعتقادی عجیبی در هندوستان وجود دارد. که حتی کشتن و گرفتن جان یک پشه در میان هندوان کراهت دارد، مردمان گرسنه‌ی بخشی از هند سالانه پذیرای میلیونها مهاجر زیبایی هستند که قصد جزایر ژاپن را دارند، این پرندگان در ژاپن مقدس و در اغلب نقاشی های ژاپنی عکس این پرنده زیبا دیده میشود، این مهاجران میلیونی غذا می خواهند، بعد از طی راه طولانی و خستگی ، اینها احتیاج به آب و غذای فراوان و محلی برای استراحت دارند محل فرود این پرندگان محصور گردیده ، و سالانه ده ها تن نذری توسط مردم گرسنه هند به این پرندگان هدیه میگردد و این برنامه سالیان سال است که ادامه دارد و هر سال به تعداد این پرندگان اضافه میشود، تنها نگاه به این پرندگان زیبا برای مردم خوب هند کافیست .

www.takbook.com

گاندی نه تنها درسهای اخلاقی امام حسین (ع) را تماماً برای ساخت و اصلاح جامعه به کار بست بلکه وجود خویش را هم بر سر عقیده گذارد، همچون مولایش.

و درود بفرستیم به روان یکی از پادشاهان معروف هند . که متأسفانه بعلت کوری ذهن نام او را بخاطر ندارم . (اکبر شاه یا اورنگ زیب). او با منسوخ و ریشه کن کردن، آئین نادرست چند هزار ساله هندوان که سوختن زنان را همزمان با مرگ شوهر اعتقاد داشتند نصف مردم هند را از مرگ حتمی نجات داد . ای درود به روان چنین دیکتاتوری.

و بد نیست یادی هم از شیر زن هند خانم ایندرا گاندی علیه الرحمه نمائیم که (مرکل)زمان خویش بود . با فرهنگ رایج در هند بشدت مبارزه، وهزاران مرد را عقیم کرد تا بتواند جلوی زاد و ولد ناخواسته را بگیرد و روشی نو در این کشور پایه گذاری نمود که تا هندوستان باقیست نام گاندی ها با تاریخ هند اجین و در جهان به نیکی و احترام یاد خواهد شد زهی شیر زنان مرد افکن، گاندی در هند، خانم مرکل در آلمان افسوس مرگ غم انگیز خانم گاندی با ۱۶ گلوله بی امان مسلسل محافظش و شکافتن سینه اش ثابت کرد . که در قرن اتم بر خلاف عصر حجر خوب بودن چقدر خطرناک است ! زمان وجود شخصیت هایی چون گاندی را بر نمی تابد !

درود بر روان مادر و فرزند شهیدان راه آزادی و انسانیت .

قیمت خویش خسیس مکن — که تو در اصل گوهر نابی
دست وپایی بزن به چاره و جهد — که عجب در میان غرقابی
تو در خلق می زنی شب و روز — لاجرم بی نصیب از این بابی
که دعای تو مستجاب کند — که بیک روی در دو محرابی
سود یا راستی ز خلق مجوی — چون تو در نفس خود نمی یابی
با همه عیب خویشتن شب و روز — در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد — بی عمل مدعی کذابی

www.takbook.com

سلسله موی دوست

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست — هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست

گر برود جان و تن در طلب وصل دوست — حیف نباشد که دوست دوست تر از جان ماست

گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ — دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان — گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

مایه پرهیز گار قدرت صبرست و عقل — عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

تیغ بر آر از نیام زهر بر افکن بجام — کز قَبل ما قبول و ز طرف ما رضاست

گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر — حکم تو بر من روان زجر تو برمن رواست

هر که به جور رقیب یا بجفای حبیب — عهد فراموش کند مدعی بی وفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه بر آید نکوست — گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

.

گدایان

ما گدایان خیل سلطانیم — شهر بند هوای جانانیم

بنده را نام خویش نبود — هر چه ما را لقب دهند آنیم

گر برانند و گر ببخشایند — ره به جای دگر نمی دانیم

چون دلارام می زند شمشیر — سر ببازیم و رخ مگردانیم

دوستان در هوای صحبت یار — زرفشانند و ما سر افشانیم

هر گلی نو که در جهان آید — ما به عشقش هزار دستانیم

تنگ چشمان نظر به میوه کنند — ما تماشا کنان بستانیم

تو بسیمای شخص مینگری — ما در آثار صُنع حیرانیم

www.takbook.com

هـــر چـــه گفتـــیم جـــز حکایـــت دوســـت | در همـــــــه عمـــــــر از آن پشـــــــیمانیم
ســـــعدیا بـــــی وجـــــود صـــــحبت یـــــار | همـــــه عـــــالم بـــــه هـــــیچ نســـــتانیم
تـــــرک جـــــان عزیـــــز بتـــــوان گفـــــت | تـــــــرک یـــــــار عزیـــــــز نتـــــــوانیم

جهد

هـــزار جهـــد بکـــردم کـــه سّـــر عشـــق بپوشـــم | نبـــود بـــر ســـر آتـــش میســـرم کـــه نجوشـــم
بهـــوش بـــودم از اول کـــه دل بـــه کـــس نســـپارم | شـــمایل تـــو بدیـــدم نـــه عقـــل مانـــد و نـــه هوشـــم
حکـــایتی زدهانـــت بگـــوش جـــان مـــن آمـــد | دگـــر نصـــیحت مـــردم حکایتیســـت بگوشـــم
مگـــر تـــو روی بپوشـــی و فتنـــه بـــاز نشـــانی | کـــه مـــن قـــرار نـــدارم کـــه دیـــده از تـــو بپوشـــم
مـــن رمیـــده دل آن بـــه کـــه در ســـماع نیـــایم | کـــه گـــر بپـــای درآیـــم بـــدر برنـــد بدوشـــم
مـــرا بـــه هـــیچ بـــدادی و مـــن هنـــوز بـــر آنـــم | کـــه از وجـــود تـــو مـــویی بـــه عـــالمی نفروشـــم
بـــزخم خـــورده حکایـــت کـــنم ز درد جراحـــت | کـــه تندرســـت ملامـــت کنـــد چـــون بخروشـــم
مـــرا مگـــوی کـــه ســـعدی طریـــق عشـــق رهـــا کـــن | ســـخن چـــه فایـــده گفـــتن چـــو پنـــد ننیوشـــم

www.takbook.com

مستی

همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی — که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد — دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی

چه حکایت از فراقت که نداشتم و لیکن — توچه روی باز کردی در ماجرا ببستی

نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به — که تحیتی نویسی و هدیّتی فرستی

دل دردمند ما را که اسیر توست یارا — بوصال مرهمی نه چو به انتظار خستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا[1] — تو که قلب دوستانرا بمفارقت شکستی

برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را — تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که بدلبری سپاری — که چو قبله ایت باشد به از آن که خود پرستی

چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد — چه کنند اگر زبونی نکنند و زیر دستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران — نه طریق تُست سعدی کم خویش گیرو رستی

*****

رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند — بنگر تا چه حداست مکان آدمیت

طیران مرغ دیدی ، تو ز پای بند شهوت — بدرآی تا ببینی طیران آدمیت

تن آدمی شریف است بجان آدمیت — نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

(۱) نبرد

www.takbook.com

شوق

بگـــذار تـــا مقابـــل روی تـــو بگـــذریم دزیـــده در شـــمایل خـــوب تـــو بنگـــریم

شوقســـت در جـــدایی و جورســـت در نظـــر هـــم جـــور بـــه کـــه طاقـــت شـــوقت نیـــاوریم

روی ار بـــروی مـــا نکنـــی حکـــم از آن توســـت بـــاز آ کـــه روی در قـــدمانت بگســـتریم

مـــارا سریســـت بـــا تـــو کـــه گـــر خلـــق روزگـــار دشـــمن شـــوند و ســـر بـــرود هـــم بـــر آن ســـریم

گفتـــی ز خـــاک بیشـــترند اهـــل عشـــق مـــن از خـــاک بیشـــتر نـــه کـــه از خـــاک کمتـــریم

مـــا بـــا تـــوایم و بـــا تـــو نـــه ایـــم اینـــت بلعجـــب در حلقـــه ایـــم بـــا تـــو و چـــون حلقـــه بـــر دریـــم

نـــه بـــوی مهـــر مـــی شـــنوم از تـــو ای عجـــب نـــه روی آنکـــه مهـــر دگـــر کـــس بـــه پـــروریم

از دشـــــمنان برنـــــد شـــــکایت بدوســـــتان چـــون دوســـت دشـــمن اســـت شـــکایت کجـــا بـــریم

مـــا خـــود نمـــی رویـــم دوان از قفـــای کـــس آن مـــی بـــرد کـــه مـــا بکمنـــد وی انـــدریم

ســـعدی تـــو کیســـتی کـــه در ایـــن حلقـــه کمنـــد چنـــدان فتـــاده‌انـــد کـــه مـــا صـــید لاغـــریم

از هر چه بگذری

از هـــر چـــه بگـــذری ســـخن دوســـت خوشترســـت پیغـــــام آشـــــنا نَفَـــــس روح پرورســـــت

هـــر گـــز وجـــود حاضـــر غایـــب شـــنیده ای مـــن در میـــان جمـــع دلـــم جـــای دیگـــری ســـت

حضرت سعدی از شاعران محبوب جهان است و ترجمه های متعدد از گلستان و بوستان او از زمان رنساس به بعد به زبانهای مختلف اروپایی و آسیایی ، عرضه شده، غزلیات و قصاید او نیز به محافل ادب مغرب و مشرق راه‌یافته است . وقتی اولین بار گلستان و بوستان سعدی به زبان لاتین ترجمه شد. کشیشان مسیحی پس از مطالعه چنین تصور کردند که این کتاب متعلق به یکی از پیامبران بنی اسرائیل است . که تازه پیدا شده است !

آثار سعدی در غرب در مجموعه کتب مقدسه به طبع رسیده و پیوسته مورد ستایش و منبع الهام بزرگان مغرب زمین بوده است . هَنری (دیود ثورو) شاعر و نویسنده بزرگ امریکائی در قرن نوزدهم ، نویسنده کتاب معروف

www.takbook.com

(والدن) از عاشقان سعدی بود (بعد از نیچه چشمان ما به دیود ئورو) روشن و گفته است (من همان سعدی هستم که پس از شش قرن باز آمده ام و یا سعدی همان ئوروست که شش قرن پیش به نام سعدی در جهان زیسته است) !

امرسون ، شاعر و نویسنده امریکایی ، نیز از ستایشگران سعدی بوده و او را در کنار شکسپیر ،دانته و هومر و در شمار شاعرانی قرار داده است که سخنانشان پیوسته تازه و باطراوت است . این قضاوت ها نشان درستی است از اینکه اهمیت سعدی چنانکه بعضی از محققان معاصر گمان برده اند . تنها به زبان فصیح و سحر کلامش نیست . بلکه چنانکه خود سعدی اشاره کرده ، آن زبان جادویی تنها نقابی است ، بر چهره شاهد زیبا رویی که مقصود و محبوب اوست .

نقابیست هر سطر من زین کتیب — فروهشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ، ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخن هاست مجلس فروز — چو آتش در او روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر برتپند — کزین آتش پارسی در تب اند

نه صورتیست مزخرف سروده سعدی — چنانکه بر در گرمابه می کند نقاش
که برقعیست مرصع به لعل و مروارید — فرو گذاشته بر روی شاهد جمّاش[1]

این شاهد جمّاش ، همان گوهر معنیست و به گفته شمس تبریزی (المعنی هوالله) معنی و جانِ جانِ جان همه معانی خداوندست و لذا توصیه سعدی اینست.

رفیقان ، چشم از این ظاهر بدوزید — که ما را در میان سرّی است مکتوم
همه عالم گر این صورت ببینند — کس این معنی نخواهد کرد معلوم

(۱) شوخ

www.takbook.com

بدین شکل شیرین زبانی سعدی محصول شور عاشقانه و عارفانه ای است که دردل اوست ، و به حقیقت آن شور است که این شیرینی ها خلق می کند .

هم بود شوری در این سر بی خلاف کاین همه شیرین زبانی میکند

آتشی از سوز عشق در دل داود بود تا به فلک می رسد بانگ مزامیر او

سعدی شیرین سخن ! این همه شور از کجا ؟ شاهد ما آیتی است این همه تفسیر او

البته مقام افصح المتکلمین برای سعدی محرزست و بقول خود او (سخن ، مُلکیست سعدی را مسلم)و جادوی سخن او هزاران قافله دل را مفتون و شیدای خود کرده است . اما اگر آتش عشق و نور حکمت ومعرفت سعدی در پیش این کاروان سحر نبود ، تأثیر آن مانند هر جادوی دیگر ، به تدریج ، کم و کمرنگ می شد و از رونق می افتاد .

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

بخصوص پس از ترجمه قادر به جلوه گری و دلبری نبود ، و اگر چنین نبود (ئورو) که فارسی نمی دانست ، نمی گفت (که من همان سعد ام !)و امرسون با مطالعه ترجمه آثار سعدی او را در کنار شکسپیر قرار داد . و دیگر بزرگان جهان که اغلب فارسی نمی دانند و اگر این بزرگان امریکایی و اروپایی فارسی زبان بودند . عقیده‌شان درباره سعدی چه می بود ؟

چگونه از او به عظمت یاد می کردند؟ و این چه سری است که در میان اینهمه عارف و فاضل و سخن گوی ایرانی خارجی شعر سعدی بر سر دَر سازمان ملل نقش بندد ، چه سریست .

www.takbook.com

ستایش سعدی

پرفسور نیکلسون

ترجمه شعری از پرفسور نیکلسون انگلیسی ، مفسر مثنوی مولانا ، یکی از نوادر دوران اخیر را در ستایش سعدی بزرگوار و نیز به عنوان نمونه ای از تأثیر سخن سعدی در بزرگان اروپا و ترجمه قطعه شعری از خانم (مارسلین دبور) شاعره فرانسوی .

حکیم خندان

ای حکیم خندان

ای گنجینه حکمت انسانی

ای هوراس [1] پارس

ای که بر صفحات گلستانت

که کودکان بدان خواندن می آموزند

و بزرگان به خواندنش دانا میشوند

درهم آمیخته ای

نصیحت را با شادی

و حکایت را با حقیقت

چنانکه از خواندش خیال افسون می شود

و به شیوه بیانش معانی بر دل می نشیند

چرا که جامه ای ساده بر تن دارد

و به نرمی ، دل می رباید

و عزیز میکند ، لطیفه معنا را

و لطیف میکند طنز بی پروا را

رینولد نیکلسون انگلیسی

(۱) شاعر سرشناس رم باستان

www.takbook.com

گلهای سعدی

شعر ذیل ملهم از قطعه زیر در دیباچه گلستان است (بخاطر داشتم که چون به گل رسم، دامنی پر کنم ،هدیه اصحاب را ، چون برسیدم ، بوی گل چنانم مست کرد که دامن از دست برفت)

مارسلین دبور

امروز صبح می خواستم دامنی از گلهای سرخ برایت بیاورم، اما آنقدر گل به دامن ریختم که گره دامن تاب نیاورده وگسست و گل ها به همراه باد به پرواز آمدند و همه در دامن دریا ریختند و همراه امواج رفتند و دیگر بازنگشتند فقط امواج را گلگونه کردند و آتشی در دل دریا انداختند

امشب دامن من هنوز از بوی گلهای بامدادی عطر آگین است، اگر می خواهی بوی خوش آن گلها را حس کنی . سر در دامن بگذار

مارسلین دبور شاعره فرانسوی

کوشش بی فایده است وسمه به ابروی کور

www.takbook.com

حضرت سیف فرغانی

وی از پیشروان تصوف و عرفان در نیمه دوم قرن هفتم هجریست . سیف شاعری زبردست است که استعداد خود را در بیان حقایق، حکمت، وعظ، اندرز و غزلهای عرفانی صرف کرد، فرغانی در شعر بیشتر تابع عطار، زبان او هم همان زبان شرق ایرانیست و از میان معاصران خود بسعدی ارادت می ورزید . و با او مکاتبه و مشاعره داشته .

خداجویان

دردمنـــدان ، غـــم عشـــق دوا مـــی خواهنـــد بامیـــد آمـــده انـــد از تـــو تـــرا مـــی خواهنـــد

روز وصـــل توکـــه عیدســـت و مـــنش قربـــانم هـــر ســـحر چـــون شـــب قـــدرش بـــدعا مـــی خواهنـــد

آفـــرین مملکـــت ای دوســـت تـــو آن ســـلطانی کـــه ملـــوک از در تونـــان چـــو گـــدا مـــی خواهنـــد

بلکـــه تـــا بـــر ســـر کـــوی تـــو گـــدایی کـــردیم پادشـــاهان همـــه نـــان از در مـــا مـــی خواهنـــد

ز آن جماعـت کـه ز تـو طالـب حورنـد و قصـور در شـگفتم کـه ز تـو جـز تـو چـرا مـی خواهنـد

زحمتـــی دیـــده همـــه بـــر طمـــع راحـــت نفـــس طـــاعتی کـــرده و فـــردوس جـــزا مـــی خواهنـــد

عمـــل صـــالح خـــود را شـــب و روز از حضـــرت چـــون متـــاعی کـــه فروشـــند بهـــا مـــی خواهنـــد

عاشـقان سـر کـوی تـو خـود ایـن همـت بـین کـه ولایـت ز کجـا تـا بـه کجـا مـی خواهنـد

عاشـقان مـرغ و هـوا عشـق و جهـان هسـت قفـس بـــا قفـــس انـــس ندارنـــد ، هـــوا مـــی خواهنـــد

تـــو بدســـت کـــرم خـــویش جـــدا کـــن از مـــن طبـع و نَفسـی کـه مـرا از تـو جـدا مـی خواهنـد

عـــالمی شـــادی دنیـــا و گروهـــی غـــم عشـــق عـــاقلان نعمـــت و عشـــاق بـــلا مـــی خواهنـــد

در عزیـــــزان ره عشـــــق بخـــــواری منگـــــر بنگـــر ایـــن قـــوم کیاننـــد و کـــرا مـــی خواهنـــد

www.takbook.com

هـــم مـــرگ بـــر جهـــان شـــما نیـــز بگـــذرد　　هـــم رونـــق زمـــان شـــما نیـــز بگـــذرد

بـــاد خـــزان و نکبـــت ایـــام ناگهـــان　　بـــر بـــاغ و بوســـتان شـــما نیـــز بگـــذرد

چـــون داد عـــادلان بـــه جهـــان در بقـــا نکـــرد　　بیـــداد ظالمـــان شـــما نیـــز بگـــذرد

در مملکـت چـو غـرش شـیران گذشـت و رفـت　　ایـــن عـــو عـــو ســـگان شـــما نیـــز بگـــذرد

زیـــن کاروانســـرای بســـی کـــاروان گذشـــت　　ناچـــار کـــاروان شـــما نیـــز بگـــذرد

ایـن نوبـت از کسـان بـه شـما ناکسـان رسـید　　نوبـــت ز ناکســـان شـــما نیـــز بگـــذرد

بـــیش از دو روز نبـــود از آن دگـــر کســـان　　بعـــد از دو روز از آن شـــما نیـــز بگـــذرد

ای تـــو رمـــه ســـپرده بـــه چوپـــان گـــرگ طبـــع　　ایـــن گرگـــی شـــبان شـــما نیـــز بگـــذرد

حضرت دکتر باستانی پاریزی

معجزه زبان

سی سال پیش کنگره یونسکو در قزاقستان بود مرحوم دکتر محمد عاصم اوف که از پایه گذاران تاریخ تمدن های آسیای مرکزی) در یونسکو بود داستانی برایم تعریف کرد، او گفت استاد تاجیک که متأسفانه اسم آن استاد را بخاطر نمی آورم، وقتی از او پرسیده بودند (چرا اینقدر در نقل خود از حافظ شاهد می آوری؟ گفته بود این بی انصاف شش سال مرا به سرمای ۳۰ درجه زیر صفر سیبری تبعید کرد! و همین بی انصاف باز کسی بود که مرا از آن تبعیدگاه مرگ نجات داد . و داستان را این طور بیان کرد، وقتی قرار شد در آسیای مرکزی دو جمهوری معتبر باشد: یکی به اسم ازبکستان و دیگری به اسم تاجیکستان در این تقسیم بندی شهر بخارا و سمرقند را ترکان ازبک یا به تعبیر حافظ ترکان سمرقندی صاحب شدند و سر تاجیک ها بی کلاه ماند . عده ای

www.takbook.com

از تاجیک ها اعتراض کردند، مأموران امنیتی تصمیمات سخت گرفتند، که کتابهای فارسی و عربی خصوصاً آنهایی که جنبه مذهبی داشت، همه را جمع آوری کنند تا زودتر خط سریلیک جانشین خط فارسی و عربی شود با یک اقدام برق آسا همه کتابها و قرآن ها جمع شد: استاد همه کتابهای خود را داده بود جز یک دیوان حافظ که مورد علاقه اش بود، اما حسودان و دشمنان معمولا همه جا هستند به اداره امنیت خبر دادند که فلانی هنوز کتاب خارجی می خواند، ریختند و گشتند و کتاب را پیدا کردند وقتی از او پرسیدند که این چیست ؟ جواب داده بود این کتاب دیوان خواجه شیراز است و من در تنهایی با او راز و نیاز دارم :گفته بودند معلوم میشود شما هنوز نمی دانید که نگهداری کتابهای ممنوعه چه جریمه ای دارد، مأمور که لابد ازبک بوده گفت (وقتی به سیبری رفتی بنویس به خواجه که بیاید و تو را نجات دهد، کتاب و گزارشات رفت به اداره تأمینات).

مأموران امنیتی گزارش دادند که این آدم شب و روز با یک آدم خارجی (شیرازی) به اسم حافظ سر و سرّی دارد و از نوشته های او استفاده می کند ! و این هم مدرک ارتباط با خارجی ! تا بتوان خلاف آن را ثابت نمود، شش سال تبعید سیبری را برای حافظ شناس تاجیک در نظر گرفتند، او در تنهایی سیبری و کار شبانه روزی سنگین، کندن زمینهای یخ زده و کشیدن لوله گاز و سایر کارهای دیگر در آن سرمای سخت این مرد را چند بار تا آستانه خودکُشی و مرگ کشانده بود .

اماخود او می گفت (باز همین حافظ مرا از مرگ نجات داد). شب ها من قبل از خواب ابیاتی از حافظ را که از بر، داشتم زمزمه می کردم تا خوابم ببرد، شبی که قصد خودکشی داشتم، از میان پانصد غزل ، تنها این غزل به خاطرم آمد .

مـــژده ای دل کـــه مســـیحا نفســـی مـــی آیـــد کـــه ز انفـــاس خوشـــش بـــوی کســـی مـــی آیـــد

از غـــم هجـــر مکـــن نالـــه و فریـــاد کـــه دوش زده ام فـــالی و فریـــاد رســـی مـــی آیـــد

تا به این بیت رسیدم . اول دارویی که برای خودکشی تهیه کرده بودم انداختم توی بخاری و سپس غزل را ادامه دادم، ابیاتی که هر کدام از آنها کار یک (والیوم) را می کند

www.takbook.com

جرعـــه ای ده کـــه بـــه میخانـــه اربـــاب کـــرم هـــر حریفـــی ز پـــی ملتمســـی مـــی آیـــد

بی انصاف هیچ بیتش نیست که جرعه ای از امید به گلوی بیماری چون من نریزد .

دوســت را گــر ســر پرســیدن بیمــار غــم اســت گوییــا خــوش کــه هنــوزش نفســی مــی آیــد

با خود گفتم دنیا را چه دیدی ؟ شاید فریاد رسی آمد و سپس بیت دیگر را تکرار کردم تا خوابم برد .

هیچ کس نیست که در کـوی تـواش کـاری نیسـت هــر کــس اینجــا بــه طریــق هوســی مــی آیــد

کــس ندانســت کــه منزلگــه مقصــود کجاســت اینقــدر هســت کــه بانــگ جرســی مــی آیــد

خبـــر بلبـــل ایـــن بـــاغ مپرســـید کـــه مـــن نالـــه ای مـــی شـــنوم کـــز قفســـی مـــی آیـــد

این شاهباز بلاخره آمد : گذشت و گذشت تا یک روز خروشچف برآمد و در سازمان ملل کفش کهنه خود را از پای درآورد و روی میز کوبید تا شنوندگان ساکت شوند و به حرفهای او گوش دهند، و آنگاه بسیاری از کارهای استالین را زیر سوال برد از جمله تبعید آنهایی که محکومیت زبانی ، ملیتی و مذهبی داشتند و یکی از آزادشدگان هم همان استاد تاجیک حافظ شناس بود که عنوان بی انصاف را به حافظ داد، معجزه حافظ تنها به شیراز ایران ختم نمی شود در سیبری ۳۰ درجه زیر صفر هم می تواند اعجاز خود را در برابر استالین نشان دهد، این کرامت نه از حافظ است بلکه این معجزۀ زبان فارسی است، معجزه زبان واسطه وَحدت ترک، لر، کرد، عرب، بلوچ، گیلک و فارس است .

شمال آفریقا و مصر وقتی عرب شد که زبان و خط مرغی چند هزار ساله خود را از دست داد و رومیته الشرق وقتی ترک زبان گردید که از زبان هردوت و ارسطو پیوند برید و معجزه زبان را فراموش کردند .

www.takbook.com

حضرت خواجه شمس الدین محمد بن بها الدین حافظ شیرازی

لسان الغیب

دکتر شفیعی کدکنی

خداوند برای ما ایرانیان ، نعمتی بزرگتر از حافظ نداده است.

علی دشتی رحمه الله علیه

شعر حافظ را تجلّی سه گوینده بزرگ، خیام، سعدی و مولوی دانسته است.

به گفته وی: «حافظ فکر مایوس و مهموم[1] خیام، روح پر شور و امیدبخش جلال‌الدین محمد بلخی قریحه طربناک و غنائی سعدی را به شکل غیر قابل تحلیلی در هم آمیخته، و ادب نوظهوری آفریده که نه خیام است، نه مولانا، و نه سعدی، ولی از این هر سه عنصر به حد وافر بهره گرفته است، مانند فلزی که از چند فلز مختلف ترکیب یافته، ولی از حیث خاصیت و اثر کلی غیر از فلزهای اولیه است.»

شکر شکن شوند همه طوطیای هند — زین قند پارسی که به بنگاله می رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کاین طفل، یک شبه ره صد ساله می رود

به شعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند — سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

دکتر مجتبایی

حافظ میراث‌دار سرمایه‌های معنوی زادبوم خود است، و شعر او انعکاس اوضاع و احوال اجتماعی و جریان‌های فکری و فرهنگی ایران، و نمایانگر آرمانها و نیازها و غمها و شادی‌های این مردم است، از اعصار گذشته تا به حال و آینده. حافظ ، بی باک ، پرسشگر ، و با صراحت تمام برای همیشه باقی خواهد ماند.

(۱) اندوهگین

www.takbook.com

راز درون پـــرده چـــه دانـــد فلـــک ؟ خمـــوش ای مـــدعی! نـــزاع تـــو بـــا پـــرده دار چیســـت؟

ســـهو خطـــای بنـــده ،گـــرش اعتبـــار نیســـت معنـــی عفـــو و رحمـــت آمرزگـــار چیســـت؟

***

فقیـــه مدرســـه دی مســـت بـــود! و فتـــوا داد کـــه : مـــی حـــرام ، ولـــی بـــه ز مـــال اوقـــاف اســـت!

***

ز زهـــد خشـــک ملـــولم ،کجاســـت بـــاده نـــاب؟ کـــه بـــوی بـــاده ، مـــدامم دمـــاغ تـــر دارد

***

راهیســـت راه عشـــق کـــه هـــیچش کنـــاره نیســـت آنجـــا جـــز آن کـــه جـــان بســـپارند چـــاره نیســـت

***

بـــر در میخانـــه رفـــتن کـــار یکرنگـــان بـــود خودفروشـــان را بـــه کـــوی مـــی فروشـــان راه نیســـت

***

همـه را خوابگـه آخـر، چـو بـه زیـر خـاک اسـت گوچـه حاجـت کـه بـا فـلاک کشـی ایـوان را

حافظا می خـور و رنـدی کـن و خـوش بـاش ولـی دام تزویـــر مکـــن چـــون دگـــران قـــرآن را!

***

آنچه حافظ را جزء ماندگاران کم نظیر تاریخ و فرهنگ ما قرار می‌دهد، تنها مضمون آفرینی‌ها و خیال پردازی‌های بی‌مانند او نیست، توانائی سحر آمیزش در ترکیب و آرایش کلام نیست. شعر او ترکیبی است در هم تنیده از چند عالم فکری و عاطفی و ذوقی که با هم هم‌سو و هم جهت شده و فضای خاصی ایجاد کرده‌اند که هر پارسی زبانی خود را به نوعی در آن سهیم و شریک می‌بیند، این همدردی و همدلی بیش از هر چیز در دردهای مزمن ، تاریخی و اجتماعی این مردم ظاهر شده است .

www.takbook.com

ریاکاریها، بیدادگریها، عوام فریبی‌ها، حق کشی‌ها، دین فروشی‌ها، خودپرستی‌ها، آزار و اذیت، بی ارزشی مردم و دهها عامل دیگر که آثار و نتایج آنها را در رواج و گسترش مسلک‌هائی چون جوانمردی و عیاری، صوفیگری را باعث گردیده. بعضی از اهل تحقیق گفته‌اند که حافظ آینه تمام نمای و انعکاس دهنده ی حیات فکری و روحی مردم ایران بلکه جهان است . بیان همدلی و همدردی های اوست که ما با اعتقاد کامل تنها از دیوان او فال می گیریم. و اسرار خویش را با او در میان می گذاریم. راز ماندگاری حافظ در همین همدلی و همدردی و داخل مردم و فهم دردهای آنهاست. او با همه ما یک آرزو را دنبال می کند که (طرحی نو در جهان افکنده شود و دور فلک بر عدل و مساوات و دادگری استوار گردد.

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
کیمیائی است عجب بندگی پیر مغان — خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

این نکته را خاطر نشان میسازم که دیوان حضرت ، جزء گفتار نادریست که در هر خانواده با هر لهجه ای که هستند کنار کتاب آسمانیست، که پس از دست گرفتن ، حتماً به آن بوسه می زنند .

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دورکرد — آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

www.takbook.com

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود | در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا | باید که خاک درگه اهل هنر شوی

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس | که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ | که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

***

مرا شرطیست با جانان که تا جان در بدن دارم | هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل | چه فکر از خُبث بد گویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدّش | فراغ از سروبستانی و شمشاد چمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه | که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه | که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله | نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

***

الی ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه

را باید با صوت داودی خانم آواز ایران یعنی پرسیا شنید .

تصورم اگر خواجه زنده بود، دهان این خانم را می بوسید، و یک جلد از دیوان دستنویس خود را تقدیم این خانم تمام عیار میکرد.

از وجود رمز و راز در فال و طلب رای ایشان حرفی نمی زنم، که در فالهای تاریخی تغییر سرنوشتها را می توان یافت ! که از حوصله این مقال خارج است .

منش و سخنوری حافظ مورد اقبال عمومیست یا اینکه سروسَری با راز و راز گشایی داشته؟

www.takbook.com

این مقال را وا می‌گذاریم به حضرت خرمشاهی قرآن و حافظ پژوه حاضر از خدا می خواهم عمری طولانی به همراه سلامتی به خود و خانواده محترمشان عنایت فرماید.

فقط این را اضافه کنم که بالاترین رقم چاپ کتاب در ایران متعلق به خواجه میباشد .

شـــر ممـــان بـــاد ز پشـــمینه آلـــوده خـــویش گـــر بـــدین فضـــل و کـــرم نـــام کرامـــات بـــریم

چیســـت ایـــن ســـقف بلنـــد ســـادهٔ بســـیار نقـــش زیـــن معمـــا هـــیچ دانـــا در جهـــان آگـــاه نیســـت

مـــرا گـــر تـــو بگـــذاری ای نفـــس طـــامع بســـــی پادشـــــاهی کـــــنم در گـــــدایی

بشـنو ایـن نکتـه کـه خـود را ز غـم آزاده کنـی خـون خـوری گـر طلـب روزی ننهـاده کنـی

در ایـن چمـن گـل بـی خـار کـس نمـی چینـد چـــراغ مصـــطفوی بـــا شـــرار بـــولهبی اســـت

گـــنج زر گـــر نبـــود کـــنج قناعـــت باقیســـت آنکـــــه آن داد بشـــاهان بگـــدایان ایـــن داد

ترســـم کـــه صـــرفهٔ نبـــرد روز بـــاز خواســـت نـــــان حـــــلال شـــــیخ زآب حـــــرام مـــــا

جنـــگ هفتـــاد دو ملـــت همـــه را عـــذر بنـــه چـــون ندیدنـــد حقیقـــت ره افســـانه زدنـــد

در دایـــره قســـمت مـــا نقطـــه تســـلیمیم لطـف آنچـه تـو اندیشـی حکـم آنچـه تـو فرمـایی

گفـت آسـان گیـر بـر خـود کارهـا کـز روی طبـع سـخت میگیـرد جهـان بـر مردمـان سـخت کـوش

در تنگنـــــای حیـــــرتم از نخـــــوت رقیـــــب یـــا رب مبـــاد آنکـــه گـــدا معتبـــر شـــود!

www.takbook.com

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند | پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند

بفتراک[1] جفا دل ها چو بر بندند پُر بندند | ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشیند برخیزند | نهال شوق در خاطر چو بر خیزند بنشانند

سرشگ گوشه گیران را چو دریابند دُر یابند | رخ مهر از سحر خیزان نگردانند اگر دانند

ز چشمم لعل رمانی چو می خندند می بارند | ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خوانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد | ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند | که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنانگه بر دارند بردارند | بدین درگاه حافظ را چو می خوانند می رانند

***

الا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها[2] | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافهٔ کاخر صبا زان طرّه بگشاید | ز تاب جعد مشکینش چو خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه جای عیش چون هردم | جرس فریاد می دارد که بر بندید محملها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید | که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حائل[3] | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کز و سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از و غائب مشو حافظ | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها[4]

(۱) تسمه

(۲) هان ای ساقی جامی به گردش در آور و آنرا به من بده

(۳) مانع

(۴) هر گاه می خواهی ملاقات کنی کسی را که دوست میداری، دنیا را ترک و رها کن

www.takbook.com

دل مـــی رود ز دســـتم صـــاحبدلان خـــدا را
دردا کـــه راز پنهـــان خواهـــد شـــد آشـــکار

کشـــتی نشستـــگانیم ای بـــاد شُـــرطه[1] بـــر خیـــز
باشـــد کـــه بـــاز بینـــیم دیـــدار آشـــنا را

ده روز مهرگـــردون افســـانه اســـت و افســـون
نیکـــی بجـــای یـــاران فرصـــت شـــمار یـــارا

ای صـــاحب کرامـــت شـــکرانه ســـلامت
روزی تفقـــدی کـــن درویـــش بینـــوا را

آسـایش دو گیتـی تفسـیر ایـن دو حـرف اسـت
بـــا دوســـتان مـــروت بـــا دشـــمنان مـــدارا

هنگـــام تنگدســـتی در عـــیش کـــوش و مســـتی
کـــاین کیمیـــای هســـتی قـــارون کنـــد گـــدارا

خوبـــان پارســـی گـــو بخشـــندگان عمرنـــد
ســـاقی بـــده بشـــارت پیـــران پارســـارا

در کـــوی نیـــک نـــامی مـــا را گـــذر ندادنـــد
گـــر تـــو نمـــی پســـندی تغییـــر کـــن قضـــا را

حـــافظ بخـــود نپوشـــد ایـــن خرقـــه مـــی آلـــود
ای شـــیخ پاکـــدامن معـــذور دار مـــارا

ســـاقی بـــه نـــور بـــاده بـــر افـــروز جـــام مـــا
مطـرب بگـو کـه کـار جهـان شـد بکـام مـا

مـــا در پیالـــه عکـــس رخ یـــار دیـــده ایـــم
ای بیخبـــر ز لـــذت شـــرب مـــدام مـــا

هرگـز نمیـرد آنکـه دلـش زنـده شـد بـه عشـق
ثبـــت اســـت بـــر جریـــدهٔ عـــالم دوام مـــا

ترســـم کـــه صـــرفه ای نبـــرد روز بـــاز خواســـت
نـــان حـــلال شـــیخ و آب حـــرام مـــا

مسـتی بـه چشـم شـاهد دلبنـد مـا خوشسـت
زآنـــرو ســـپرده انـــد بمســـتی زمـــام مـــا

گونـــام مـــا زیـــاد بعمـــدا چـــه مـــی بـــری
خـــود آیـــدت کـــه یـــاد نیایـــد ز نـــام مـــا

حـــافظ ز دیـــده دانـــهٔ اشـــکی همـــی فشـــان
باشـــد کـــه مـــرغ وصـــل کنـــد قصـــد دام مـــا

(۱) موافق

www.takbook.com

صلاح کار کجا و من خراب کجا ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا

چه نسبتست به رندی صلاح و تقوی را سماع وعظ[1] کجا ، نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چو کحل[2] بینش ما خاک آستان شماست کجا رویم بفریاد از این جناب[3] کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

***

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل تو پس پرده چه دانی که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیفست و لیکن ز نهار تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

***

(۱) پند (۲) سرمه (۳) آستانه

www.takbook.com

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی | خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد | حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان | گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ | ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

بیاد استاد بهاالدین خرمشاهی

زان یار دلنوازم شُکریست با شکایت | گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود منت هر خدمتی که کردم | یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را جامی نمی دهد کس | گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود | از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود | زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست | کش صد هزار منزل بیشست در بدایت
در زلف چون کمندش ای دل پیچ کانجا | سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی | جانا روا نباشد خونریز را حمایت
ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم | یک ساعتم بگنجان در سایه حمایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتایم | جور از طبیب خوشتر کز مدعی رعایت
عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ | هر هفت شعبه خوانی با چارده روایت

www.takbook.com

دوش وقت سحر از قصه نجاتم دادند
و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بی خود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلّی[1] صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آنشب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کام روا گشتم و خو شدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

کیمیایی ست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشته و چندین درجاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد
که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد از این روی من و آینه وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوه‌ی ذاتم دادند

این همه شهد و شِکر کز سخنم می ریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحر خیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرقه از ین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس از این مهربتان را
مُهر لب او بر در این خانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بمادادتا روی درین منزل ویرانه نهادیم

المنّةُ لله که چو ما بی دل و دین بود
آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

(۱) جلوه گر

www.takbook.com

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود ز ورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط[1] دهردون پرور ندارد ذوق آسایش
مذاق حرص و آز ایدل بشوی از تلخ و از شورش

بیاورمی که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعُب[2] ز هره چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمائیم
بشرط آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش

نظر کردن بدرویشان منافی و بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

***

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردانرا شکر[3] در مجمر اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم[4] تازیم و بنیادش براندازیم

بهشت عدن[5] اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

چو دردستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات[6] می بافد
بیاکاین داوریها را به پیش داور اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

(۱) سفره (۲) شوخی (۳) نسیم معطر بشکریم (مغلوب سازیم) و در آتشدان اندازیم تا چون عود بویش در آتش بیشتر شود (۴) باهم (۵) همیشگی

(۶) پریشان گویی

www.takbook.com

تاب بنفشه می دهد طُره مشک سای تو
پرده غنچه می درد خنده دل گشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار
گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه در خورهمند
این همه نقش می زنم در جهت رضای تو

شور وشراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

عشق تو سرنوشت من و خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت من جفای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
نه به هفت آب، که رنگش به صد آتش نرود

در همه دیر مغان نیست چون من شیدائی
خرقه جایی گرو، باده و دفتر جائی

دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی

شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

این حدیثم چو خوش آمد که سحر گه می گفت
بر در میکدهٔ بادف و نی ترسائی

گرمسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

www.takbook.com

گوته شاعرآلمانی را باید ستایش کرد، که عاشق بی قرار خواجه بوده، او قطعاً روح حافظ را بیشتر شناخته و ارتباط برقرار کرده بود تا شعرهایش . آثار حافظ ، بیشتر همزبانیش است با تنهایی اش .

ترجمه آثار وی که تماماً . ایهام و اشاره است . حتی برای همزبانانش مشکل است چه رسد به غیر.

درست می گویند که ترجمه در ادب فارسی . مثال روی قالی و پشت قالیست . متنی که از فارسی ترجمه شود . حکم پشت قالی را دارد . هر چند از گلیم بهترست . ولی بهر حال قالی نیست ترجمه آثار به زبانها مختلف اصلاً مشکل است و ممکن نیست ملاحظه بفرمائید .

تـــا شـــدم حلقـــه بگـــوش در میخانـــه عشـــق هـــر دم از نـــو غمـــی آیـــد بـــه مبـــارک بـــادم

ممکن است کلمه به کلمه و لفظ به لفظ آنرا ترجمه کرد . اما حلقه بگوش را چه باید کرد ؟

آن مبارک باد را چی ؟ که مبارک عموماً نام غلام حلقه بگوش است .

اصلاً ظرافت کلام خواجه در همین ایهام و اشاره هاست . حال چطور می شود در زبان انگلیسی یا فرانسه . کلمه ای را پیدا کرد که این مفهوم را تداعی کند .

***

قیامـــــت قـــــامتی قامـــــت قیامـــــت قیامـــــت کـــــرده‌ای ای ســـــرو قامـــــت

مـــــــوذن گربینـــــــد قامتـــــــت را بـــــه قـــــد قامـــــت بمانـــــد تـــــا قیامـــــت

بالله اگر این به زبان دیگر برگردد! و اگر هم برگردد ، می شود جُل از گلیم هم بدتر !

www.takbook.com

دکتر شفیعی کدکنی

ابوالسعید ابوالخیر در تصوف و عرفان ایرانی همان مقام را دارد که حافظ در قلمرو شعر فارسی ، هر دو ، نقطه کمال و گلچین کننده مجموعه زیباییها و ارزشهای قبل از خویشند . حافظ در پایان یک دوره درخشان تجربه های شعری بدین کار پرداخته و بو سعید نیز به نوعی دیگر در پایان دوره تصوف، آنچه در قرون بعد به عنوان (عرفان نظری) شهرت یافته چیزیست ورای منظور ما ، آنچه از سنت های شعر فارسی ، اندیشه ها، تصویرها، تجارب ارجمند، هنری و فرهنگ شعری تا عصر حافظ وجود داشته در دیوان خواجه ، به شیواترین اسلوب ممکن گلچین شده است، در حقیقت دیوان خواجه نمایشگاهی است که در آن شش قرن تجربه هنری و عرفانی در برابر ذوق و ادراک ما قرار می گیرد .

خواجه به طور یقین از آثار بزرگان شعر و ادب استفاده نموده ، با مقایسه گفتار خواجه و جوابیه آنها به این نتیجه می رسیم که جز حماسه سرای حکیم ایرانی که مقام کلامش از درجه سنجش فراتر است، هیچیک از غزل سرایان ایرانی هم پای شیرین سخن شیراز نیستند، یقیناً مقام روحانی شیخ نعمت اله ولی برتر از خواجه است، معذالک دیوان شیخ طرف توجه نیست .

صلاح کار کجا و من خراب کجا　　بین تفاوت ره از کجا تا به کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ایدوست　　قرار چیست، صبوری کدام و خواب کجا

ما لایدرک کلا، لایترک جلُه

سفر به دیوان خواجه حافظ ، بحر به انگشتانه کشیدن است ایشااله که مورد قبول افتد .

چه نیک بخت کسانی که اهل شیرازند　　که زیر سایه مرغ بلند پروازند

جماعت ایرانی ، با حُسن سابقه، دوست دار شاعر ند، و کم و بیش با یکی از بزرگان سروسری دارند، بسته به سلیقه و تفاهم، در اصل ماها شاعر زادگانیم.

به همین مناسبت عموم طبقات ، با سخنان شیوا و شیرین این بزرگان آشنایی و الفت مختصری دارند . که باید پرورش داده شود ! صدا وسیما در اشاعه این فرهنگ اصیل می تواند نقش بسزایی داشته باشد !

www.takbook.com

بیت الغزل معرفت

حدود هفتاد سال پیش کارخانه سیتروئن فرانسه ، اتومبیلهای مخصوص عبور از جاده های سخت کوهستانی ، با طایر پُر (بدون باد) ساخت و برای تبلیغ از صنایع فرانسه ، کاروانی از این اتومبیل ها راه افتادند و از جاده های اروپا گذشته و به ترکیه رسیدند، بقولی یک جاروب بستند به دُم خر « از اسلامبول تا به ارز روم آنرا راندند و هرچه را و هرجا را که جاروب کرده بودند ، اسمش را گذاشتند (جاده) با پشت سرنهادن این راه ها به ایران رسیدند و به هزار زحمت از سرخس رو به کوهستانها و دره های افغانستان نهاده و از تاجیکستان که مقصود جاده ابریشم بوده تا چین طی کردند و فیلم این (راهپیمایی) بعدها در فرانسه در مجامع فرهنگی چند بارها نشان داده شد، و مردم عبور این کاروان را از کوهستانهای قزاقستان و تبت مشاهده کردند، در کوهستانهای تبت، رئیس یک قبیله به پیشواز کاروان آمد و دختر رئیس قبیله خیر مقدم گفت ، مرحوم دکتر بقایی که آنوقت در فرانسه دانشجو بوده و این فیلم را دیده بود . میگفت : در همان حال که دختر شروع به خواندن کرد و یک شعر به لهجه خودشان خواند، دقت که کردم متوجه شدم شعر فارسیست.

بله در کوهستانهای تبت ، متوجه شعر فارسی گردیدم و طبق معمول شعر از حافظ بود

همـــای اوج ســـعادت بـــه دام مـــا افتـــد اگـــر تـــرا گـــذری بـــر مقـــام مـــا افتـــد

.

آری، جایی که نه برق تبرزین نادر و نه عنایت شمشیر عبداله عامر ،نتوانسته بود برسد ابیات حافظ با کمال راحتی ، بدون جنگ و خونریزی و غارت از بخارا و سمرقند به آنجا رسیده و بصورت الهام، برلبهای دختران زیبای قزاق نقش بسته بود گویی خود حافظ ، چنین منظره ای به چشم دل دیده بوده که گفته

بـه شـعر حـافظ شـیراز مـی کوبنـد و مـی رقصـند ســیه چشــمان کشــمیری و ترکــان ســمرقندی

www.takbook.com

هیچ اثری از این بزرگان، کشور گشا

در هیچ خیابانی ، در هیچ سالنی، در دالان های هیچ اداره ای، گذرنامه ای یا در سالنهای اداره ارشاد اسلامی ، در سالنهای اداره حج و اوقاف در سالنهای هیچ فرودگاهی، در سالنهای هیچ ترمینالی، اعم از قطار و اتوبوس و مترو حتی سفارت خانه ها، هیچ جا به چشم نمی خورد اما در هر سالن اجتماعات شهر آلماآتا شعرهایی از حافظ و فردوسی نقش دیوارهاست .

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده ای من در میان جمع و دلم جای دیگر است

معنی حضور جز اینست؟ .

تا دل هرز گرد من ، رفت به چین زلف او زین سفر دراز خود یاد وطن نمی کند

حافظ در زبان شعر عادت ستیزی می کند و با یزید در زبان نثر

ش ک

www.takbook.com

قطعه کم نظیریست از استاد ادیب فراهانی (امیری) که بعداً به ایشان خواهیم پرداخت .

برخیز شتر بانا بربند کژاوه — کز چرخ عیان گشت همی رایت کاوه
از شاخ شجر ، برخاست آوای چکاوه — و ز طول سفر، حسرت من گشت علاوه
بگذر به شتاب اندر از رود سماوه — دو دیدهٔ من بنگر دریاچهٔ ساوه

وز سینه ام آتشکدهٔ پارس نمودار

مائیم که از پادشهان باج گرفتیم — زان پس که از ایشان کمرو تاج گرفتیم
دیهیم و سریر از گهر و عاج گرفتیم — اموال و ذخایرشان تاراج گرفتیم
و ز پیکرشان دیبه و دیباج گرفتیم — مائیم که از دریا امواج گرفتیم

واندیشه نکردیم ز طوفان و ز تیار[۱]

در چین و ختن ولوله از هیبت ما بود — در مصر و عدن غلغله از شوکت ما بود
در اندلس و روم عیان قدرت ما بود — غرناطه[۲] و اشبیله[۳] در طاعت ما بود
صقلیه[۴] نهان در کنف رایت ما بود — فرمان همایون قضا آیت ما بود

جاری به زمین و فَلک و ثابت و سیار

خاک عرب از مشرق اقصی گذراندیم — وز ناحیهٔ غرب بر افریقیه راندیم
دریای شمالی را بر شرق نشاندیم — وز بحر جنوبی به فلک گرد فشاندیم
هند از کف هندو، خُتن از ترک ستاندیم — مائیم که از خاک بر افلاک رساندیم

نام هنر و رسم کرم را به سزاوار

(۱) موج (۲) و (۳) از شهرهای اسپانیا (۴) شهری بین ایتالیا و تونس

www.takbook.com

اما از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد ، در حقیقت آن پرچم ها که ما بردیم ، خیلی زود برگشتند ! اما قانون ابن سینا را هیچ شمشیری به اروپا نبرد ولی ماندگار شد !

تمدن ایرانی ، در تمام آسیای مرکزی حضور دارد، از کتیبه های مانوی(مانی) گرفته تا کاشیکاری گور تیمور در سمرقند، از چهار مقاله نظامی عروضی گرفته تا موسیقی کبیر فارابی ، که از فاراب ترکستان بود، از ریاضیات خوارزمی گرفته تا مثنوی مولوی بلخی ، همه اینها وابسته فرهنگ ایرانیست و همه اینها به زبان فارسیست، و این رشته لطیف این پیوند نا گسستنی که هزارها سال است پاره نشده همین زبان فارسیست!

درست مثل یک شمع تابان که اطراف آن پر از پیه و چربیست ستون قائم شمع، همان رشته باریک پنبه‌ی میانی است . فرهنگ آسیای میانه به این ستون قائمه میانی اتکا دارد منتهی ما ، که خود را متولی ، این امامزاده و در واقع روشن کننده این شمع می دانیم ، شده ایم مثل آن (شمع دزدها) ی بعض بقاع متبرکه، که منتظریم، حاضرین بروند، سپس هر یک شمعی را بدست خود خاموش کنیم .

ما یک کتاب در خارج از ایران در اختیار دانشجویان قرار ندادیم در صورتی که گویا کتابهای درسی صحرای آفریقا (سراپو) مجاناً به همت ما چاپ و در اختیار اعراب بدوی آن بیابانها نهاده شده !

و اما حالا که نامی از شمع آمد نکته ای هم در مورد شمع گفتن بدنیست، به اطلاعات شما افزوده می‌شود و بدانید تهیه یک شمع چقدر کار دارد!

شعله ای در کعبه و بتخانه یکسان دیده ایم من نمی دانم که کافر یا مسلمانست شمع

شمع: این شمع که یک نخ پنبه ای نازک در میان آن است، مرکب از اشیای گوناگونی ست: پیه دارد، برای سوختن، رنگ و پی دارد، برای ثابت ماندن، گچ دارد برای سفید شدن و اینها همه گازورات است (منکر) برای دور ریختن ، اما کافور هم دارد، برای خوش عطر کردن ، زعفران هم دارد. برای خوشرنگ شدن ، عنبر هم

www.takbook.com

دارد برای خوشبو کردن ، عود هم دارد ، برای خوش دود کردن ، و جمع اینها مجموعه ای تشکیل میدهند ، بنام شمع که پایه اش از موم است، این همان شمعی است که قرنها و قرنها ، دنیا را روشن می ساخت .

گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست صبح نزدیک ست و در فکر شب تار خودست

جمع این بزرگان در پرتو نورهمین شمعها ، چراغهای راه آینده را ، روشن کردند و خود تبدیل به روشنایی‌هایی شدند هم پای خورشید تابان تا راهنمای بشریت باشند .

تانان حرام و آب یک روزه ما بیرون نشود ز کاسه و کوزه ما

می خندد روزگار و می گرید چرخ بر طاعت و بر نماز و بر روزه ما

اوحد الدین کرمانی

www.takbook.com

حضرت امیر خسرو بن امیر سیف الدین دهلوی (خسرو)

خسرو از عارفان و شاعران پارسی گوی بزرگ هندوستان است ، خاندانش در حمله مغول از بلخ به هند رفت و خسرو بسال ۶۵۱ هجری ۱۲۶۵۳ میلادی در دهلی ولات یافت در غزل از پیروان سعدی بود و در قصیده از شاعران قرن ششم خاصه از سنایی و خاقانی تقلید می کرد و خسمه ای نیز به تقلید از نظامی ساخته که اشعار دلنشین دارد وی بسال ۷۲۵ هـ برابر ۱۳۲۴ میلادی از دنیا رفت . او بحق بزرگترین شاعر پارسی گوی هند، صاحب قریحه ای لطیف و اشعار بسیاریست.

کج کله

کج کلها ،ستمگرا، تنگ قبای کیستی ؟ لعب گرا و دلبرا ، عشوه نمای کیستی ؟

زیر کلاه، جعِد تتر تا کمرت کشیده سر بسته بچابکی کمر، چُست قبای کیستی ؟

مرکب ناز کرده زین ، داده بغمزه، تیغ کین ساخته آمده چنین تا ز برای کیستی ؟

سینه بنده جای تو دیده به زیر پای تو ما همه درهوای تو تو بهوای کیستی ؟

تا رخ خود نموده ای جان ز تنم ربوده ای آتش من فزوده ای مهر فزای کیستی ؟

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن طوطی شکرین من نغمه سرای کیستی ؟

آرزوی جوان

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز دل خون شد و حدیث بُتان بر زبان هنوز

عمرم به آخر آمد و روزم بشب رسید مستی و بت پرستی من همچنان هنوز

عالم تمام پُر ز شهیدان فتنه گشت تُرک مرا خدنگ[1] بلا در کمان هنوز

بیدار ماند شب همه خلق از نفیر من و آن چشم نیم مست بخواب گران هنوز

هر دم کرشمه های وی افزون و آنگهی خسرو ز بند او بأُمید امان هنوز

(۱) تیر

www.takbook.com

سخن

زهـــــی ســـــکهٔ کیمیـــــای ســـــخن — کـــه یـــک جـــو دَرو نیســـت جـــای ســـخن

گرامـــــی کُـــــن گـــــوهر آدمـــــی — گرامـــــی تـــــرین گـــــوهر مردمـــــی

بهرخانـــــه زو صـــــلح و جنگـــــی دگـــــر — بهـــــر دل شـــــتاب و درنگـــــی دگـــــر

ســـخن گرنـــه جانســـت بنگـــر بهـــوش — چـــرا مـــردم مـــرده بایـــد خمـــوش

اگـــر عمـــر جاویـــد خـــوانی هـــم اوســـت — اگـــر چشـــمهٔ زنـــدگانی هـــم اوســـت

خدا و آزادی را در نظر بگیرید ... در دوره های اخیر، این دو مسئله، جای خود را به یکدیگر داده اند.

ش ک

www.takbook.com

حضرت اوحدی

رکن الدین اوحدی مراغه یی ، اصفهانی و تخلصش اوحدی کرمانیست ۷۳۸ هـ برابر ۱۳۳۷ میلادی

ماجرای دل

مـــردم نشســـته فـــارغ و مـــن در بـــلای دل — دل دردمنـــد شـــد ز کـــه جـــویم دوای دل

از مـــن نشـــان دل طلبیدنـــد بـــی دلان — مـــن نیـــز بـــی دلـــم چـــه نـــوازم نـــوای دل

رمـــزی بگـــو یمـــت ز دل، ار بشـــنوی بجـــان — بگـــذر ز جـــان کـــه زود ببینـــی لقـــای دل

دل را ز هـــر چـــه هســـت بپـــرداز وصـــاف کـــن — تـــا هـــر چـــه هســـت بنگـــری انـــدر صـــفای دل

گـــر در دل تـــو جـــای کســـی هســـت غیـــر دوســـت — فـــارغ نشـــین کـــه هـــیچ نکـــردی بجـــای دل

دل عـــرش مطلقســـت و بـــر او اِســـتوای[1] حـــق — زینجـــا درســـت کـــن بقیـــاس اِســـتوای دل

بـــر کرســـی وجـــود چـــو لوحیســـت دل ز نـــور — بـــروی نوشـــته سّـــر خـــدایی خـــدای دل

گـــر دل بمـــذهب تـــو جـــز یـــن گوشـــت پـــاره نیســـت — قصّـــاب جـــو کـــه بـــه ز تـــو دانـــد بهـــای دل

دل تختـــه پیســـت بســـته بـــر او مهـــد کبریـــا — ایـــن عقـــل و نطـــق و جـــان همـــه زنـــگ و دَرای دل

کیخســـرو آنکسیســـت کـــه حـــال جهـــان بدیـــد — در نـــور جـــام روشـــن گیتـــی نمـــای دل

بیگانـــه را بخلـــوت مـــا در میاوریـــد — تـــا نشـــنوند واقعـــهٔ آشـــنای دل

چـــون آفتـــاب عشـــق بـــر آیـــد، تـــو بنگـــری — جانهـــا چـــو ذره رقـــص کنـــان در هـــوای دل

بگـــذر بشـــهر عشـــق کـــه بینـــی هـــزار جـــان — دل دل کنـــان ز هـــر ســـر کـــویی کـــه، وای دل

پیونـــد دل بدیـــد کســـی، کـــش بریـــده انـــد — بـــر قـــدّ جـــان بـــه دســـت معیـــت[2] قبـــای دل

از رای دل گـــذار نباشـــد بـــه هـــیچ روی — ســـلطان دلســـت ، و ســـر کـــه بپیچـــد ز رای دل

نقـــد تـــو زیـــر ســـکّهٔ معنـــی کجـــا نهنـــد — چـــون آهـــن تـــو زر نشـــد از کیمیـــای دل

گـــر نشـــنوی حکایـــت دل ایـــن شـــگفت نیســـت — افســـرده خـــود کجـــا شـــنود مـــاجرای دل

(۱) قرار گرفتن (۲) همراهی

www.takbook.com

آرزو

زخـم تـو هـر کـه دیـد ز مـرهم کنـاره جسـت — درد تـــو هـــر کـــه یافـــت دوا آرزو نکـــرد

رخســـــــارهٔ مـــــــراد و رخ آرزو ندیـــــــد — بـــر آســـتان میکـــده هـــر کـــس کـــه رو نکـــرد

مـــی جســـت خضـــر در ظلمـــات آب زنـــدگی — در کـوی مـی فـروش چـرا جسـت و جـو نکـرد ؟

«صباحی»

حضرت محمد حسین نظیری نیشابوری

وی از شاعران مشهور ایران در آغاز قرن یازدهم هجریست او به دربار اکبر شاه هندی راه یافت، خیالات باریک او در شعر قابل ستایش است، در اواخر عمر انزوا و گوشه نشینی اختیار کرد، و سرانجام بسال۱۰۲۱ هجری در احمد آباد گجرات هند از دنیا رفت .

چنـد از مـوذن بشـنوم توحیـد شـرک آمیـز را — کـو عشـق تـا یکسـو نهـم شـرع خـلاف انگیـز را

ذکر شب و ، ورد سـحر ، نـی حـال بخشـد نـی اثـر — خـواهم بـه زنـاری، دهـم تسـبیح دسـت آویـز را

ترک شراب و شـاهدم ، بیمـار کردسـت ای طبیـب — صـــحت نخـــواهم یـــافتن تـــا نشـــکنم پرهیـــز را

خـاکی بـه بـاد ، آمیختـه گـردی زجـا انگیختـه — آبـی بمژگـان مـی زنـم خـاک غبـار انگیـز را

نـی عشـق افزایـد بـرین نـی مهـر زیبـدبیش از ایـن — کـــی مانـــد طُـــرف[1] قطـــره‌یـــی پیمانـــهٔ لبریـــز را

پیوسـته ابـرو در کشـش ، همـواره مژگـان در زدن — تا کـی کسـی بـر دل خـورد ایـن دشـنه هـای تیـز را

(۱) نیم نگاه

www.takbook.com

زمزمه محبت

گـر بـه سـخن در آورم عشـق سـخن سـرای را بـر، بـر، و دوش سـر دهـی گریـه هـای هـای را

گـل بـه خـزان شـکفته شـد ، ویـن دل بسـته وانشـد دربـن ناخنسـت نـی بخـت گـره گشـای را

نـی ز رهـی خبـر دهـم نـی بـدلی اثـر کـنم صـوت کجـم ز کـاروان زمزمـهٔ درای را

هـر المـی کـه صـعب تـر روزی عاشـقان شـود طعمـه ز اسـتخوان سـزد حوصـله[1] همـای را

درس ادیـب ار بـود زمزمـه محبتـی جمعـه بـه مکتـب آورد طفـل گریـز پـای را

پـیش نظیـری از فلـک درد دلـی بـرم کـه هسـت بـر درشـه تـرددی نالـه آن گـدای را

کمـر در خـدمت اسـلام عمـری بسـتم ایـن قـدرم؟ بـرهمن مـی شـدم، گـر ایـن همـه زنـار مـی بسـتم

برگه سفید و لکه سیاه

از کوفی عنان (دبیر کل سابق سازمان ملل و برنده جایزه صلح نوبل)

پرسیدند: بهترین خاطره شما در دوران تحصیل چه بوده؟

او جواب داد: روزی معلم علوم وارد کلاس شد و برگه سفیدی را به تخته سیاه چسباند در وسط برگه ، لکه ای کوچک و سیاه نمایان بود.

معلم از شاگردان پرسید:بچه ها دراین برگه چه می بیبنید ؟ همه جواب دادند . یک کلمه سیاه معلم با چهره ای غمگین ، لحظاتی در مقابل تخته کلاس راه رفت و سپس انگشت خود را روی لکه سیاه گذاشت ، و اشاره کرد، بچه هاعزیز چرا اینهمه سفیدی اطراف لکه را ندیدید؟

کوفی عنان : می گوید، از آنروز تلاش کردم ، اول سفیدی و نکات مثبت و روشنایی ها را ببینم!

(۱)چینه دان

www.takbook.com

حضرت عبدالرحمن بن احمد جامی

ولادتش سال ۸۱۷ هجری ۱۴۱۴ میلادی وفاتش بسال ۸۹۸ هجری ۱۴۹۲ میلادی

جامی مشهورترین شاعر آخر عهد تیموریست، که باید او را بزرگترین شاعر آن عهد و گوینده بنام ایران بعد از سعدی و حافظ شمرد، ولادت وی در شهر جام در خراسان اتفاق افتاد تحصیلاتش در هرات و سمرقند در علوم ادبی، دینی و عرفان با سیر و سلوک در مراحل تصوف صورت گرفت و تا مرتبه ارشاد رسید و در سلک رؤسای طریقه نقشبندی درآمد، تا اینکه خلافت نقشبندیان بدو تعلق گرفت.

جامی شاعر، عارف، ادیب و محقق بزرگ عهد خود و صاحب نظم و نثر پارسی، عربی متعدد است. از آثار منثور او، نفحات الانس، بهارستان و در آثار منظوم، هفت اورنگ شامل هفت مثنوی، سلسله الذهب، سلامان و ابسال، تحفه الاحرار، سبحه الابرار، یوسف ذلیخا، لیلی و مجنون، خردنامه اسکندری و در دیگر آثار وی که افکار صوفیانه دارد داستانهای حکمت ، اندرز ، تصورات غزلی و غنایی بوفور یافت می شود. او خاتم الشعرای بزرگ پارسی زبان است.

خرسند

خارکش پیری با دلق دُرشت — پشته خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی بر می داشت — هر قدم دانه شکُری می کاشت

کای فرازندهٔ این چرخ بلند — ای نوازنده دلهای نژند[۱]

کنم از جیب[۲] نظر تا دامن — چه عزیزی که نکردی با من

(۱) پریشان (۲) گریبان

.

www.takbook.com

در دولت بـرخم بگشـادی / تـاج عـزت بسـرم بنهـادی

حـد مـن نیسـت ثنایـت[1] گفـتن / گـوهر شـکر عطایـت سـفتن

نوجـوانی بـه جـوانی مغـرور / رخـش پنـدار همـی رانـد ز دور

آمـد ان شـکر گـزاریش بگـوش / گفـت ای پیـر خـرف گشـته خمـوش

عمـر در خارکشـی باختـه ای / عـزت از خـواری، نشـناخته ای

پیـر گفتـا کـه چـه عـزت زیـن بـه / کـه نـیم بـر در تـو بـالین نـه

کـای فـلان چاشـت بـده یـا شـامم / نـان و آبـی کـه خـورم و آشـامم

شُـکر گـویم کـه مـرا خـوار نسـاخت / بـه خسـی چـون تـو گرفتـار نسـاخت

بـه ره حـرص شـتابنده نکـرد / بـر در شـاه و گـدا بنـده نکـرد

داد بـا ایـن همـه افتـادگی ام / عـز آزادی و آزادگـی ام

هر چه به عادت نزدیک تر شویم، از حقیقت دور شده ایم ...

ش ک

(۱) ستایش

www.takbook.com

حدی خوان[1]

صوفی راه یقین می پیمود — پابمیدان تو کّل می سود

روز در بادیه می برد بشب — یک شبی زندهیی از حیّ[2] عرب

آمدش در ره آن بادیه پیش — ساختش شمع سیه خانه[3] خویش

کرد در ساحت آن خیمه نگاه — دید شب رنگ غلامی چون ماه

در غل و بند ز گردن تا پای — قدرتش نی که بجنبد از جای

بر زمین روی تواضع مالید — پیش مهمان بتضرّع نالید

که بود خواجه من اهل کرَم — نزند جز برَه لطف قدم

نشود سدّ روش احسان را — نکند ردّ سخن مهمان را

خواه از و عفو گنه کاری من — رحم بر عجز و گرفتاری من

خواجه چون روی بمهمان آورد — و ز پی طعمهٔ او خوان آورد

گفت انگشت بخوانت ننهم — تا نبخشی گُنه این سیَهم

خواجه گفتا گنهش بخشیدم — لیک بشنو که چه از وی دیدم!

شتران بود مرا جمله نجیب[4] — در هنر نادر و در شکل عجیب

کوه کوهان همه و دشت نورد — پشته[5] پشتان همه و صحرا گرد

(۱) آهنگی برای سریع رفتن شتر خوانند (۲) قبیله (۳) خیمه (۴) توانا و تندرو (۵) تپه، بلندی

www.takbook.com

کـــــر گـــــدن وار بســـــی نیرومنـــــد
پیـــــل کـــــردار تنومنـــــد و بلنـــــد

ســـخت رفتـــار تـــراز صرصـــر[1] عـــاد[2]
چـــون اَرم[3] پیکرشـــان ذات عمـــاد[4]

از ســـــفر واســـــطهٔ روزی مـــــن
و ز جـــرس نوبـــت[5] فیـــروزی مـــن

دو ســـه روزه ره ایـــن ســـر منـــزل
کردشـــان بـــارگران مُســـتعجل

و ز حُـــدی صـــوت طـــرب زای کشـــید
تـــا بیـــک روز بـــدین جـــای رســـید

بارشـــان چـــون بگشـــادند ز هـــم
برگرفتنـــد همـــه راه عـــدم

نیســـت اکنـــون کـــه دل از غصّـــه پُـــرم
جـــز بصـــحرای عـــدم یـــک شـــترم

گفـــت صـــوفی بخداونـــد غـــلام
کـــای بـــدلجویی مـــن کـــرده قیـــام

هســـتم از وصـــف خـــوش آوازی او
آرزومنـــد حُـــدی ســـازی او

خواجـــه گفـــتش کـــه حـــدی کـــن آغـــاز
داد قـــانون حـــدی ســـازی ســـاز

بـــود صـــوفی بـــادب بنشســـته
شـــتری در نظـــر او بســـته

صـــوفی از ذوق گریبـــان زد چـــاک
وز جهـــان بـــی خبـــر افتـــاد بخـــاک

و آن شـــتر کـــرد رســـن را پـــاره
روی در بادیـــه گشـــت آواره

(۱) بادتند (۲) نام مردی از قوم هود (۳) بهشت شداد (۴) دارای ستون (۵) طبل بزرگ که در نوبت معین نواخته می شد

www.takbook.com

محنت قُرب

گفت در کعبه مجاور بودم — در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم — نه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و رزد شده همچو هلال — کردم از وی ز سر مهر سوال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد — که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم شور کسیست — کش چو من عاشق رنجور بسیست

گفتمش یار بتو نزدیکست — یا چو شب روزت از او تاریکست

گفت در خانهٔ اویم همه عمر — خاک کاشانه اویم همه عمر

گفتمش یکدل و یکروست بتو — یا ستمکار و جفا جوست بتو

گفت هستیم بهر شام و سحر — بهم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش یار تو ای فرزانه — با تو همواره بود همخانه

لاغر و زرد شده بهر چه ای — سر بسر درد شده بهر چه ای

گفت رو رو که عجب بی خبری — به کزین گونه سخن در گذری

محنت قُرب ز بُعد افزونست — جگر از هیبت قربم خونست

هست در قُرب همه بیم و زوال — نیست در بُعد جز امید وصال

www.takbook.com

چه گویم کز جفا ایشان چه کردند — دلم ناید که گویم آنچه کردند

بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی — حریر خُلد ازان آزار دیدی

رسن بستند از موی بز و میش — بر او شد هر سر مویی یکی نیش

میانش را که بودی موی مانند — به پشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او — چو گل از غنچه عریان شد تن او

فرو آویختند آنگه به چاهش — در آب انداختند از نیمه راهش

ز خوبی بود خورشید جهانتاب — فکندش چرخ چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی — نشیمن ساخت آن را بی درنگی

چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ — که کان گوهری شد بس گرانسنگ

ز لعل بی گدازش شَکر آیین — شد آن شورابه همچون شهد شیرین

شد از نور رُخش روشن پس آن چاه — چو در تاریک شب کاید برون ماه

شمیم[1] گیسوان عطر سایش — عفونت را برون کرد از هوایش

ز قّر طلعت او هر گزنده — سوی سوراخ دیگر شد خزنده

(۱) بو

www.takbook.com

دلا دیـــــــده دوربـــــــین برگشـــــــای
دریـــــــن دیـــــــر دیرینـــــــه دیرپـــــــای

ببـــــــین غـــــــور[1] دور شـــــــبانروزیش
بـــــه خورشـــــید و مـــــه عـــــالم افـــــروزیش

نگـــــویم قـــــدیم اســـــت از آغـــــاز کـــــار
کـــــه باشـــــد قـــــدم خاصـــــه کردگـــــار

حـــــدوث ار چـــــه شـــــد ســـــکه نـــــام او
ندانـــــد کـــــس آغـــــاز و انجـــــام او

شـــــب و روز او چـــــون دو یغمـــــایی[2] انـــــد
دو پیمانـــــه عمـــــر پیمـــــایی انـــــد

دو طـــــرار هشـــــیار و تـــــو خفتـــــه مســـــت
پـــــی کیســـــه ببریـــــدنت تیـــــز دســـــت

ز نقـــــد امـــــانی تـــــو را کیســـــه پـــــر
بـــــه جـــــان دشـــــمن کیســـــه پـــــر کیســـــه بَـــــر

چـــــو کیســـــه بـــــه ســـــیم و زر آکنـــــده اســـــت
دل کیســـــــه داران پراکنـــــــده اســـــــت

یکـــــی جمـــــع شـــــو زیـــــن پراکنـــــدگی
تهـــــی کـــــن دل از کیســـــه آکنـــــدگی

بـــه عبـــرت نظـــر کـــن کـــه گـــردون چـــه کـــرد
فریـــدون کجـــا رفـــت و قـــارون چـــه کـــرد

پـــــی گـــــنج بردنـــــد بســـــیار رنـــــج
کنـــون خـــاک ریزنـــد بـــر ســـر چـــو گـــنج

پـــــی عـــــزت نفـــــس خـــــواری مکـــــش
ز حـــــرص و طمـــــع خاکســـــاری مکـــــش

چـــــه خـــــوش گفـــــت آن صـــــوفی ســـــفره دار
کـــــه نبـــــود جهـــــان جـــــز یکـــــی ســـــفره وار

ازیـــــن ســـــفره بنگـــــر کـــــه در مـــــرگ و زیســـــت
نصـــیب تـــو بـــا ایـــن همـــه خلـــق چیســـت

نصـــیب تـــو زان نیســـت یـــک لقمـــه بـــیش
منـــــه بهـــــر آن رنـــــج بـــــر جـــــان خـــــویش

اگـــــر خواهـــــدت از جگـــــر خـــــون چکیـــــد
نخواهـــــد نصـــــیب تـــــو افـــــزون رســـــید

طلـــــب را نمـــــی گـــــویم انکـــــار کـــــن
طلـــــب کـــــن ولـــــیکن بـــــه هنجـــــار کـــــن

بـــــه مـــــردار جـــــویی چـــــو کـــــرکس مبـــــاش
گرفتـــــار هـــــر نـــــاکس و کـــــس مبـــــاش

(۱) تفکر (۲) تاراج

www.takbook.com

هر یک از جمال و عشق، مرغی است که از آشیانه وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده است.

در آن خلوت که هستی بی نشان بود | به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور | ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر | به نور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجله‌ی غیب | مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه | نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طّره اش نگسسته تاری | ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل | نبسته سبزه ای پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی | ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش می ساخت | قمار عاشقی با خویش می باخت
ولی زانجا که حکم خوبروییست | ز پرده، خوبرو در تند خوییست
پری رو تاب مستوری ندارد | ببندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران | که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه‌ی گلریز خارا | جمال خود کند زان آشکارا
چو هر جا هست حُسن اینش تقاضاست | نخست این جنبش از حُسن ازل خاست
ز هر آیینه ای بنمود رویی | به هر جا خاست از وی گفت و گویی
ازان لمعه[1] فروغی بر گل افتاد | ز گل شوری به جان بلبل افتاد
رخ خود شمع ازان آتش برافروخت | به هر کاشانه صد پروانه را سوخت
سر از جیب مه کنعان برآورد | زلیخا را دمار از جان برآورد

(۱) روشنی

www.takbook.com

محتشم کاشانی

محتشم کاشانی شمس الشعرا او از شاعران قرن عصر صفویست مهمترین اشعار او همان ۱۲ بند در رثا شاه شهیدان و واقع کربلاست . وفاتش به سال ۹۹۶ هجری برابر با ۵۸۷ میلادی

مرثیه

بند اول

باز این چه شورش است که در خلق عالمست — باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم ست

در بارگاه قدس که جای ملال نیست — سرهای قد سیان همه بر زانوی غم ست

باز این چه رستخیز عظیم ست کز زمین — بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم ست

این صبح تیره باز دمید از کجا کزو — کار جهان و خلق جهان جمله درهم است

گویا طلوع می کند از مغرب آفتاب — کاشوب در تمامی ذرات عالم ست

گرخوانمش قیامت دنیا بعید نیست — این رستخیز عام که نامش محرم ست

جن و ملک بر آدمیان نوحه می کنند — گویا عزای اشرف اولاد آدم ست

بند دوم

کشتی شکست خورده ز طوفان کربلا — در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار بر او فاش میگریست — خون میگذشت از سر ایوان کربلا

نگرفت دست دهر گلابی به غیر اشک — ز آن گل که شد شکفته به بستان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان — خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و می مکید — خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

ز آن تشنه گان هنوز بعیوق[1] می رسد — فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم — کردند رو به خیمهٔ سلطان کربلا

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد — کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

(۱) نام یکی از ستارگان

www.takbook.com

بند سوم

کاش آنزمان سرادق[1] گردون نگون شدی / وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی

کاش آنزمان بر آمدی از کوه تا بکوه / سیل سیه که روی زمین قیر گون شدی

کاش آنزمان ز آه جگر سوز اهل بیت / یک شعله برق به گردون دون شدی

کاش آنزمان که این حرکت کرد آسمان / سیماب وار روی زمین بی ستون شدی

کاش آنزمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقه دریای خون شدی

این انتقام گر نفتادی بروز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آورند / ارکان عرش را به تزلزل در آورند

بند چهارم

بر خوان غم چو عالمیان را صلا[2] زدند / اول صلا به سلسله انبیا زدند

نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که برسر شیر خدا زدند

پس آتشی ز اخگر الماس ریزه ها / افروختند و برحسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود / کندند از مدینه و بر کربلا زدند

پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید / بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند

وزتیشه ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

اهل حرم دریده گریبان گشوده مو / فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب / تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

(۱) سراپرده (۲) دعوت

www.takbook.com

بند پنجم

چون خون حلق تشنه او بر زمسن رسید — جوش از زمین بذورهٔ[1] چرخ برین رسید

نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب — از بس شکستها که به ارکان دین رسید

نخل بلند اوچو خسان بر زمین زدند — طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند — گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکباره جامه در خم گردون به نیل برد — چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش — از انبیا بحضرت روح الامین رسید

کرد این خیال و هم غلط کار کان غبار — تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گر چه بری ذات ذوالجلال — او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

بند ششم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند — یکباره بر جریده رحمت قلم زنند

ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر — دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

دست عتاب حق بدر آید از آستین — چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند

آه از دمیکه با کفن خون چکان ز خاک — آل علی چو شعله آتش علم زنند

فریاد از آن زبان که جوانان اهل بیت — گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان روز کربلا — در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب عزا چه توقع کنند باز — آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند

پس برسنان کنند سری را که جبرئیل — شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

(۱) بلندی

www.takbook.com

بند هفتم

روزی کـــه شـــد بـــه نیـــزه ســـر آن بزرگـــوار — خورشـــید ســـر برهنـــه برآمـــد ز کوهســـار

مـوجی بـه جنـبش آمـد و برخاسـت کـوه کـوه — ابـری سـیه بـه بـارش آمـد و بگریسـت زار زار

گفتـــی تمـــام زلزلـــه شـــد خـــاک مطمـــئن — گفتـــی فتـــاد از حرکـــت چـــرخ بـــی قـــرار

عـــرش آنچنـــان بلـــرزه درآمـــد چـــرخ نیـــز — افتـــاد در گمـــان کـــه قیامـــت شـــد آشـــکار

آن خیمـه ای کـه گیسـوی حـورش طنـاب بـود — شـــد ســـرنگون ز بـــاد مخـــالف حبـــاب وار

جمعـی کـه پـاس محملشـان داشـت جبرئیـل — گشـتند بـی عمـاری[1] و محمـل[2] شـتر سـوار

بـا آنکـه سـر زد ایـن عمـل از امـت نبـی — روح الامـین ز روی نبـی گشـت سرمشـار

و آنگـه ز کوفـه خیـل الـم روبشـام کـرد — نـوعی کـه عقـل گفـت قیامـت قیـام کـرد

بند هشتم

بـر حـرب گـاه چـون ره آن کـاروان افتـاد — شـور و نشـور[3] واهمـه را در گمـان فتـاد

هـم بانـگ نوحـه غلغلـه در شـش جهـت فکنـد — هـم گریـه بـر ملائـک هفـت آسـمان فتـاد

هـر جـا کـه بـود آهـویی از دشـت پـا کشـید — هرجـا کـه بـود طـایری از آشـیان فتـاد

شـد وحشـتی کـه شـور قیامـت زیـاد رفـت — چـون چشـم اهلبیـت بـر آن کشـتگان فتـاد

هـر چنـد بـر تـن شـهدا چشـم کـارکرد — بـر زخمهـای کـاری تیـر و سـنان فتـاد

ناگـاه چشـم دختـر زهـرا در آن میـان — بـر پیکـر شـریف امـام زمـان فتـاد

بـی اختیـار نعـره هـذا حسـین از او — سـر زد چنانکـه آتـش از او در جهـان فتـاد

پـس بـا زبـان پـر گلـه آن رفعـت بتـول — رو بـر مدینـه کـرد کـه یـا ایهاالرسـول

(۱) و (۲) کجاوه (۳) روز قیامت

www.takbook.com

بند نهم

ایـــن کشـــته فتـــاده بهـــامون حســـین تســـت
وین صید دست و پا زده در خون حسین تست

وین ماهی فتاده بدریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقه محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خرگه از این جهان زده بیرون حسین تست

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید نا شده مدفون حسین تست

ایـــن خشـــک لـــب فتـــادهَ ممنـــوع از فـــرات
کزخون او زمین شد جیحون حسین تست

وین نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی
دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

پـــس روی در بقیـــع بزهـــرا خطـــاب کـــرد
وحـــش زمـــین و مـــرغ هـــوا را کبـــاب کـــرد

بند دهم

کـــای مـــونس شکســـته دلان حـــال مـــا ببـــین
مـــا را غریـــب و بـــی کـــس و بـــی آشـــیان ببـــین

اولاد خـــویش را کـــه شـــفیعان محشـــرند
در ورطـــه عقوبـــت اهـــل جفـــا ببـــین

در خلـد بـر حجـاب دوکـون آسـتین فشـان
ونـــدر جهـــان مصـــیبت مـــا بـــرملا ببـــین

نـــی نـــی درآ چـــو ابـــر خروشـــان کـــربلا
طغیـــان ســـیل فتنـــه مـــوج بـــلا ببـــین

تـن هـای کشـتگان همـه در خـاک و خـون نگـر
ســـرهای ســـروران همـــه بـــر نیـــزه هـــا ببـــین

آن سـر کـه بـود بـر سـرو دوش نبـی مـدام
یـــک نیـــزه اش ز دوش مخـــالف جـــدا ببـــین

آن تـــن کـــه بـــود پرورشـــش در کنـــار تـــو
غلطـــان بخـــاک معرکـــه کـــربلا ببـــین

یـــا بضـــعته[1] الرســـول ز ابـــن زیـــاد داد
کـــو خـــاک اهلبیـــت رســـالت ببـــاد داد

(۱) پاره تن

www.takbook.com

بند یازدهم

ای چـرخ غـافلی کـه چـه بیـداد کـرده ای — وز کـین چهـا در ایـن سـتم آبـاد کـرده ای

بـر طعنـت ایـن بـس اسـت کـه برعتـرت رسـول — بیـداد کـرده خصـم و تـو امـداد کـرده ای

ای زاده زیـــاد نکردســـت هیچگـــه — نمـرود ایـن عمـل کـه تـو شـداد کـرده ای

کـــام یزیـــد داده ای از کشـــتن حســـین — بنگـر کـه را بقتـل کـه دلشـاد کـرده ای

بهـر خسـی کـه بـار درخـت شقاوتسـت — در بـاغ دیـن چـه بـا گـل و شمشـاد کـرده ای

بـا دشـمنان ایـن نتـوان کـرد آنچـه تـو — بـا مصـطفی و حیـدر و اولاد کـرده ای

حلقـی کـه سـوده لعـل لـب خـود نبـی بـر آن — آزرده اش بـه خنجـر فـولاد کـرده ای

ترسـم تـو را دمـی کـه بـه محشـر در آوردنـد — از آتـش تـو دود بـه محشـر در آورنـد

بند دوازدهم

خـاموش محتشـم کـه دل سـنگ آب شـد — بنیـاد صـبر و خانـه طاقـت خـراب شـد

خـاموش محتشـم کـه از ایـن حـرف سـوزناک — مـرغ هـوا و مـاهی دریـا کبـاب شـد

خـاموش محتشـم کـه از ایـن شـعر خـون چکـان — در دیـده اشـک مسـتعمان خـون نـاب شـد

خـاموش محتشـم کـه از ایـن نظـم گریـه خیـز — روی زمـین بـه اشـک جگـر گـون کبـاب شـد

خـاموش محـتم کـه فلـک بسـکه خـون گریسـت — دریـا هـزار مرتبـه گلگـون حبـاب شـد

خـاموش محتشـم کـه بسـوز تـو آفتـاب — از آه سـرد ماتمیـان ماهتـاب شـد

خـاموش محتشـم کـه ز ذکـر غـم حسـین — جبریـل را ز روی پیمبـر حجـاب شـد

تـا چـرخ سـفله بـود خطـایی چنـین نکـرد — بـر هـیچ آفریـده جفـایی چنـین نکـرد

www.takbook.com

زیبا شناسی الهی

زینب (س) (مارَایتُ الّا جمیلاً، یا ابنَ مرجانَه)

حضرت زینب (س) همه چیز را از مظهر توحید می دید و چشم زیبا بین، در کار خداوند جز زیبایی نمی بیند.

کلام حضرت زینب (س) تیر خلاصیست بر هر چه مرثیه !

مرثیه (روضه خوانی) حدوداً از زمان صفویه رایج گشته است، قبل از آن چیزی به این شیوه رایج نبوده.

از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یک دم غریق بحرخدا شو گمان مبر — که از آب هفت بحر به یک موی تر شوی

وجه خدا اگر شودت منظرنظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

در آن موضع که نور حق دلیل است — چه جای گفتگوی جبرئیل است

پیامبر (ص) : انما یدرک الخیر کله بالعقل و لادین لمن لا عقل له

(دین بدون تعقل ارزشی ندارد. دین بدون خردورزی بدون تأمل و تعقل دین نیست) عمل کورکورانه یعنی یک عادت.

حسین (ع) بیش از آنکه تشنه آب باشد تشنه لبیک بود. افسوس بجای افکار و مکتبش، زخمهای تنش را به ما نشان دادند. و بزرگترین دردش را بی آبی نامیدند. از هنگامی که بجای شیعه حسین (ع) بودن عزادار شدیم، در

www.takbook.com

عزای همیشگی مانده ایم ! از هنگامی که (باز این چه شورش آبکی که در خلق عالم است) در ذهنها جای گرفته، صدای فریاد (هل من ناصر ینصرنی؟) به فراموشی سپرده شده . حسین (ع) درس بزرگتر از شهادت را به ما داده و آن نیمه تمام گذاردن[1] حج و بسوی شهادت رفتن است. مراسم حج را به پایان نبرد تا به همه حج گزاران[2] تاریخ و مومنان سنت ابراهیم بیاموزد. اگر هدف نباشد، اگر دین با عشق واقعی نباشد و اگر یزید باشد، چرخیدن برگرد کعبه ، مساویست با چرخیدن به دور بت خانه ! (دکتر شریعتی).

انسانی با مشخصات حسین بن علی توانسته نقش (انسان معیار) را در حیات بشری ایفا نماید. همان موجود شاخصی که بشریت (انسان) سخت نیازمند اوست....

شمشیری که به گلوی تو آمد

هر چیز و همه چیز را در کائنات به دو پاره کرد:

هر چه در سوی تو حسینی شد

و دیگر سو: یزیدی.

اینک هر چیز

یا سرخ است یا حسینی نیست

((اهل رسوم (بی بهرگان از حقیقت) در حیات خویش مردگان اند و ارباب حقایق در مرگ خویش زندگانند.))

اسرارنامه

---

[1] .نهادن

[2] . اداکنندگان

www.takbook.com

حضرت حکیم زلالی خوانساری ۱۰۲٤ هجری برابر ۱٦۱۵ میلادی

از معاصران شاه عباس صفوی دارای مجموعه مثنویهای بنام سبعهٔ سیاره که شامل هفت مثنوی می باشد .

شور عشق

ز آتش پاره یی پرسید روزی — دماغ دِل بفکر خام سوزی

که افلاک و عناصر در چه کارند ؟ — درین میخانه پیمان با که دارند ؟

مرکّب را و مفرد را غرض چیست ؟ — امید جوهر و قصد عرض چیست؟

چه سودا با نفوس و با عقولست — ببازاری که بی رد و قبولست

بهم آمیزش جان و جسد چیست ؟ — ازل را دوری از وصل ابد چیست؟

بپاسخ گفت آن شمع شب افروز — که ای پروانهٔ نا پخته در سوز

همه ذرات در شورند از عشق — همه افراد منصورند از عشق

کنی گر از پی موری تکاپو — بری نقش پَیَش تا خانه او

بخت آشفته

بطالع بَخَت محتاجی بر آشفت — فلک را متهم کرد چنین گفت

که یک ره بر مراد من نگشتی — همه برگشتگی بخت گشتی !

قضا دادش جوابی خوشتر از نوش — که ای زهر تقافل خورده خاموش !

اثرها را بهم چون رام کردند — فلک را در میان بد نام کردند

بیا گر بخت خواهی بی هنر باش — وگرنه ساقی خونین جگر باش

www.takbook.com

شکست دل

رفت پیشین گاهی از ویرانه یی — سوی بازار حلب دیوانه یی

گرم بازی گشته با دیوانگی — داده بر باد جنون فرزانگی

خرقه چون گلُ پاره پاره در بَرش — مو پریشان همچو آتش بر سرش

در جگر سوزی دلش چون لاله بود — بند بندش همچو نی پر ناله بود

ناگهان دیوانه شورش در رسید — بر در دکان شیشه گر رسید

شیشه ای ز آن شیشه ها بر سنگ زد — در شکستن شیشه خوش آهنگ زد

چون که زنگ شیشه در گوش آمدش — در درون سینه در جوش آمدش

یک بیک بر سنگ میزد بی درنگ — کز دلش بردی صدای شیشه زنگ

شیشه گر را ز آن تماشا دل شکست — دور از آن دیوانه در کُنجی نشست

تندگشت و بانگ بر دیوانه زد — مصلحت را آتش اندر خانه زد

این سخن دیوانه چون از وی شنید — بر جنون افسون معقولی دمید

گفت کای صاحب کرَمَ معذور دار — از شکستن خاطرت را دور دار

کانچه کردم بی تامّل کرده ام — شیشه را هم دل تعقل کرده ام

در شکست دل چون آن دیوانه باش — برسر هر شعله چون پروانه باش

چون زلالی قلب را در هم شکست — بت شکست و خود بجای بت نشست

www.takbook.com

ایده خوب

ساختمان کتابخانه انگلستان قدیمی بود و تعمیر آن نیز فایده ای نداشت ، قرار بر این شد کتابخانه جدیدی ساخته شود، اما وقتی ساخت بنا به پایان رسید، کارمندان کتابخانه برای انتقال میلیونها جلد کتاب دچار مشکل شدند . یک شرکت برای انتقال اثاث و کتابها مبلغ ۳ میلیون دلار و ۵۰۰ هزار پوند درخواست کرد، اما بدلیل فقدان چنین سرمایه ای، این درخواست از سوی کتابخانه رد شد، فصل سرما فرا می رسید و اگر کتابها بزودی منتقل نمی شدند ،خسارات سنگینی متوجه دولت و مردم می شد رئیس کتابخانه بیشتر از دیگران نگران این کار بود و دست آخر بیمار شد .

روزی یکی از کارمندان جوان با دیدن صورت رنگ پریده رئیس از او پرسید چرا اینقدر ناراحت است، رئیس مشکل را برای جوان تشریح کرد، اما برخلاف توقع وی دید کارمند جوان اصلاً ناراحت نشد و از او فرصت خواست تا مسئله را حل کند! چند روز بعد در همه شبکه ها ی تلویزیون و روزنامه آگهی منتشر شد به این مضمون (شهروندان عزیز می توانند به رایگان و بدون محدودیت کتابهای کتابخانه قدیمی را امانت بگیرند و در باز گرداندن آن را به کتابخانه جدید تحویل نمایند.

بهترین فکر آنست که خود را تغییر دهیم نه جهان را

به صرف ترجمه خوب کردن و ترجمه را الگوی آفرینش قرار دادن، کار بسامان نمی رسد.

ش ک

www.takbook.com

حضرت ملک الشعرا محمد طالب آملی

طالب از شعرای اوایل قرن یازدهم هجریست وی از آمل به کاشان و از آنجا بدیار هندوستان رفت در دربارجهانگیر شاه لقب ملک شعرایی گرفت و در عهد جوانی بدرود حیات گفت ۱۰۳۶ هجری و ۱۶۲۴ میلادی طالب دارای طبعی قوی و شاعر لفظ تراش و معنی آفرین است . علاوه بر دیوان قصائد و غزلها منظومه متقارب موسوم به جهانگیر نامه دارد .

بی نیاز

رفتم که داغ عشق نهم بر جبین خویش — آیات عقل محو کنم از نگین خویش

کو جوش گریه یی که زمانی هزار بار — چون آستین لاله کنم آستین خویش

هردانه خوشه می شد و هر خوشه خرمنی — زین تخم غم که ریخت دلم در زمین خویش

من با عدوی دشمن خود دشمنم از آن — صد جای بسته ام کَمر دِل بکین خویش

صد خرمن فلک نستانم به نیم جو — مستغنیانه تا شده ام خوشه چین خویش

یک ره زبان به حرف هوس تر نکرده ام — چون با هزار لب نکنم آفرین خویش

طالب بعکس مذهب شیخان خود فروش — بر کفر خود لباس مپوشان زدین خویش

اصولاً، ادبیات ما ، از آغاز واقع گریز بوده است.

ش ک

www.takbook.com

مهمان یکروزه

ماشعله را ز حوصله[1] گمنام کرده ایم — هر جا همای دیده مگس نام کرده ایم
انصاف بین که آبله پایان شوق را — در راه دوست اهل هوس نام کرده ایم
از باغ خُلد سینهٔ ما دلگشاترست — این روضه را به هرزه قفس نام کرده ایم
مهمان یک دو روزهٔ ما بیش نیست حیف — این آه سرد را که نفس نام کرده ایم

شیفته

شیفته شو دلا یکی عارض دلفروز را — رشک حیات خضر کن زندگی دو روز را
لعل کرشمه ساز را چاشنی عتاب[2] ده — چین غضب زیاده کن ابروی کینه توز را
شعله مزاج مطربا سخت فسرده خاطرم — آتش نغمه تیز کن ساز تمام سوز را
توسن جلوه را عنان جانب بی دلان فکن — مشعل راه وعده کن برق بهانه سوز را
سینه به شام بیدلان صاف نمی کند سحَر — با شب ما عداوتی هست همیشه روز را
در دل خویش می خَلَم نیم نفس که با جگر — هست کرشمه گونه یی ناوک سینه دوز را
من به کرم سزا نیم لیک تو شخص همتی — رتبه آفتاب ده کرمک شب فروز را
عشق کجا هوس کجا؟ طالب از این هوس گذر: — تفرقه کن یکی ز هم شأن پلنگ یوز را

حضرت کلیم کاشانی (ملک الشعرا بوطالب کلیم کاشانی)

کلیم در همدان تولد یافت لیکن بسبب اقامت طولانی در کاشان به کاشانی مشهور شد . وی در عهد جهانگیر شاه به هندوستان رفت. سمت ملک الشعرایی گرفت . اواخر عمر را در کشمیر بهشت روی زمین گذرانید و در همانجا در گذشت بسال ۱۰۶۲ هجری برابر یا ۱۶۵۰ میلادی

(۱) بردباری، صبر (۲) سرزنش

www.takbook.com

بدنامی حیات

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت / ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست / رُو پس نکرد هر که از این خاکدان گذشت
در راه عشق گریه متاع اثر نداشت / صد بار از کنار من این کاروان گذشت
از دستبرد حُسن تو بر لشکر بهار / یک نیزه خونِ گل ز سر ارغوان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی / یا همتی که از سَر عالم توان گذشت
مضمون سرنوشت دو عالم جز ین نبود / آن سر که خاک شد بره از آسمان گذشت
در کیش ما تجرد عنقا[1] تمام نیست / در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا / چشم از جهان چو بستی از او می توان گذشت؟
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش / آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد به این و آن / روز دگر بکَندَن دل زین و آن گذشت

رنج دوری

فزون از صبر ایوبست تاب محنت دوری / که رنجوری نباشد آن چنان مشکل که مهجوری
چنان بی روی تو دست و دلم از کار خود مانده / که ساغر در کفم لبریز و من مُردم ز مخموری
ز گوش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد / که مستی خاکساری آورد پرهیز مغروری
ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی دانی / که باشد مستی و رسوایی ما عین مستوری
تو همچون شعلهء سرکش زِ هَر آلایشی پاکی / ز ما گردی بدامان تو ننشیند مگر دوری
نصیب ما نشد یکبار دیدار ترا دیدن / بخوابت هم نمی بینم، زهی کوری، زهی کوری
چنان عالَم ببند اعتبار ظاهر افتاده / که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری
نگویی بی اثر دیگر کلیم این اشک ریزی را / ز بختم گریه آخر هم سیاهی بُرد و هم شوری

***

(۱) نام مرغی؛ مرغی که از او فقط نامی مانده و نشانی از او نیست . اسم او فقط در شعرها و داستانهاست ، شاید مرغی خیالیست.

www.takbook.com

حضرت استاد جلال الممالک ایرج میرزا پسر صدرالشعرا

ایرج از نوادگان فتحعلیشاه قاجار بود ولادتش ۱۲۹۱ هـ برابر ۱۸۷۴ میلادی و مرگش بسال ۱۳۴۳ هـ برابر با ۱۹۲۴ میلادی اتفاق افتاد وی به زبانیهای فرانسوی و روسی، ترکی تسلط داشته و خط را خوب می نوشت. وی از شاعری دربارکناره گرفت و در وزارت معارف مشغول بکار گردید او به روش خود شیوه ای خاص بوجود آورد . مسائل اجتماعی، هزل و شوخیهای نیشدار در سخنانش موج می زند .

مادر

گویند مرا چو زاد مادر — پستان به دهان گرفتن آموخت

شبها بر گاهواره من — بیدار نشست و خفتن آموخت

دستم بگرفت و پابپا بُرد — تا شیوه راه رفتن آموخت

یک حرف و دو حرف بر زبانم — الفاظ نهاد و گفتن آموخت

لبخند نهاد بر لب من — بر غنچهٔ گل شکفتن آموخت

پس هستی من ز هستی اوست — تا هستم و هست دارمش دوست

توجه داشته باشید که مسلمان شدن چیزی است و عرب مآب شدن چیزی دیگر.

ش ک

www.takbook.com

قلب مادر

داد معشـــــوقه بـــه عاشـــــق پیغـــــام / کـه کنـد مـــــادر تـو بـا مـــــن جنـگ

هـــــر کجـــا بینـــــدم از دور کنـــد / چهـره پُـــــر چـین و جبـین پـر آژنـگ[۱]

بـــا نگـــاه غضـــب آلـــوده زنـــد / بـــر دل نـــازک مـــن تیـــر خـــدنگ[۲]

از در خانـــــه مـــــرا طـــــرد کنـــد / همچـــو ســـنگ از دهـــن قلمـــا ســـنگ[۳]

مـــادر ســـنگ دلـــت تـــا زنـــده ســـت / شـــهد در کـــام مـــن و توســـت شـــرنگ[۴]

نشـــوم یکـــدل و یکرنـــگ تـــرا / تـــا نســـازی دل او از خـــون رنـــگ

گـــر تـــو خـــواهی بوصـــالم برســـی / بایـــد ایـــن ســـاعت بـــی خـــوف و درنـــگ

رَوی و ســـــینه تـــــنگش بـــــدری / دل بـــــرون آری از آن ســـــینه تنـــــگ

گـــرم و خـــونین بمـــنش بـــاز آری / تـــا بـــرد ز آینـــهٔ قلـــبم زنـــگ!

عاشـــق بـــی خـــرد ناهنجـــار / نـــه بـــل آن فاســـق ، بـــی عصـــمت و ننـــگ[۵]

رفـــت و مـــادر را افکنـــد بخـــاک / ســـینه بدریـــد و دل آورد بـــه چنـــگ

قصـــد بـــر منـــزل معشـــوقه نمـــود / دل مـــادر بـــه کفـــش چـــون نـــا رنـــگ

از قضـــا خـــورد دم در بـــه زمـــین / و انـــدکی رنجـــه شـــد او را آرنـــگ

و آن دل گـــرم کـــه جـــان داشـــت هنـــوز / اوفتـــاد از کـــف آن بـــی فرهنـــگ

از زمـــین بـــاز چـــو برخاســـت، نمـــود / پـــی برداشـــتن آن آهنـــگ

دیـــد کـــز آنـــدل آغشـــته بخـــون / آیـــد آهســـته بـــرون ایـــن آهنـــگ

آه دســـت پســـرم یافـــت خـــراش / وای پـــای پســـرم خـــورد بـــه ســـنگ

(۱) اخم، چروک (۲) تیرچوبی (۳) فلاخن (۴) تلخ (۵) شرم

www.takbook.com

دکان پوستین دوز

ندانم در کجا این قصه دیدم — و یا از قصه پردازی شنیدم

که دو روبه یکی ماده یکی نر — بهم بودند عمری یار و همسر

ملک با خیل تازان شد به نخجیر — کشیدند آن دو روبه را به زنجیر

چو پیدا گشت آغاز جدایی — عیان شد روز ختم آشنایی

یکی مویه کنان با جفت خود گفت — که دیگر در کجا خواهیم شد جفت

جوابش داد آن یک از سر سوز — همانا در دکان پوستین دوز

اشک شیخ

شنیده ام که بدریای هند جانوریست — که کسب روزی با چشم اشک یاب کند

بساحل آید و بی حس بروی خاک افتد — دو دیده خیره برخسار آفتاب کند

شود ز تابش خور چشم او پراز قی و اشک — برای جلب مگس دیده پُر لعاب کند

چو گشت کاسه چشمش پُر از ذباب[1] و هوام[2] — بهم نهد مژه و سر به زیر آب کند

به آب دیدهٔ سوزنده تر ز آتش تیز — تن ذباب و دل پشه را کباب کند

چو اشک این حیوانست اشک دیده شیخ — مرو که صید تو چون پشه و ذباب کند

(۱) مگس (۲) پشه

www.takbook.com

عارف نامه

بیا عارف بگو چون است حالت — چه بود از مشهدی گشتن خیالت

ترا بر این سفر کی کرد تشویق — تو و مشهد؟ تووِ این حسن توفیق؟

تو و محرم شدن در خرگه انس؟ — تووِ محرم شدن در کعبه قدس؟

تو و این آستان آسمان جاه؟ — مگر شیطان به جنت می برد راه؟

مرنج از من که امشب مست بودم — به مستی با تو گستاخی نمودم

من امشب ای برادر مستِ مستم — چه باید کرد، مخلص مِی پرستم

ز فرط مستی از دستم فتد کِلک — چکد مِی گر بَیَفشارم به‌هم پلک

کنار سفره از مستی چنانم — که دستم گم کند راه دهانم

گهی بر در خورم گاهی به دیوار — به هم پیچد دو پایم لام الف وار

چو آن نوکوزه‌های آب‌دیده — عرق اندر مساماتم[1] دویده

گرم در تن نبودی جامه‌ی کِش — شدی غرق عرق بالین و بالش

اگر کبریت خواهم برفروزم — همی ترسم که چون الکل بسوزم

چو هم کاه از من و هم کاه‌دانم — دلیل این همه خوردن ندانم

حواسم همچنان بر باده صرف است — که گویی قاضی‌ام وین مال وقف است

من ایرج نیستم دیگر شرابم — مرا جامد مپندارید آبم

(۱) زیر پوست

www.takbook.com

بیا عارف که ساقت سم درآرد | میان لُنبَرینت دم درآرد
شنیدم سوء خلقت دبه کرده | همان یک ذره را یک حبه کرده
ترقی کرده ای در بد ادایی | شدستی پاک مالیخولیایی
زمنزل در نیایی همچو جوکی | کنی با مهربانان بد سلوکی
ز گل نازک ترت گویند و رنجی | مجنب از جای خود عارف که گنجی
یکی گوید که این عارف خیالیست | یکی گوید که مغزش پاک خالیست
یکی بی قید و بی حالت شناسد | یکی وردا و ورمالت شناسد
یکی گوید که آب زیر کاهست | یکی گوید که خیر این اشتباهست
یکی اصلا ترا دیوانه گوید | یکی هم مثل من دیوانه جوید

***

بیا عارف که دنیا حرف مفت است | گهی نازک گهی پخ گه کلفت است
جهان چون خوی تو نقش بر آبست | زمانی خوش اُغُر گه بد لعابست
گهی ساید سر انسان به مریخ | گی در مقعد انسان کند میخ
«گهی عزت دهد گه خوار دارد | از این بازیچه ها بسیار دارد»
یکی را افکند امروز در بند | کند روز دگر او را خداوند
اگر کارش وفاقی یا نفاقیست | تمام کار عالم اتفاقیست
نه مهر هیچکس در سینه دارد | نه با کس کینه دیرینه دارد
نه مهرش را نه کینش را قرارست | نه آنش را نه اینش را مدارست

www.takbook.com

به دنیا نیست چیزی شرط چیزی | زمن بشنو اگر اهل تمیزی
به یونان این مثل مشهور باشد | که رب النوع روزی کور باشد
دهد بر دهخدا نعمت همانجور | که صد چندان دهد بر قاسم کور
به نادان آنچان روزی رساند | که صد دانا در آن حیران بماند
در این دنیا به ازآن جا نیابی | که باشد یک کتاب و یک کتابی
کتاب ار هست کمتر خور غم دوست | که از هر دوستی غمخوارتر اوست
نه غمازی نه نمامی شناسد | نه کس از او نه او از کس هراسد
چو یاران دیر جوش و زود رو نیست | رفیق پول و در بند پلو نیست
نشیند با تو تا هر وقت خواهی | ندارد از تو خواهش های واهی
بگوید از برایت داستان ها | حکایت ها کند از باستان ها
نه از خوی بدش دلگیر گردی | نه چون عارف ز رویش سیر گردی

***

فراوان مرغ زیرک دیده ایام | که افتادند بهر دانه در دام
سیاست پیشگان در هر لباسند | بخوبی همدگر را می شناسند
همه دانند زین فن سودشان چیست | به باطن مقصد و مقصودشان چیست
از این رو یکدگر را پاسدارند | یکی شان گر به چاه افتد در آرند
من و تو زود در شرش بمانیم | که هم بی دست و هم بی دوستانیم
چو ما از جنس این مردم سواییم | نشان کین و آماج بلاییم

www.takbook.com

نمی دانی که ایران است اینجا حراج عقل و ایمان است اینجا

نمی دانی که ایرانی چه چیزیست نمی دانی چقدر این جنس حیزیست

بزرگان وطن را از حماقه نباشد بر وطن یک جو علاقه

یکی از انگلستان پند گیرد یکی با روس ها پیوند گیرد

به مغزِ جمله این فکر خسیس است که ایران مال روس و انگلیس است

بزرگان در میان ما چنینند از آنها کمتران کمتر از اینند

بزرگانند دزد اختیاری ولی این دسته دزد اضطراری

به غیر از نوکری راهی ندارند و الا در بساط آهی ندارند

تهی دستان گرفتار معاشند برای شام شب اندر تلاشند

از آن گویند گاهی لفظ قانون که حرف آخر قانون بود نون

اگر داخل شوند اندر سیاست برای شغل و کار است و ریاست

تجارت نیست ،صنعت نیست، ره نیست امیدی جز به سردار سپه نیست

رعایا جملگی بیچارگانند که از فقر و فنا آوارگانند

ز ظلم مالک بی دین هلاکند به زیر پای صاحب ملک خاکند

تمام از جنس گاو و گوسفندند نه آزادی نه قانون می پسندند

چه دانند این گروه ابله دون که حریت چه باشد چیست قانون

www.takbook.com

چو ملت این سه باشند ای نکو مرد — چرا باید بکوبی آهن سرد؟

به این وصف از چنین ملت چه جویی؟ — به این یک مشت پرعلت چه گویی؟

برای همچو ملت همچو مردم — نباید کرد عقل خویش را گم

نباید برد اسم از رسم و آیین — به گوش خر نباید خواند یاسین

تو خود گفتی که هرکس بود بیدار — در ایران می رود آخر سر دار

چرا پس می خری بر خود خطر را — گذاری زیر پای خویش سر را

کنی با خود اعالی[1] را اعادی[2] — نبینی در جهان جز نامرادی

بیا عارف بکن کاری که گویم — تو با من دوستی، خیر تو جویم

اگر خواهی که کارت کار باشد — همیشه دیگ بختت بار باشد

دو ذرعی مولوی را گنده تر کن — خودت را روضه خوانی معتبر کن

چو ذوقت خوب و آوازت ستوده است — سوادت هم اگر کم بود، بوده است

عموم روضه خوان ها بی سوادند — ترا این موهبت تنها ندادند

مسائل کن بر از زادالمعادا[3] — فراهم کن برای خویش زادا

بدان از بر بحار و جوهری را — نژاد جن و فامیل و پری را

احادیث مزخرف جعل می کن — خران گریه خر را نعل می کن

بزن بالای منبر زیر آواز — بیفکن شور در مجلس ز شهناز

چو اشعار نکو بسیار دانی — بگیرد مجلست هر جا که خوانی

(۱) جمع عالی (۲) جمع عدو دشمن (۳) توشه آخرت

www.takbook.com

سر منبر وزیران را دعا کن / به صدق ار نیست ممکن، با ریا کن
بگو از همت این هیئت ماست / که در این فصل پیدا می شود ماست
زسعی و فکر آن دانا وزیر است / که سالم تر غذا نان و پنیر است
از آن با کلّه در کار اداره / فرنگی ها نمایند استعاره[1]
زبس داناست آن یک در وزارت / برند اسم شریفش با طهارت
فلان یک دیپلم اصلاح دارد / ز سر تا پای او اصلاح بارد
در این فن اولین شخص جهانست / نه آرشاک آنچنان نه خاصه خانست
ز اصلاحش چه می خواهی از این بیش / که نبود در وزارتخانه یک ریش
به جای پیرهای مهمل زار / جوانان مجرب را دهد کار
به تخمش گر همه پیران بمیرند / اگر مُردند هم مُردند پیرند
ز استحکام سُم وز سختی پوز / کند صد عضو را ناقص به یک روز
شب و روز آن یکی قانون نویسد / ببیند هر چه گه کاری بلیسد
کثافت کاری پیشینیان را / نگویم تا نیالایم دهان را
از آن روزی که این عالی مقامست / تمام آن کثافت ها تمامست
وکیلان را بگو روح الامینند / ز عرش افتاده پابند زمینند
مقدس زاده اند از مادر خویش / گناه است ار کنی بر مرغشان کیش

(۱) عاریه گرفتن

www.takbook.com

یقینا گر ز بی چیزی بمیرند | به رشوت از کسی چیزی نگیرند
بجز شهریه مقصودی ندارند | به هیچ اسم دگر سودی ندارند
فقط از بهر ماهی چند غاز است | که این بیچاره ها را چشم باز است
غم ملت زبس خوردند مردند | ورم کردند از بس غصه خوردند
ز مشروطیت و قانون مزن دم | مکن هرگز ز وضع مملکت ذَمّ[1]
بزرگان هم چو بینند این عجب را | که عارف بسته از تعییب[2] لب را
کنند آجیل ماجیل تو را کوک | نه مستاصل[3] شوی دیگر نه مفلوک
نه دیگر حبس می بینی نه تبعید | نه دیگر بایدت هرسو فرارید
بخور با بچه خوشگل ها عرق را | بشوی از حرف بی معنی ورق را
اگر داری بتی شیرین و شنگول | که وافورت دهد با دست مقبول
بکش تریاک و بر زلفش بده دود | تماشا کن به صُنع حیّ[4] مودود[5]
بزن با دوستان در بوستان سور | ببر سور از نکورویان به پاسور
به عشق خدّ[6] خوب و قد موزون | بخوان گاهی نوا گاهی همایون
چو تصنیفت بلند آوازه گردد | روان اهل معنی تازه گردد
خدا روزی کند عیشی چنین را | عموم مومنات و مومنین را
جلایر نامه قائم مقامست | که سر مشق من اندر این کلامست

(۱) بدگویی (۲) عیب دار کردن (۳) بیچاره (۴) حاضر (۵) مهربان (۶) رخسار

www.takbook.com

اگـــر قـــائم مقـــام ایـــن نامـــه دیـــدی جلایـــــر نامـــــه خـــــود را دریـــــدی

جلایـــــر را جلایـــــر بنـــــده کـــــردم جلایـــر نامـــه را مـــن زنـــده کـــردم

بـــه شـــوخی گفتـــه ام گـــر یـــاوه یـــی چنـــد مبـــــادا دوســـــتان از مـــــن برنجنـــــد

****

بـــه پـــای لالـــه کـــدامین شـــهید مـــدفون اســـت کـــه از لحـــد بـــه در افتـــاده گوشـــه کفـــنش

مسئله سیطره عاطفه بر عقل، در حقیقت، گوهر اصلی تاریخ اجتماعی ما بوده و هست.

ش ک

www.takbook.com

حضرت میرزا محمد علی بن میرزا عبدالرحیم (صائب تبریزی)

تولد او ۱۰۱۶ هجری برابر با سال ۱۶۰۷ میلادی و وفاتش در سال ۱۰۸۱ هجری ۱۶۷۰ میلادی بوده او در تبریز تولد یافت مدتی به هندوستان رفت، عاقبت به وطن بازگشت و سَمت ملک الشعرایی شاه عباس دوم را یافت .

خواب گران

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت — چون خامه زَخم مَدّ من از استخوان گذشت

تیر شهاب چون گذرد از کمان چرخ — سرگرم عشق از سر عالم چنان گذشت

هر رخنهٔ قفس دری از غیب بوده است — صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم — از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

صائب ز صبح و شام سر انجام ما مپرس — چون موسم شباب بخواب گران گذشت

دل شکسته

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند — ما را از ین جهان بجهان دگر رساند

یا قوت آتشین ترا دید و آب شد — لعلی که آفتاب بخون جگر رساند

مارا رساند بی پرو بالی بکوی دوست — پروانه را بشمع اگر بال و پر رساند

در وادیِ طلب نَفَس برق و باد سوخت — این راه را دگر که تواند بسر رساند

شاخ از شکستگی به ثمر گرچه کم رسد — مارا دل شکسته به وصل ثمر رساند

گوشه غم

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد — همیشه سر به گریبان ماتمی دارد

تو مرد صحبت دل نیستی چه می دانی — که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد

لب پیاله نمی آید از نشاط بهم — زمین مکیده خوش خاک بی غمی دارد!

تو محو عالم فکر خودی ، نمی دانی — که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

www.takbook.com

شمع آینده

اگـــــر دل از علایـــــق کنَـــــده باشـــــی بمنـــــزل بـــــار خـــــود افکنـــــده باشـــــی
چنـــــان گـــــرم از بســـــاط خـــــاک بگـــــذر کـــــه شـــــمع مـــــردم آینـــــده باشـــــی
همـــین جـــا صـــلح کـــن بـــا مـــا چـــه لازم کـــــه در محشـــــر ز مـــــا شـــــرمنده باشـــــی !
مکـــن چـــون صـــبحدم در فـــیض تقصـــیر کـــه دایـــم بـــا لـــب پـــر خنـــده باشـــی
اگـــر شـــب را چـــو انجُـــم زنـــده داری همیشـــــه بـــــا رخ تابنـــــده باشـــــی

درخرابـــات مغـــان منـــزل نمـــی بایـــد گرفـــت چون گرفتی کین کس در دل نمی باید گرفت
یـــا نمـــی بایـــد ز آزادی زدن چـــون ســـرو لاف یـــا گـــره از بـــی بـــری بـــر دل نمـــی بایـــد گرفـــت

استاد وحشی بافقی ۹۳۰-۹۸٤ هجری برابر ۱۵۲٤ -۱۵۷٦ میلادی زمان شاه طهماسب صفوی

چشم عاشق

بمجنـــــون گفـــــت روزی عیبجـــــویی کـــــه پیـــــدا کـــــن بـــــه از لیلـــــی نکـــــویی
کـــه لیلـــی گرچـــه در چشـــم تـــو حوریســـت بـــــه هـــــر جـــــزوی ز حســـــن او قصوریســـــت
ز حـــرف عیـــب جـــو مجنـــون بـــر آشـــفت در آن آشـــــفتگی خنـــــدان شـــــد و گفـــــت
اگـــــر در دیـــــدهٔ مجنـــــون نشـــــینی بـــــه غیـــــر از خـــــوبی لیلـــــی نبینـــــی
تـــو کـــی دانـــی کـــه لیلـــی چـــون نکویســـت کـــز و چشـــمت همـــین بـــر زلـــف و رویســـت
تـــو قـــد بینـــی و مجنـــون جلـــوهٔ نـــاز تـــــو چشـــــم و او نگـــــاه نـــــاوک انـــــداز
تـــو مـــو بینـــی و مجنـــون پـــیچش مـــو تـــــو ابـــــرو او اشـــــارت هـــــای ابـــــرو
دل مجنـــــون ز شـــــکر خنـــــده خونســـــت تـــو لـــب مـــی بینـــی و دنـــدان کـــه چونســـت
کســـی کـــاو را تـــو لیلـــی کـــرده ای نـــام نـــــه آن لیلیســـــت کـــــز مـــــن بـــــرده آرام
اگـــر مـــی بـــود لیلـــی بـــد نمـــی بـــود تـــــرا رد کـــــردن او حـــــد نمـــــی بـــــود

www.takbook.com

داستان غم

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید

قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید
گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نُهفتن تاکی
سوختم سوختم این سوز نهفتن تاکی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم
ساکن کوی بُت عربده جویی بودیم

عقل و دین باخته، دیوانهٔ رویی بودیم
بسته سلسلهٔ سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت
سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت

این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او
داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بس که دادم همه جا شرح دلارایی او
شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سر گشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سروسامان دارد

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکیست
حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکیست

قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست
نغمهٔ بلبل و فریاد زغن هر دو یکیست

این ندانست که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به

عندلیب گل رخسار دگر باشم به
مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت
از دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت

شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

آن دلبری که شیشه دلها بدستش است
گر بشکند به سنگ جفا ناز شستش است

در خانه ای که قبله نما مشتبه شود
ابروش قبله، قبله نما چشم مستش است

؟ .

www.takbook.com

عید

شنیدم که وقتی سحر گاه عید — ز گرمابه آمد برون با یزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر — فرو ریخته از سرایی بسر

همی گفت شولیده دستار و موی — کف دست شکرانه نالان به روی

که ای نفس ، من در خور آتشم — به خاکستری روی در هم کشم ؟

« سعدی »

تفاوت

از دانش آموزی که خودش را برای کنکور آماده می کرد پرسیدم : توی چه رشته ای میخواهی درس بخوانی ! گفت پزشکی ، پرسیدم چرا ؟ گفت خیلی دوست دارم برای خودم و خانواده ام فرد مهمی باشم، انتظار شنیدن چنین جوابی را داشتم، به خودم گفتم ایکاش به ما یاد می دادند بجای آدم مهم بودن آدمی مفید باشیم در هر شغلی که هستیم : در این صورت خیلی از مشکلات حل می شد . چرچیل می گفت بزرگترین عیب جامعه اینست که همه میخواهند آدم مهمی باشند، و هیچ کس نمی خواهد فرد مفیدی باشد !

استاد هزین لاهیجی

از یاد رفته

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله — در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد

از آه درد ناکی سازم خبر دلت را — روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد

آواز تیشه امشب از بیستون نیامد — گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی — گومشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

.

www.takbook.com

استاد فروغی بسطامی ۱۲۱۳-۱۲۷٤ هجری برابر ۱۷۹۸-۱۸۵۷ میلادی

قبله گاه

کی رفته ای ز دل که تمنا کنم ترا
کی بوده ای نهفته که پیدا کنم ترا

غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته ای که هویدا کنم ترا

با صد هزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

بالای خود در آینهٔ چشم من ببین
تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا

مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
تا قبله گاه مومن و ترسا کنم ترا

خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم
خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا

گر افتد آن دو زلف چلیپا بچنگ من
چندین هزار سلسله در پا کنم ترا

طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند
یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا

زیبا شود به کارگه عشق کار من
هرگه نظر به صورت زیبا کنم ترا

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

با خیل غمزه گر به وثاقم[1] گذر کنی
میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا

معربد (عربده جو)

امروز ندارم غم فردای قیامت
کا فروخته رخ آمد و افراخته قامت

در کوی وفا چاره بجز دادن جان نیست
یعنی که مجو در طلبش راه سلامت

تیری ز کمانخانهٔ ابروش نخوردم
تا سینه نکردم هدف تیر ملامت

فرخنده مقامیست سر کوی تو لیکن
از رشک رقیبان نبود جای اقامت

چون دعوی خون با تو کنم در صف محشر
کز مست معربد نتوان خواست غرامت

تا محشر اگر خاک زمین را بشکافند
از خون شهیدان تو یابند علامت

با حلقهٔ زنار سر زلف تو زاهد
تسبیح ز هم بگسلد از دست ندامت

من پیرو شیخی که ز خاصیت مستی
در پای خم انداخته دستار امامت

کیفیت پیمانه گر این ست فروغی
چونست سبوکش نزند لاف کرامت

(۱) خانه

www.takbook.com

سبکبار

آخر از کعبه مقیم در خمّار شدیم
بیکی رطل گران سخت سبکبار شدیم

عالم بی خبری طرفه بهشتی بودست
حیف و صدحیف که ما دیر خبردار شدیم

دست غیب ار بدرد پردهٔ ما را نه عجب
که چرا با خبر از پرده اسرار شدیم

بلعجب نیست اگر شعبده بازیم همه
که بصد شعبده زین پرده پدیدار شدیم

مستی می به نظر هیچ نیامد ما را
تا خراب از نظر مردم هشیار شدیم

جذبه عشق کشانید بکیشی ما را
که زهفتاد و دو ملت همه بیزار شدیم

بنده واهمه بودیم پس از مردن هم
خواجه پنداشت که آسوده ز پندار شدیم

کار شد تنگ چنان بردل بیچارهٔ ما
کز پی چاره بر غیر به ناچار شدیم

تا از آن طرف بنا گوش چراغ افروزیم
چه سحرها که بدین واسطه بیدار شدیم

لعل و زلفش سر دلجویی ما هیچ نداشت
وه که بی بهره هم از مهره هم از مار شدیم

شاه نکویان

خوش آنکه حلقه های سر زلف واکنی
دیوانگان سلسله ات را رها کنی

کار جنون ما بتماشا کشیده است
یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی

کردی سیاه زلف دو تا را که در غمت
مویم سفید سازی و پشتم دو تا کنی

تو عهدی کرده ای که نشانی بخون مرا
من جهد کرده ام که بعهدت وفا کنی

من دل ز ابروی تو نبّرم براستی
با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی

گر عمر من وفا کند ای ترک تند خوی
چندان وفا کنم که تو ترک جفا کنی

تا کی در انتظار قیامت توان نشست
برخیز تا هزار قیامت بپا کنی

دانی که چیست حاصل انجام عاشقی
جانانه را ببینی و جان را فدا کنی

شکرانه یی که شاه نکویان شدی بحسن
می باید التفات بحال گدا کنی

آفاق را گرفت فروغی فروغ تو
وقتست اگر بدیدهٔ افلاک جا کنی

شیر در بندست و سفله در یله

www.takbook.com

استاد لطفعلی بیگ آذر ۱۱۶۳-۱۱۹۵ هجری دوره کریم خان زند

بشیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه / بدان امید که از لطف خواهدش خوان داد
هزار ساله پرسیدش از مسائل و گفت / که گر جواب نگفتی نبایدت نان داد
نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور / ببرد آبش[1] و نانش نداد تا جان داد
عجب که با همه دانایی این نمی دانست / که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان داد
من و ملازمت آستان پیر مغان / که جام می بکف کافر و مسلمان داد

غفلت

درین منزل که کس را نیست آرام / چنانست آدمی غافل ز انجام
که تا نعمت بود قدرش ندانند / بدانند چون از و گردون ستاند
بدریایی شناور ماهیی بود / که فکرش را چو من کوتاهیی بود
نه از صیاد تشویشی کشیده / نه رنجی از شکنج دام دیده
نه جان از تشنگی در اضطرابش / نه دل سوزان ز داغ آفتابش
درین اندیشه روزی گشت بی تاب / که می گویند مردم آب، کو آب؟
کدامست آخر آن اکسیر جان بخش / که باشد مرغ و ماهی را روان بخش
گر آن گوهر متاع این جهانست / چرا یا رب ز چشم من نهانست
جز آتش در نظر شام و سحر نه / در آب آسوده از آبش خبر نه
مگر از شکر نعمت گشت غافل / که موج افکندش از دریا بساحل
براوتابید خورشید جهان تاب / فکند آتش بجانش دوری آب
زبان از تشنگی بر لب فتادش / بخاک افتاد و آب آمد بیادش
ز دور آواز دریا چون شنفتی / بروی خاک غلتیدی و گفتی
که اکنون یافتم آن کیمیا چیست / کامید هستیم بی او دمی نیست
دریغا دانم امروزش بها من / که دستم کو تهست او را ز دامن

(۱) آبرو

www.takbook.com

دستگیر

مکـــن کوتـــاه دســـت از دســـت پیـــری ز پـــا افتـــاده خواهـــد دســـتگیری

تـــرا آن بـــه کـــه بـــا دانـــا نشـــینی و گرنـــه کـــوش تـــا تنهـــا نشـــینی

مهـــان را بنـــده شـــو کآزاد باشـــی دلـــی ویـــران مکـــن کآبـــاد باشـــی

زبـــر دســـتی مکـــن بـــر زیـــر دســـتان چـــو هشـــیاری قلـــم درکـــش بمســـتان

هر کس که بداند که نمی داند از همه داناترست، یک چیز را هم خوب فهمیده ام که هیچ نمی دانم، هر کس بداند درست چیست،دست به نادرست نخواهد زد.

سقراط

درخشش شعر، محصول یک زندگی آرام و امن بوده است. زیرا شاعران مردمی فراغت جو و محصول دوره های آرامش، در تاریخ یک اجتماع اند.

ش ک

www.takbook.com

استاد سید احمد هاتف اصفهانی وی بسال ۱۲۹۸ هجری برابر ۱۷۸۳ میلادی ،در گذشته است. به دو زبان عربی و فارسی تسلط داشته.

اقلیم عشق

ای فدای تو هم دل و هم جان — وی نثار رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون تویی دلبر — جان نثار تو چون تویی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آشوب — درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر سر صلح داری اینک دل — ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبه شوق — هر طرف می شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم — سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور، خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران[1]
هر طرف دیدم آتشی کان شب — دید در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی — بادب گرد پیر مغ بچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار — همه شیرین زبان و تنگ دهان
چنگ و عود و دف و نی و بربط — شمع و نقل و می و گل و ریحان
ساقی ماه روی و مشکین موی — مطرب بذله گوی و خوش الحان
مغ و مغ زاده موبد و دستور[2] — خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا بگوشه‌یی پنهان

(۱) آتش (۲) وزیر

www.takbook.com

پیر پرسید: کیست این، گفتند عاشقی بی قرار و سر گردان
گفت جامی دهیدش از می ناب گرچه نا خوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست و آتش دست ریخت در ساغر آتش سوزان
چو کشیدم نه عقل ماند و نه هوش سوخت هم کُفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا همه حتی الوريد و الشريان

که یکی هست و هیچ نیست جزو

وحدهُ لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند گر بتیغم بُرند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان و ز دهان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم که نخواهد شد اهل این فرزند
پند آنان دهند خلق، ای کاش که ز عشق تو می دهندم پند
من ره کوی عافیت دانم چه کنم کاوفتاده‌ام بکمند
در کلیسا بدلبر ترسا گفتم ای دل بدام تو در بند
ای که دارد بتار زنارت هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید که اَب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت وز شکر خنده ریخت از لب قند
که گر از سّر وحدت آگاهی تهمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک سو شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جزو

وحدهُ لا اله الا هو

www.takbook.com

دوش رفتم بکوی باده فروش | زآتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن | میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف | باده خوران نشسته دوش بدوش
پیر درصدرو میکشان گِردش | پاره ای مست و پاره ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی | دل پر از گفت و گو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی | چشم حق بین و گوش راز نیوش
سخن این بآن هنیالک[1] | پاسخ آن به این که بادت نوش
گوش بر چنگ چشم بر ساغر | آرزوی دو کُوُن در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم | ای ترا دل قرار گاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند | درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت | ای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا که از شرمت | دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده | و آتش من فرونشان از جوش
دوش می سوختم از این آتش | آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر | ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه ای در کشیدم و گشتم | فارغ از رنج عقل و محنت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم | ما بقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع[2] ملکوت | این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جزو

وحدهُ لا اله الا هو

(۱) گوارا باد (۲) جمع صومعه

www.takbook.com

چشم دل باز کن که جان بینی / آنچه نادیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق روی آری / همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل این زمین بمراد / گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد / و آنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را / سرز مُلک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه قومی را / پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه جمعی را / بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را / بردو کُوُن آستین فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی / آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری / و سعت ملک لا مکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی / و آنچه نادیده چشم آن بینی
تا بجایی رساندت که یکی / از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورزی از دل و جان / تا به عین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جزو
وحدهُ لا اله الا هو

سیل دریا دیده هرگز بر نمی گردد بجوی / نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود

www.takbook.com

طبع بلند

خـار بـدرودن بمژگـان خـاره بشکسـتن بدسـت
سـنگ خاییـدن بدنـدان کـوه ببریـدن بـه چنـگ

لعـب[۱] بـا دنبـال عقـرب بوسـه بـر دنـدان مـار
پنجـه بـا چنگـال ثعبـان[۲] غـوص در کـام نهنـگ

از سـر پسـتان شـیر شـرزه[۳] دوشـیدن حلیـب[۴]
وز بـن دنـدان مـار گُـرزه[۵] نوشـیدن شـرنگ[۶]

نـره غـولی روز بـر گـردن کشـیدن خیـر خیـر[۷]
پیـره زالـی در بغـل شـب بـر گـرفتن تنـگ تنـگ

تشـنه کـام و پـا برهنـه در تمـوز[۸] و سـنگلاخ
ره بریـدن بـی عصـا فرسـنگها بـا پـای لنـگ

طعمـه بگـرفتن بخشـم از کـام شـیر گرسـنه
صـید بگـرفتن بقهـر از پنجـهٔ غضـبان[۹] پلنـگ

نقشـها بسـتن شـگرف از کلـک مـو بـر آب تنـد
نقبهـا کـردن پدیـد از خـار تـر در خـاره سـنگ

روزگـار رفتـه را بـر گـردن افکنـدن کمنـد
عمـر بـاقی مانـده را بـر پـا نهـادن پـا لهنـگ[۱۰]

صـد ره آسـان تـر بـود بـر مـن کـه در بـزم لئـام[۱۱]
بـاده نوشـم سُـرخ و جامـه پوشـم رنـگ رنـگ

چـرخ گـرد از هسـتی مـن گـر بـرآرد گـو بـر آر
دور بـادا دور از دامـان نـامم گـرد ننـگ

سودا خوش است که یکجا کند کسی

(۱) بازی (۲)اژدها (۳) خشمگینی (۴) شیر دوشیده شده (۵) ماربزرگ (۶) زهر (۷) خیره خیره (۸) گرمای تابستان (۹) خشمگین
(۱۰) افسار (۱۱) فرومایه

www.takbook.com

حضرت استاد میرزا حبیب قاآنی شیرازی ۱۲۲۲برابر ۱۲۷۰ هجری برابر ۱۸۰۷-۱۸۵۳ میلادی

هم عصر با محمد شاه و ناصرالدینشاه بوده

رطل گران

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد — اندهُ برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد

در خُم دل پیر مغان در جام مُهر زر فشان — در دست ساقی قُوت جان رخسار جانان پرورد

در جان جهد ز آن بیشتر کز وی گلو یابد خبر — تا رفته از لب در جگر از رخ گلستان پرورد

چون برفروزد مشعله یکسر بسوزد مَشغَله — دیو، ار شود زو حامله حوری بزهدان پرورد

بردل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان — در مغز کارد ضیمُران[1] در روح ریحان پرورد

از سنگ سازد توتیا وز خاک آرد کیمیا — از دود انگیزد صفا وز درد درمان پرورد

برگِل فشانی گلُ شود برخس چکد سنبل شود — زاغ ار خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد

می چون دل بینا بود کاو را بدن مینا بود — یا آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد

دل را از و زاید شعف جان را از و خیزد شرف — چونانکه گوهر را صدف از آب نیسان[2] پرورد

جان را سرور و سور ازو دل را نشاط و شور ازو — مانا جمال حور ازو در خلد، رضوان پرورد

در خُم روان دارد همی ز آن رو فغان دارد همی — درجام جان دارد همی ز آن جان پژمان[3] پرورد

(۱) ریحان کوهی (۲) ماه هفتم رومیان، اردیبهشت ماه (۳) پریشان.

www.takbook.com

حضرت استاد شیبانی

ابوالنصر فتح الله بن کاظم شیبانی ۱۲۴۱-۱۳۰۸هجری برابر ۱۸۳۵-۱۸۹۰ میلادی

هم عصر قا انی مهارتش بیشتر در نظم ، قصاید بروش شاعران قدیم است .

پیغام بوسه

پیغـــام داد بوســـهٔ آن نـــوش لـــب مـــرا — مـــن شَـــکَرَم گمـــان مبـــر آب عنـــب[۱] مـــرا

گفـــتم جـــواب : گرشـــکَر ســـتی چـــرا چنـــین — افکنـــده اســـت عشـــق تـــو در تـــاب و تـــب مـــرا

گفتـــا فـــزون طلـــب شـــدی و تفتـــه[۲] شـــد تَنَـــت — تـــن در تبســـت عاشـــق افـــزون طلـــب مـــرا

گفـــتم شـــود کـــه از دو لـــبم ســـوی جـــان روی ؟ — گفتـــا کـــه جـــای نیســـت مگـــر در دو لـــب مـــرا

گفـــتم اگـــر طبیـــب نـــه ای پـــس چگونـــه بـــرد — عُنـــاب[۳] و شـــکر تـــو ز دل رنـــج و تـــب مـــرا

گفتـــا طبیـــب نیســـتم امـــا خـــدای کـــرد — درمـــان هـــر چـــه درد و غمســـت و تَعَـــب[۴] مـــرا

گفـــتم برهنـــه ای تـــو همـــه ســـاله ؟ گفـــت نـــی — یـــاقوت و شکرســـت همیشـــه ســـلبَ[۵] مـــرا

مـــن جـــانِ جـــانِ جـــانم و کردســـت کردگـــار — از بهـــر رازهـــای نهـــان مُنتخـــب مـــرا

یک اثر برجسته شعری، برجستگی و تمایزش، همان است که نمی توان آن را تغییر و تعلیل کرد.

ش ک

(۱) آب انگور (۲)داغ (۳) میوه سرخ رنگ و شیرین (عناب) (۴) رنج (۵) لباس

www.takbook.com

سید حسین الهی قمشه ای

سمفونی الهی ، به بهترین وجه ، از روی نت های از قبل تعیین شده در حال نواختن است، ولی گوشهای ناشنوا قادر به شنیدن آنها نیست و جاذبه صادر شده از آن را احساس نمی کند، این شنیدن را باید از راه گوش جان شنید !

زاهـدم بـرد بـه مسـجد کـه مـرا توبـه دهـد توبـه کـردم کـه ندانسـته بجـایی نـروم

صـورت نبسـت در دل مـا کینـه کسـی آیئنـه هـر چـه دیـد فرامـوش میکنـد

سلیم تهرانی .

طـواف کعبـه مـرا حاجیـه میسرشـد خـدا زیـارت اهـل دلـی نصـیب کنـد

مریم همسر فتحعلی شاه

ظلـومی و جهـولی ضـد نـورنـد ولیـکن مظهـر عیـن ظهـورنـد

شبستری

تا تاریکی نباشد روشنایی نیست و تا روشنایی نباشد تاریکی وجود ندارد هر دو لازم و ملزوم یکدیگرند.

ظلمـت از هستیسـت، ورنـه رهنـوردان عـدم شمع جان خاموش می سازند و راهی می شوند

صائب

مشـتری را خرقـه از سـر برکشـیم زهـره را تاحشـر گـردانیم پسـت

همچـو عطـار از جهـت بیـرون شـویم بـی جهـت در رقـص آئـیم از السـت

www.takbook.com

عـــاقلان نقطـــه پروردگـــار وجودنـــد ولـــی عشـق دانـد کـه در ایـن دایـره سـر گردانند

.

حافظ

عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم ست ور بسختی گذرد نیم نفس بسیار است

ورد زبان مرحوم پدرم

رضی الدین ارتیمانی

عـــرض عمـــر خوب بهتر از طول عمـــر بد

ابن سینا

سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل علاجی نما کز دلم خون نبارد

همایون شاه

بخش عظیم از شاهکارهای شعر جهان، شعر (اعتراضی) است.

ش ک

www.takbook.com

حافظ

غـــلام نـــرگس مســـت تـــو تاجداراننـــد خـــراب بـــادهٔ لعـــل تـــو هوشـــیارانند
نـه مـن بـر آن گـل عـارض غـزل سـرایم و بـس کـــه عنـــدلیب تـــو از هـــر طـــرف هزارانـــد
بـــرو بمیکـــده و چهـــره ارغـــوانی کـــن مـــرو بـــه صـــومعه کانجـــا ســـیاهکارانند
نصـیب ماسـت بهشـت ای خـدا شـناس بـرو کـــه مســـتحق کرامـــت گنـــاه کاراننـــد
خـــلاص حـــافظ از آن زلـــف تـــاب دار مبـــاد کـــه بســـتگان کمنـــد تـــو رســـتگارانند

مستغنی

غنی کسی است که دارد و اگر باز بدو دهند می گیرد، مستغنی کسیست که ندارد و اگر دهند نمی گیرد !

سعدی

فراموشـــت نکـــرد ایـــزد در آن حـــال کـــه بـــودی نطفـــه ای مـــدفون و مـــدهوش
روانـــت داد و طبـــع و عقـــل و ادراک جهـــان و نطـــق و رای و فکـــرت و هـــوش
ده انگشـــتت مرتـــب کـــرد بـــر کـــف دو بازویـــت مرکـــب ســـاخت بـــر دوش
کنـــون پنـــداری ای نـــاچیز همـــت کـــه خواهـــد کردنـــت روزی فرامـــوش

www.takbook.com

ابوالعلا معری شاعر نابینای عرب

فی اللاذقیه ضجته ما بین احمد و المسیح ، هذا بنا قوس یدق،و ذا بماذنه یصیح ، کل یویّد دینه ، یا لیت شعری ما الصحیح.

در لازقیه ، فریاد میان مسلمانان و مسیحیان بگوش می رسد، این در ناقوس می کوبد، و آن درگلدسته فریاد می زند ! هر کدام دین خود را تأئید میکنند، ای کاش میدانستم ، کدام درست می گویند ؟

به قول ابوالعلا:مردم عامی دو جورند ، یا دین دارند و عقل ندارند ! یا عقل دارند و دین ندارند .

محی الدین ابن عربی

قلب من به پهنای بیابانست ، گاهی چراگاه آهوان وحشی ، گاهی پناه گاه دیر راهبان گاهی بتکده ست و زمانی کعبه طائف ، گهی لوح تورات بر آن نقش بسته ، و گاهی مصحف قرآن

آنها که در این پهندشت بیتوته می کنند، می توانند ، تورات و انجیل و قرآن را با هم بخوانند و بگذرند : هر کجا که مرکب عشق ، عنان رها کند با او همراهم ، و محبت دین و ایمان منست.

دوست داشتن

ای کاش روزی برسد که من افسوس ناگفته و ناکردهایم را نخورم !

کسی نشان ترا آنچنانکه هست نگفت اگر چه هست جهان سر به سر نشانه تو

خاکسار ابهری

www.takbook.com

شـــد مشـــتبه ز کعبـــه بـــه میخانـــه راه مـــا ای خوشـــتر از هـــزار یقـــین اشـــتباه مـــا

مولانا .

گـــر طاعـــت خـــود نقـــش کـــنم بـــر نـــانی و آن نـــان نهـــم پـــیش ســـگی بـــر خـــوانی

و آن ســـگ شـــش مـــه گرســـنه در زنـــدانی از ننـــگ بـــر آن نـــان ننهـــد دنـــدانی

ابوسعیدابوالخی .

کـــه جـــز نـــیش ســـوزن نیـــارد بـــرون بـــن خـــار در پـــای کـــرده ورم

سعدی

کفـــر چـــومنی گـــزاف و آســـان نبـــود محکـــم تـــر از ایمـــان مـــن ایمـــان نبـــود

در دهـــر چـــو مـــن یکـــی و آنهـــم کـــافر پـــس در همـــه دهـــر یـــک مســـلمان نبـــود

ابن سینا

گـــر در یمنـــی چـــو بـــا منـــی پـــیش منـــی گـــرپیش منـــی چـــو بـــی منـــی در یمنـــی

مـــن بـــا تـــو چنیـــنم ای نگـــار یمنـــی خـــود در عجـــبم کـــه مـــن تـــوام یـــا تـــو منـــی

« ابوسعید ابوالخیر »

نهادســخت تــو ســوهان بــه خــود نمــی گیــرد وگرنــه پســت و بلنــد زمانــه ســوهان اســت

صـائب تبریـزی .

گفـــتم چـــو بدیـــدمش دمـــی نـــاز کـــنم و آنگـــه گلـــه هـــاش یـــک یـــک آغـــاز کـــنم

لـــب بـــر لـــب مـــن نهـــاد تـــا وقـــت ســـحر نگذاشـــت مـــرا تـــا کـــه دهـــن بـــاز کـــنم

« علا الدوله سمنانی»

www.takbook.com

گرنه با اویی اگر پادشهی ،درویشی ورنه بی خویشتنی ، با همه ای ، تنهایی

پیش روی تو صد آئینه بنهاده کمال روشنست آئینه ها ، بنگر اگر بینایی

قطره ای قطره چو بر دامن ساحل هایی چون بدریا برسی قطره نی دریایی

کمال خجندی

آنچه ما کردیم با اسلام: در روز جزا جای آن دارد که گردد کفر دامن گیر ما

؟

***

تدبیر چیست ؟ جز سپر انداختن که خصم ، سنگی به دست دارد و ما آبگینه ای

لذت دیوانگی در سنگ طفلان خوردن است حیف مجنون را از اوقاتی که در صحرا گذشت

***

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

عنان بمکیده خواهیم تافت زین مجلس که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافریست رنجیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

***

میان اختیار و جبر یک امریست پنهانی که من محکوم آن امرم نه مجبورم نه مختارم

رضوان کرمانشاهی

www.takbook.com

مرغان این چمن را باید که پر نباشد !!

مرابجـــان تـــو ســـوگند و صـــعب ســـوگندی کـــه از تـــو روی نـــه پـــیچم نـــه بشـــنوم پنـــدی

شـــنیده ام کـــه بهشـــت آنکســـی توانـــد یافـــت کـــــه آرزو برســـــاند بـــــه آرزومنـــــدی

شهید بلخی

چشـــــــــم تنـــــــــگ دنیـــــــا دار را یـــا قناعـــت پـــر کنـــد یـــا خـــاک گـــور

سعدی .

هـــر پیســـه[1] گمـــان مبـــر نهالیســـت[2] شـــاید کـــه پلنـــگ خفتـــه باشـــد

سعدی

هرکـــه وهمـــی بـــه وهـــم خلـــق افـــزود تـــوده را بیشـــتر کنـــد خوشـــنود

و آنکـــه بـــاری ز دوش خلـــق انـــداخت همچـــو ســـقراط جـــان خـــود را باخـــت !

؟

.

همـــه در خـــور وصـــال تـــو و مـــن از همـــه کـــم همـــه حیـــران جمـــال تـــو، مـــن از همـــه بـــیش

مجمرزوارهای

(۱) لک سیاه و سفید (۲) زیرانداز

www.takbook.com

شیخ محمود شبستری

همه عالم به نور اوست پیدا کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیل است چه جای گفتگوی جبرئیل است

فرشته گر چه دارد قرب درگاه نگنجد در مقام (لی مع الله)

چو نور او ملک را پر بسوزد خرد را جمله پا و سر بسوزد

سیاهی گر بدانی نور ذاتست به تاریکی درون آب حیاتست

سیه جز قابض نور بصر نیست نظر بگذار کین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک که ادراک است عجز از درک ادراک

سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی نعوذ بالله اگر پای من به سنگ آید

وحشی بافقی .

خم سپهر تهی شد ز می پرستی ما کفاف کی دهد این باده ها به مستی ما

خم خانه را بگوی به مجلس در آورند این باده ها به مستی ما کی دهد کفاف

نجیب کاشانی .

خرقه پشمین به هر نوع است می باید فروخت باده رنگین به هر نرخ است می باید خرید ؟

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

حافظ .

www.takbook.com

امان از تو ای سادگی مقدس

ای همـــا بـــر ســـرما خـــاک نشـــینان مگـــذر ســـایه بـــال تـــو بـــد نـــامی دولـــت دارد

. ؟

امیـــدوار بـــوَد آدمـــی بـــر خیـــر کســـان مـــرا بخیـــر تـــو امیـــد نیســـت شـــر مرســـان

. سعدی

باســـیه دل چـــه ســـود گفـــتن وعـــظ نـــرود مـــیخ اهنـــین برســـنگ

. سعدی

بایزید را هفت بار از بسطام بیرون کردند ! گفت چرا بیرون میکنید ؟گفتند . تو بدی ! شیخ گفتا نیکا شهری که بدش من باشم .

عطار

بـــاش تـــا صـــبح دولتـــت بدمـــد کـــاین هنـــوز از نتـــایج سحرســـت

بـاش نـادان تـا بـه بـزم گلرخانـت جـا دهنـد از بهشـتت مـی کنـد بیـرون اگـر آدم شـوی

بسـیار سـفر بایـد تـا پختـه شـود خـامی صـوفی نشـود صـافی تـا در نکشـد جـامی
سـعدی بلـب دریـا در دانـه کجـا یـابی در کـام نهنگـان شـو گـر مـی طلبـی کـامی

برآســـتان ارادت کـــه ســـر نهـــاد شـــبی کـه لطـف دوسـت بـه رویـش دریچـه ای نگشـود

www.takbook.com

حضرت شیخ بهایی

بهاالدین محمد عاملی در سال ۹۳۵ هجری در بعلبک لبنان متولد شد در ۱۳ سالگی به ایران مهاجرت و در اصفهان به خدمت شاه عباس رسید و در سال ۱۰۳۰ هجری در اصفهان چشم از جهان بست و جنازه اش را در مشهد دفن کردند .

تمنای وصال

تا کی به تمنای وصال تو یگانه　　اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
خواهد بسر آید شب هجران تو یا نه　　ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

جمعی به تو مشغول و تو غایب ز میانه

رفتم بدر صومعهٔ عابد و زاهد　　دیدم همه را پیش رخت را کع و ماجد
در میکده رهبانم و در صومه عابد　　گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد

یعنی که تو را می طلبم خانه به خانه

روزی که برفتند حریفان پی هر کار　　زاهد روی مسجد شد و من جانب خمار
من یار طلب کردم و او جلوه گه یار　　حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار

او خانه همی جوید و من صاحب خانه

هر در که زنم صاحب ان خانه تویی تو　　هر جا که روم پرتو کاشانه تویی تو
در میکده و دیر که جانانه تویی تو　　مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو

مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه

www.takbook.com

بلبل به چمن ز ان گل رخسار نشان دید پروانه در آتش شد و اسرار عیان دید

عارف صفت روی تو در پیر و جوان دید یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید

دیوانه منم من که روم خانه به خانه

عاقل به قوانین خرد راه تو پوید دیوانه برون از همه آئین تو جوید

تا غنچه بشکفته این باغ که بوید هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید

بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه

بیچاره بهایی که دلش زار غم توست هرچند که عاصیست ز خیل خدم توست

امید وی از عاطفت دم به دم توست تقصیر خیالی به امید کرم توست

یعنی که گهنه را به از ین نیست بهانه

زاهد به تو تقوا و ریا ارزانی من دانم و بی دینی و بی ایمانی

تو باش چنان و طعنه می زن بر من من کافر و من یهود ومن نصرانی

مرگ آئینه ای است، که ما حقیقت خود را در آن می بینیم.

ش ک

www.takbook.com

استاد امیری (ادیب الممالک) فراهانی

۱۲۷۷-۱۳۳۶ هجری برابر ۱۸۶۰-۱۹۱۹ میلادی

راه اُنس

غلام همت انم که خاک عشق سرشت — مرید فکرت آنم که راه اُنس نبشت
خوشا دیار محبت که اندر آن وادی — طراز کعبه شود فرش عاکفان کنشت
مکن ملامت و آزار بندگان خدا — که باغبان نه برای تو این درخت بِکشت
تو جامه پوش و به درزی مدار بحث و مپرس — که بافت دیبه آن یا که تار و پودش رشت
مرا عقیده به دل است و جفت اندر است — تو را چه کار که نیکو شماریش یا زشت؟
تن من و تو رود در دو خاک تیره بگور — چنانکه قالب ما را حق از دو خاک سرشت

تربیت بد سرشت

شنیده ام که شهی با وزیر خود می گفت — که علم و فضل کلید خزانهٔ گهرست
درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ — بمیوه شکرین جاودانه باورست
وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنک — بکور دادن آیینه جهد بی ثمرست
مُسلّمست که هیچ اوستا نیارد ساخت — بُرنده تیغی از آهن که اصل بد گهرست
چو این شنید ملک درخفا بحاجب گفت — مرا بدست تو کاری شگرف در نظرست
پی تدارک این کار گربه ای باید — که بسته بر قدم همت تونامورست
برفت حاجب و برفور گربه ای آورد — که هر که دیدش گفتی نه گربه شیر نرست
ملک به کارکنان گفت کش بیاموزند — صنایعی که نهان در طبایع بشرست
بیک دو هفته چنان شد که حاضران گفتند — یکی ز آدمیان در لباس جانورست
سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت — ببین به جانوری کز بشر بلندترست

www.takbook.com

ببین بگربه که در پیش تخت من بر پای ستاده شمع بکف از غروب تا سحرست
رها نموده عنان طبیعت از تعلیم گسسته بند شباهت ز مادر و پدرست
وزیر گفت :کلام شهست شاه کلام دل ملول بفرمان حّی دادگرست
ولی به تربیت گربه غرّه نتوان بود که چون سرشت مساعد نه تربیت هدرست
درین میانه ز سوراخ خانه موشی جست که گربه موش چو بیند ز هوش بی خبرست
فکند گربه ز کف شمع را و در پی موش دوید هر سو چونانکه خوی جانورست
فتاد شعله آتش ز شمع در ایوان چنانکه گفتی ایوان تنور پر شررست
برهنه پای شه اندر گریز و خاصانش یکی فتاده ز ایوان یکی روان ز درست
وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها ببین که تربیت بد سرشت بی اثرست

در آن سوی این عرف و عادت ها هم می توان زیست.

ش ک

www.takbook.com

استاد پروین اعتصامی

۱۲۸۵-۱۳۲۰هجری شمسی ۱۹۶۰-۱۹۴۱ میلادی یکی از شاعران نام دار دوران معاصر است، اودر آثارش به مانند مادری مهربان برای فرزندانش می باشد. نبوغ، خرد و عاطفه در اشعارش موج می زند برای استاد پروین همین بس که سه تن از بزرگترین شعرا در ادبیات و عرفان، مقام شامخ وی را تا (ثریا) بالا برده اند. ملك الشعرا بهار، استاد شهریار و حضرت دکتر شفیعی کدکنی که خداوند عمری طولانی همراه با سلامتی به ایشان عنایت فرماید.

(پروین با کمترین مجال برای سرودن شعر بیشترین توفیق ممکن را در زبان فارسی از آن خویش نموده است.)

هنر و علم

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست — و آن مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طایری که بدین بال و پر پرد — همدوش مرغ دولت و هم عرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز — مفروش خیره کاین گهر پاك بی بهاست

گر زنده ای و مرده نه ای کارجان گزین — تن پروری چه سود چوجان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلتست — تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهیست — زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالك نخواسته است ز گم گشته رهبری — عاقل نکرده است ز دیوانه باز خواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر — پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل ز لعلی که در زمیست — برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو جرم شبان تو نیست هیچ — زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

جان را بلند دار که اینست برتری — پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

آنرا که دیبه هنر و علم در برست — فرش سرای او چه غم ار زانکه بوریاست

www.takbook.com

حدیث مهر

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری — کآخر تو هم برون کن از ین آشیان سری

آفاق روشنست چه خسبی به تیرگی — روزی بپر ببین چمن و جویی و جری[1]

در طرف بوستان دهن خشک تازه کن — گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری

بنگر من از خوشی چه نکو روی و فربهم — ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری

گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان — روزی تو هم شوی چو من ای دوست مادری

گرد تو چون که پر شود از کودکان خرد — جز کار مادران نکنی کار دیگری

روزی که رسم و راه پرستاریم نبود — می دوختم بسان تو چشمی به منظری

خوشبخت طایری که نگهبان مرغکیست — سر سبز شاخکی که بچینند از آن بری

هرچند آشیان گلینست و من ضعیف — باور نمی کنم چو خود اکنون توانگری

ترسم که گرروم برد این گنجها کسی — ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری

از سینه ام اگر چه ز بس رنج پوست ریخت — ناچار رنجهای مرا هست کیفری

شیرین نشد چو زحمت مادر وظیفه یی — فرخنده تر ندیدم از ین هیچ دفتری

پرواز بعد از ین هوس مرغکان ماست — ما را به تن نماند ز سعی و عمل پری

.

(۱) شکاف

www.takbook.com

لطف حق

مادر موسی چو موسی را به نیل — در فکند از گفته رب جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه — گفت کای فرزند خرد بی گناه
گر فراموشت کند لطف خدای — چون رهی زین کشتی بی ناخدای
گر نیارد ایزد پاکت بیاد — آب خاکت را دهد ناگه بباد

***

وحی امد کاین چه فکر باطلست — رهرو ما اینک اندر منزلست
پردهٔ شک را برانداز از میان — تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه را انداختی — دست حق را دیدی و نشناختی
در تو تنها عشق و مهر مادریست — شیوهٔ ما عدل و بنده پروریست
نیست بازی کار حق خود را مباز — آنچه بردیم از تو باز آریم باز
سطح آب از گاهوارش خوشترست — دایه اش سیلاب و موجش مادرست
رودها از خود نه طغیان می کنند — آنچه می گوییم ما آن می کنند
ما به دریا حکم طوفان می دهیم — ما بسیل و موج فرمان می دهیم
نسبت نسیان بذات حق مده — بار کفرست این بدوش خود منه
نقش هستی نقشی از ایوان ماست — خاک و باد و آب سر گردان ماست
ما بسی گم گشته باز آورده ایم — ما بسی بی توشه را پرورده ایم
میهمان ماست هر کس بی نواست — آشنا با ماست چون بی آشناست
ما بخوانیم ارچه ما را رد کنند — عیب پوشیها کنیم ار بد کنند
سوزن ما دوخت هر جا هر چه دوخت — زآتش ما سوخت هر شمعی که سوخت

قدی که بهر خدمت مردم علم شود — بهتر ز قامتی که به محراب خم شود

www.takbook.com

استاد رشید یاسمی کرمانشاهی

۱۲۷۵-۱۳۳۰ هجری شمسی برابر ۱۸۹۶-۱۹۵۱ میلادی

خانه سقراط

خانه ای می ساخت سقراط حکیم — گرد وی از خلق غوغایی بخاست

هر کسی از خانه اش عیبی گرفت — این ز خردی و کجی آن کم و کاست

آن یکی می گفت از ینگونه وثاق[۱] — کی سزا و در خور استاد ماست

جملگی همراه گفتند ای حکیم — این چنین خانه نه در خورد شماست

ز آنکه از تنگی و خردی اندر آن — کس نمی داند شدن از چپ و راست

فیلسوف از این سخن خندید و گفت — دوستان این خرده گیریها خطاست

کاشکی این کلبه ناچیز من — پر توانستی شد از یاران راست

جست و جو

بامیدی که باز آیی براهت عمر سر کردم — غبار رهگذارت توتیای[۲] چشم تر کردم

تو با من بودی و از غیر مأوای تو می جستم — تو اینجا بودی و من جستجو جای دگر کردم

نشان تو ندانستم ، نشان خویش کردم گم — ازین درسم همین حاصل که .اوصافی ز بر کردم

درون سینه مشتی خاک و خون دیدم بنام دل — ز مهرت کیمیایی کردم و آن خاک زر کردم

(۱) عهدنامه (۲) سرمه

www.takbook.com

خبرهای جهان را سر بسر کذب و خطا دیدم
کنون صدق خبر دانم که خود را بی خبر کردم

زکان عقل ظاهر بین نیابی گوهر تابان
من این خاک سیه را بارها زیر و زبر کردم

چو گشتم غرقه در بحری که پایانش نمی بینم
چه حاصل کاندرین غرقاب دامان پر گهر کردم

از این بیهوده کوششها که کردم در پی جانان
نگشتم یک قدم نزدیک و ره را دورتر کردم

چه جویی جام جم ، گیتی همه رنجست و نا کامی
من اینک بس پشیمانم که اندر وی نظر کردم

منه پا در بیابانی که نشناسی ره و رسمش
از ین سرگشته جویا شو کز آن وادی گذر کردم

گرفتم پند و جان دادم و زین داد و ستد شادم
که آخر سودها بردم گر از اول ضرر کردم

رشیدا هوشیاری گر ترا شد پردهٔ بینش
بیک پیمانه ات ز آنروی هوش از سر بدر کردم

کوشش

بسی دیو داری تو اندر کمین
چو اندوه و نومیدی و آز و کین

اگر کاهلی ، بر تو گردند چیر
بفرسودن تو نپایند دیر

ورت تن ببینند کوشا بکار
بمانند نومید و آشفته وار

یکی پیشه باید گزیدن که تن
زمانی نیاساید از توختن[1]

ز کوشش بجو شادی و خرمی
که اینست سرمایه آدمی

(۱) دوختن

www.takbook.com

استاد ملک شعرا محمد تقی بهار ۱۲٦٦ -۱۳۳۰هجری شمی برابر ۱۸۸٦-۱۹۵۱ میلادی

وی سر آمد گویندگان و شاعران معاصر است ذهنی خلاق و اندیشه ای پویا داشت .

استاد بهار هجده ساله بود که در محافل ادبی امتحانی از او بعمل آورده و خواستند که با چهار واژه: تسبیح،چراغ،نمک، چنار ، شعری بگوید . استاد بلافاصله جواب میدهد

با خرقه و تسبیح مرا دید چو یار — گفتا ز چراغ زهد ناید انوار

کس شهد ندیده ست درکان نمک — کس میوه نچیده ست از شاخ چنار

دماوند

ای دیو سپید پای در بند — ای گنبد گیتی ای دماوند

از سیم به سر یکی کله خود — زآهن بمیان یکی کمربند

تا چشم بشر نبیندت روی — بنهفته به ابر چهر دلبند

تاوارهی از دم ستوران — وین مردم نحس دیو مانند

با شیر سپهر بسته پیمان — با اختر سعد[1] کرده پیوند

چون گشت زمین ز جور گردون — سرد و سیه و خموش و آوند

بنواخت ز خشم بر فلک مشت — آن مشت تویی توای دماوند

تومشت درشت روزگاری — از گردش قرنها پس افکند

ای مشت زمین بر آسمان شو — بر ری بنواز ضربتی چند

نی نی تو نه مشت روزگاری — ای کوه نیم ز گفته خرسند

(۱) مشتری

www.takbook.com

تو قلب فسرده زمینی | از درد ورم نموده یک چند
شو منفجر ای دل زمانه | و آن آتش خود نهفته مپسند
خاموش منشین سخن همی گوی | افسرده مباش خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را | زین سوخته جان شنو یکی پند
من بند دهانت بر گشایم | وربگشایند بندم از بند
آزاد شوی و برخروشی | مانده دیو جسته از بند
وز برق تنوره ات بتابد | ز البرز اشعه تا بالوند
از آتش آه خلق مظلوم | وز شعلهٔ کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری | بارانش ز هول و بیم و آفند[1]
بشکن در دوزخ و برون ریز | باد فره[2] کفر کافری چند
بفکن ز بن این اساس و تزویر | بگسل ز هم این نژاد و پیوند
بر کن ز بن این بنا که باید | از ریشه بنای ظلم بر کند
زین بی خردان سفله بستان | داد دل مردم خردمند

(۱) جنگ (۲) پاداش

www.takbook.com

جغد جنگ

فغـــــان ز جغـــــد و مُرغـــــوای[1] او — کـــه تـــا ابـــد بریـــده بـــاد نـــای او

بریـــــده بـــــاد نـــــای او و تـــــا ابـــــد — گسســـــته و شکســـــته پـــــر و پـــــای او

زمـــــن بریـــــده کـــــرد آشـــــنای مـــــن — کـــــزو بریـــــده بـــــاد آشـــــنای او

چـــه باشـــد از بـــلای جنـــگ صـــعب تـــر — کـــه کـــس امـــان نیابـــد از بـــلای او

شـــــراب او ز خـــــون مـــــرد رنجبـــــر — وز اســـــتخوان کـــــارگر غـــــذای او

همـــی زنـــد صـــلای مـــرگ و نیـــت کـــس — کـــه جـــان بـــرد ز صـــدمت صـــلای او

همـــی دهـــد نـــدای خـــوف و مـــی رســـد — بهـــر دلـــی مهابـــت نـــدای او

همـــی تَنَـــد چـــو دیـــو پـــای در جهـــان — بهـــر طـــرف کشـــیده تارهـــای او

چـــو خیـــل مـــور گـــرد پـــارهٔ شـــکر — فتـــد بجـــان آدمـــی عنـــای[2] او

بهـــر زمـــین کـــه بـــاد جنـــگ بـــروزد — بحلقهـــا گـــره شـــود هـــوای او

در آن زمـــان کـــه نـــای حـــرب در دمـــد — زمانـــه بـــی نـــوا شـــود ز نـــای او

بگوشـــها خـــروش تنـــدر اوفتـــد — ز بانـــگ تـــوپ و غـــرش و هـــرای او

جهـــان شـــود چـــو آســـیا و دم بـــدم — بخـــون تـــازه گـــردد آســـیای او

رونـــده تانـــک همچـــو کـــوه آتشـــین — هـــزار گـــوش کـــر کنـــد صـــدای او

همـــی خـــزد چـــو اژدهـــا و درچکـــد — بهـــر دلـــی شـــرنگ جـــان گـــز ای او

چـــو پـــر بگســـترد عقـــاب آهنـــین — شـــکار اوســـت شـــهر و روســـتای او

(۱)فال بد (۲) رنج

www.takbook.com

هـــزار بیضـــه هـــر دمـــی فـــرو نهـــد　　اجـــل دوان چـــو جوجـــه از قفـــای او
چـــو پـــاره پـــاره ابـــر کافکنـــد همـــی　　تگـــرگ مـــرگ ابـــر مـــرگ زای او
بهـــر کرانـــه دســـتگاهی آتشـــین　　جحیمـــی آفریـــده در فضـــای او
ز دود و آتـــش و حریـــق و زلزلـــه　　ز اشـــک و آه و بانـــگ هایهـــای او
بـــرزم گـــه خـــدای چنـــگ بگـــذرد　　چـــو چشـــم شـــیر لعلگـــون قبـــای او
بهـــر زمـــین کـــه بگـــذرد بگســـترد　　نهیـــب درد و مـــرگ و ویـــل و وای او

***

کجاســـت روزگـــار صـــلح و ایمنـــی　　شـــکفته مـــرز و بـــاغ دلگشـــای او
کجاســـت عهـــد راســـتی و مردمـــی　　فـــروغ عشـــق و تـــابش ضـــیای[1] او
کجاســـت دور یـــاری و برابـــری　　حیـــات جـــاودانی و صـــفای او

همه رفتند

دعـــوی چـــه کنـــی داعیـــه داران همـــه رفتنـــد　　شـــو بـــار ســـفر بنـــد کـــه یـــاران همـــه رفتنـــد
آن گردشـــتابنده کـــه در دامـــن صحراســـت　　گویـــد چـــه نشـــینی کـــه ســـواران همـــه رفتنـــد
گـــر نـــادره معـــدوم شـــود هـــیچ عجـــب نیســـت　　کـــز کـــاخ هنـــر نـــادره کـــاران همـــه رفتنـــد
افســـوس کـــه افســـانه ســـرایان همـــه خفتنـــد　　انـــدوه کـــه انـــدوه گســـاران همـــه رفتنـــد
یـــک مـــرغ گرفتـــار در ایـــن گلشـــن ویـــران　　تنهـــا بقفـــس مانـــدو هـــزاران همـــه رفتنـــد
فریـــاد کـــه گنجینـــه فـــرازان معـــانی　　گنجینـــه نهادنـــد بـــه مـــاران همـــه رفتنـــد
خـــون بـــار بهـــار از مـــژه در فرقـــت احبـــاب　　کـــز پـــیش تـــو چـــون ابـــر بهـــاران همـــه رفتنـــد

.

(۱) نور

www.takbook.com

دکتر شفیعی کدکنی

بهار، سنت گرای نو اندیش

بهار یکی از پر فروغ ترین شعله های قصیده سرایی با تنوع زمینه های شعری در طول تاریخ ادبی ماست. بی هیچ گمان از قرن ششم بدین سوی، چکامه سرایی به عظمت او نداشته ایم. در میان قصیده درجه اول، که از شمار انگشتان دو دست تجاوز نمی کنند، به دشواری می توان کسانی را سراغ گرفت که بیش از او، شعر خوب و موفق داشته باشند. در قصاید برگزیده او مجموعه ی عناصر شعری، به حالت اعتدال و یکدست جلوه می کند. عاطفه، خیال، و هدف انسانی همراه با نیرومند ترین کلمات، که با استادی تمام در کنار هم جای گرفته است شخصیت بهار از چند سو دارای اهمیت است. بهار در عالم تحقیق، یکی از هوشیارترین محققان نسل خویش بود که بعضی کارهای تحقیقی او در عالم ادب، به سبب شمّ خاص انتقادی، ذوق و مایه ای داشت. همچنان تازگی خود را حفظ نموده و مرجعی است برای اهل ادب.

وی برای نخستین بار مقوله سبک شناسی را به طوری که امروز رایج است، در تاریخ ادبیات، مطرح کرد و خود بهترین و گسترده ترین پژوهشها را در آن روزگار انجام داده.

دیگر، بهار سیاستمداری است که در عرصه ی گیرودار، آزادی (درشت خفتانش به تن فرسود) و تا واپسین لحظه های زندگی، در سنگر مبارزه زیست، اگر چه حیات او در این راه بدون پستی و بلندی نبود. از سوی دیگر، بهار شاعر زبان روزگار خویش و یگانه سخنور چند قرن اخیر ایران بوده، شاعری که گذشته ایران را همیشه پیش داشت. و از یاد شکوهمند آن روزگاران، خون در سر او موج می زد. سراپا خشم و خروش بود که چرا امروز چنینیم! یا آنکه در گذشته چنان بودیم!

دوران جوانمردی و آزادی و رادی — با دید شود چون شود این ملک برومند
ور زنده شود مردم و ورزیده شود خاک — از کوه گشاید ره و بر رود نهد بند
ور زان که نمانم من و آن روز نبینم — این چامه بماناد بدین طرفه پساوند[1]

(۱) در شعر به معنی قافیه، در دستور زبان فارسی حروفی است که در آخر بعضی کلمات افزوده می شود و در معنی آنها تصرف می کند. (مثل وار) در کلمه شاهوار

www.takbook.com

بهار شاعری تجدد طلب بود و زندگی او بهترین گواه این سخن است. در نخستین کنگره نویسندگان ایران که در سال ۱۳۲۵ به هنگامی که وزیر فرهنگ بود، تشکیل شد در خطابه خویش، با صراحت تمام گفت (حیات عبارت از جنبش و فعالیت است و حیات ادبی نیز همواره در گرو فعالیت ها و جنبش ها بوده، شک ندارم جنبشی که در نتیجه جنگ خونین و حرکت آزادیخواهانه ی روشنفکران و تحول بزرگ سیاسی و اجتماعی و ادبی پیدا شده، بار دیگر دسته تازه و مکتبی نو و استادانی نامدار برای ما تدارک خواهد کرد)

کلمات در شعر بهار استقلال و شخصیتی دارند. جز آنچه در شعر قصیده سرایان دوره های اخیر دیده ایم. وی با آنکه زبان خویش را از زبان شاعران خراسان کهن- که خود جانشینی شایسته برای آن بزرگان بود- می گرفت، از به کار بردن واژه های امروزین در قلمرو زبان فارسی و نیازمندیهای زندگی معاصر، که به تازگی چهره نموده اند، روی گردان نبود. از نخستین قصاید که به هنگام جوانی در ستایش آزادی و مشروطیت سروده تا (جغد جنگ) که آخرین برگ دفتر اوست، همه جا رنگ آزادی و آزاد اندیشی به روشنی آشکاراست.

برخاست خروس صبح برخیز ای دوست — ز انگور بگیر خون و ده در رگ و پوست
عشق من و تو قصه مشت است و درفش — جور تو و دل صحبت سنگ است و سبوست

از آن روزی که ما را آفریدی — به غیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا به حق هشت و چارت — ز مو بگذر شتر دیدی ندیدی

عریان

www.takbook.com

در وصف نوروز

بهـــار آمـــد و رفـــت مـــاه ســـپند — نگـــارا درافکـــن بـــر آذر ســـپند

بـــه نـــوروز هـــر هفـــت[۱] شـــد روی بـــاغ — بـــدین روی هـــر هفـــت امشاســـفند[۲]

زگلـــبن دمیـــد آتـــش زردهشـــت — بـــر او زنـــد خـــوان[۳] خوانـــد پازنـــد[۴] و زنـــد[۵]

بخواننـــد مرغـــان بـــه شـــاخ درخـــت — گهـــی کارنامـــه گهـــی کارونـــد

بهـــار آمـــد و طیلســـانی[۶] کبـــود — برافکنـــد بـــر دوش ســـرو بلنـــد

بـــه بســـتان بگســـترد پیـــروزه نطـــع[۷] — بـــه گلـــبن بپوشـــید رنگـــین پرنـــد[۸]

بـــه یکبـــاره سرســـبز شـــد بـــاغ و راغ[۹] — ز مـــرز حلـــب تـــا در تاشـــکند

بنفشـــه زگیســـو بیفشـــاند مشـــک — شـــکوفه بـــه زهـــدان[۱۰] بپـــرورد قنـــد

بـــه یـــک مـــاه اگـــر رفـــت جـــیش[۱۱] خـــزان — ز رود ارس تـــا لـــب هیرمنـــد

بـــه یـــک هفتـــه آمـــد ســـپاه بهـــار — زکـــوه پلنگـــان بـــه کـــوه ســـهند

ز بـــس عـــیش و رامـــش، نـــدانم کـــه چـــون — ز بـــس لالـــه وگـــل، نـــدانم کـــه چنـــد

بـــه نـــرگس نگـــر، دیـــدگان پـــر خمـــار[۱۲] — بـــه لالـــه نگـــر، لـــب پـــر از نوشـــخند

چـــو خورشـــید بـــر پشـــت ابـــر ســـیاه — ز کُـــه، بامـــدادان جهانـــد نونـــد[۱۳]

تـــو گـــویی کـــه بـــر پشـــت دیـــو دژم[۱۴] — نشســـته اســـت طهمـــورث دیوبنـــد

بـــه دســـتی زمـــین خـــالی از ســـبزه نیســـت — اگـــر بـــوم رستســـت اگرکنـــد[۱۵] منـــد

(۱) هفت قلم آرایش (۲) عنوان هفت فرشته (۳) کتاب خوان (۴) تفسیر (۵) اوستا (۶) جامه بلند، ردا

(۷) فرش (۸) حریر (۹) صحرا (۱۰) رحم (۱۱) سپاه (۱۲) حالت بعد از مستی (۱۳) اسب تندرو (۱۴) خشمگین (۱۵) ویران

www.takbook.com

بود سرخ سنبل سراپای عور | به رخ غازه[1] چون لولیان لوند
بود سنبل نو شکفته سپید | چو دوشیزگان سینه در سینه‌بند
جهان گر جوان شد به فصل بهار | چرا سر سپید است کوه بلند؟
سرشک ار فشاند ز مژگان سحاب[2] | ز تندر چرا آید این خند خند؟
چو برق افکند مار زرین ز دست | کشد نعره تندر ز بیم گزند
ز بالا نگه کن سوی جویبار | پر از خَم بمانند سیمین کمند
ز قطر[3] جنوبی برنجید مهر | به قطر شمال آشتی در فکند
وزین آشتی شاد و خرم شدند | دد و دام و مرغ و بز و گوسپند
جز اخلاف بوزینگان قدیم | کزین آشتی‌ها نگیرند پند
ندارند جز خوی ناپارسا | نیارند جز فکر ناسودمند
به فصلی که خندد گل از شاخسار | به‌خون غرقه سازند گلگون فرند[4]
نخشکیده خون در زمین حبش | ز اسپانیا بوی خون شد بلند
نیاسود اسپانی از تاختن | برافکند ژاپون به میدان سمند
همی تا چه بازی کند آمریک | همی تا چه افسون دهد انگلند
چه موجی بجنبد ز دریای روم | چه کفکی[5] برآید ز ماچین و هند
اروپا شد از آسیا نامور | وز او آسیا گشت خوار و نژند
نگه کن یکی سوی مرو و هری[6] | نگه کن یکی سوی بلخ و خجند

(۱) سرخاب (۲) ابر (۳) اقلیم (۴) پارچه ابریشمی موج دار (۵) کپک، نوعی قارچ (۶) هرات

www.takbook.com

به ده قرن ازین پیش، مهد علوم — کنون جای بیماری و فقر و گند

عجب نیست گر آسیا یک زمان — به رغم اروپا جهاند نوند

یکی مستمندی بدی پرورد — بترس از بد مردم مستمند

دریغا کز این دانش و پرورش — اروپا نیاموخت جز مکر و فند[1]

زگفتار خوبش چه حاصل، چو بود — پسندیده قول و عمل ناپسند

کند خانه خویش زیر و زبر — چو دیوانه را درکف افتد کلند

بشر درخور پند و اندرز نیست — وگر برگشایند بندش ز بند!

موشها همه دزدند، منتهی وقتی یکی از آنها بدام می افتد. همه پوزه جمع می کنند که فلانی چه کار کرده؟

کفر و دین را ببر از یاد که این فتنه گران — در بد آموزی ما مصلحت اندیش همند

سعدی

(۱) حیله

www.takbook.com

حبسیه

پانزده روز است تا جایم در این زندان بود
بند و زندان کی سزاوار خردمندان بود

کار نامردان بود سرپنجه با ارباب فقر
آنکه زد سرپنجه با اهل غنا، مرد آن بود

همت آن باشد که گیری دستی از افتاده‌ای
بر سر افتادگان پاکوفتن آسان بود

کار هر جولاهه[1] باشد کینه راندن وقت خشم
آنکه خشم خویش تاند خورد، او سلطان بود

کینه‌جویی نیست باری درخور مردان مرد
کاین صفت دور از بزرگان شیوه دونان بود

گر زبردستی کشد از زبردستان انتقام
سرنگون گردد اگر خود رستم دستان بود

چون ظفرجستی ببخشا، چون توانستی مکش
خاصه آن کس را که با فکر تو همدستان بود

شاه اگر هر ناصوابی را دهد زندان جزا
جای تنگ آید گر ایران سر به سر زندان بود

خاصه چون من بنده کز دل دوستار خسروم
وندرین معنی مرا صد حجت و برهان بود

گیرم از رنجی مرا در دل غباری شد پدید
رنج را با رنج شستن ریشه عصیان بود

آن که او از یک نگه خوشدل شود زجرش خطاست
عقده چون خود وا شود کی حاجت دندان بود

گر گناهی کرده‌ام، هم کرده‌ام خدمت بسی
گر گنه پیدا بود خدمت چرا پنهان بود

صد مقالت بیش دارم در مدیح شهریار
یک به یک پیش آورم ازشاه اگر فرمان بود

اولین دفتر که نفرین کرد بر شاه قجر
نوبهار است آنکه نام من بر او عنوان بود

گرخطایی دیگران کردند برمن بحث‌نیست
گر فلان جرمی کند کی بحث بر بهمان بود

خودگرفتم اینکه بی‌پایان بود جرم رهی
عفو و اغماض شهنشه نیز بی‌پایان بود

راست گر خواهی گناهم دانش و فضل من است
در قفس ماند بلی چون مرغ خوش الحان بود

(۱) بافنده

www.takbook.com

چاپلوس و دزد و حیز آزاد و من در حبس و رنج
زانکه فکرم را به گرد معرفت جولان بود

گر نه نادانی ازین زندان بتر بودی همی
بنده کردی آرزو تا کاشکی نادان بود

مستراح و محبسی با هم دو گام اندر سه گام
کاندر آن خوردن همی با ریستن یکسان بود

شستشوی و خورد و خواب و جنبش و کار دگر
جمله در یک لانه! کی مستوجب انسان بود

یا کم از حیوان شناسد مردمان را میر شهر
یا که میر شهر خود باری کم از حیوان بود

خاصه همچون من که جر مم حفظ قانونست و بس
کی بدان جرمم سزا این کلبهٔ احزان بود

دزد و خونی بگذرند آزاد در دهلیز[1] حبس
لیک ما را منع بیرون شد ازین زندان بود

مجرمین در شب فرو خسبند زیر آسمان
وین ضعیف پیر در این کلبه در بندان بود

پیش رویش آب روشن جوشد اندر آبگیر
او در اینجا با تن تفتیده[2] عطشان بود

گر بخواهم دست و رویی شویم اندر آبدان
ره فروبندد مرا مردی که زندانبان بود

چون شب آید پشه سُرنا زن شود من چنگ زن
کار ساس و کیک رقص و کار من افغان بود

روز و شب از سورت[3] گرما بسان قوم نوح
هردم از سیل عرق بر گرد من طوفان بود

گر ببندم در، حرارت، ور گشایم در، هوام[4]
هر دو سر هم سنگ چون دو کفه میزان بود

شاعری بیمار و کنجی گنده و تاریک و تر
خاصه کاین توقیف در گرمای تابستان بود

موشکان هر شب برون آیند و مشغولم کنند
هم‌نشین موش گشتن، رتبتی شایان بود!

منظرم دیوار و موشم مونس و کیکم ندیم
باد زن آه پیاپی، شمع سوز جان بود

گر کتابی آورد از خانه بهرم خادمی
روی میز میر محبس، روزها مهمان بود

جزو جزوش را مفتش باز بیند تا مباد
کاندر آنجا نردبان و نیزه‌ای پنهان بود

(۱) دالان (۲) گداخته (۳) شدت (۴) حشره موزی

www.takbook.com

ور خـــورش آرنـــد بهـــرم، لابلایـــش وارســـند تـــا مگـــر خـــود نامـــه‌ای در جـــوف بادمجـــان بـــود

چیست جرمش؟ کرده چندی پیش، از آزادی حدیث تـــا ابـــد زیـــن جـــرم مطـــرود در ســـلطان بـــود

نـی خطـا گفـتم کـه سـلطان بـی گناهسـت انـدرین کـاین بـلا بـر جـان مـن از جانـب یـزدان بـود

چـون خـدا خواهـد کـه گـردد ملتـی عاصـی، تبـاه گرکسـش یـاری کنـد مسـتوجب خـذلان[1] بـود

نـاگهش دردسـت آن مـردم فـرو گیـرد خـدای کـش فـرو کوبنـد تـا انـدر تـنش سـتخوان بـود

خـوش سـزای خـدمتش را بـر کـف دسـتش نهنـد داســتان‌هــایی ز حکمــت انــدربن دســتان بــود

چون که قومی در جهان از فیض حق محـروم مانـد هـــادیش گـــر نـــوح باشـــد بســـته حرمـــان بـــود

انبیـــاء قـــوم اســـرائیل را بـــین کـــز قضـــا دشـــمن ایشـــان هـــم از پیـــراهن ایشـــان بـــود

افتخـار تیـره عـدنان[2] رسـول هاشـمی اسـت دشـــمن او هـــم ز نســـل و تیـــره عـــدنان بـــود

هفتصد سال است کایران شـاعری چـون مـن ندیـد ویـــن ســـخن ورد زبـــان مـــردم ایـــران بـــود

از پـس سـعدی و حـافظ کـز جـلال معنـوی پایـــه ایوانشـــان بـــر تـــارک کیـــوان بـــود

آن اســـاتید دگـــر هســـتند شـــاگرد بهـــار گر«امامی» گر«همام» ار «سیف» گر«سلمان» بود

***

کـــاش امشـــبم آن شـــمع طـــرب مـــی آمـــد ویـــن روز مفارقـــت بشـــب مـــی آمـــد

آن لـب کـه چـو جـان ماسـت دور از لـب ماسـت ای کـاش کـه جـان مـا بـه لـب مـی آمـد

رهی

(۱) بی بهره گی (۲) اجداد، از تیره عدنان

www.takbook.com

عمری به هوای وصلت قانون — از چرخ برین گذشت افغانم
در عرصه گیر و دار آزادی — فرسود به تن، درشت خفتانم
تیغ حدثان[1] گسست پیوندم — پیکان بلا بسفت ستخوانم
گفتم که مگر به نیروی قانون — آزادی را به تخت بنشانم
و امروز چنان شدم که برکاغذ — آزاد نهاد خامه نتوانم
ای آزادی، خجسته آزادی! — از وصل تو روی برنگردانم
تا آنکه مرا به نزد خود خوانی — یا آنکه ترا به نزد خود خوانم

***

کاش بودندی بگیتی استوار و دیر پای — دوستان در دوستی چون دشمنان در دشمنی

رهی

اگر مستشرقی گفت (ماست سفید است) همیشه جای این احتمال را در ذهن خود نگاه دارید که یا ماست اصلا سفید نیست یا اثبات سفیدی ماست، مقدمه ای است برای نفی سیاهی از زغال.

ش ک

(۱) بدعت

www.takbook.com

به یاد وطن (لزنیه)

مه کرد مسخر دره و کوه لزن را — پر کرد ز سیماب روان دشت و چمن را

گیتی به غبار دمه[1] و میغ[2]، نهان گشت — گفتی که بُرفتند به جاروب، لزن را

گم شد ز نظر کنگره کوه جنوبی — پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را

آن بیشه که چون جعد عروسان حبش بود — افکند به سر مقنعه برد یمن را

برف آمد و بر سلسله آلپ کفن دوخت — وآمد مه و پوشید به کافور کفن را

کافور برافشاند کز او زنده شود کوه — کافور شنیدی که کند زنده بدن را

من بر ز برکوه نشسته به یکی کاخ — نظاره‌کنان جلوه‌گه سرو و سمن را

ناگاه یکی سیل رسید از دره‌ای ژرف — پوشید سراپای در و دشت و دمن را

هرسیل ز بالا به نشیب آید و این سیل — از زیر به بالا کند آهیخته[3] تن را

گفتی زکمین خاست نهنگی و به ناگاه — بلعید لزن را و فروبست دهن را

مرغان دهن از زمزمه بستند، تو گویی — بردند در این تیرگی از یاد سخن را

خور تافت چنان کز تک دریا به سر آب — کس درنگرد تابش سیمینه لگن را

تاریک شد آفاق تو گفتی که بعمدا — یکباره زدند آتش، صد تل جگن[4] را

گفتی که مگر جهل بپوشید رخ علم — یا برد سفه[5] آبروی دانش و فن را

گم شد ز نظر آن همه زیبایی و آثار — وین حال فرا یاد من آورد وطن را

(۱) باد شدید همراه با برف (۲) ابر (۳) برکشیدن (۴) پوشال (۵) بی خردی

www.takbook.com

شد داغ دلم تازه که آورد به یادم تاریکی و بدروزی ایران کهن را

آن روز چه شد کایران ز انوار عدالت چون خلد برین کرد زمین را و زمن را

آن روز که گودرز، پی دفع عدو کرد گلرنگ ز خون پسران دشت پشن[1] را

و آن روز که پیوست به اروند و به اردن کورش، کر[2] و وخش[3] و ترک و مرو و تجن[4] را

و آن روز که کمبوجیه پیوست به ایران فینیقی و قرطاجنه[5] و مصر و عدن را

وآن روز که دارای کبیر از مدد بخت برکند ز بن ریشه آشوب و فتن را

افزود به خوارزم و به بلغار، حبش را پیوست به لیبی و به پنجاب، ختن را

زان پس که ز اسکندر و اخلاف لعینش یک قرن کشیدیم بلایا و محن[6] را

ناگه وزش خشم دهاقین خراسان از باغ وطن کرد برون زاغ و زغن را

آن روز کز ارمینیه بگذشت تراژان[7] بگرفت تسیفون، صفت بیت حزن را

رومی ز سوی مغرب و سگزی[8] ز سوی شرق بیدار نمودند فرو خفته فتن را

در پیش دو دریای خروشان، سپه پارت سد گشت و دلیرانه نگه داشت وطن را

پرخاشگران ری و گرگان و خراسان کردند ز تن سنگر و از سینه مَجن[9] را

خون در سر من جوش زند از شرف و فخر چون یاد کنم رزم کراسوس و سورن[10] را

آن روز کجا شد که ز یک ناوک «وهرز» بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را

وآن روز که شاپور به پیش سم شبرنگ افکند به زانوی ادب والرین را

وآن روز کجا رفت که یک حمله بهرام افکند ز پا ساوه و آن جیش کشن[11] را

(۱) محل جنگی در شاهنامه (۲) تاختن (۳) مردم پست (۴) نام محلی در شمال ایران (۵) کارتاژ شهر ی در اسپانیا (۶) محنت (۷) امپراطور روم (۸) نام قدیم سیستان (۹) سپر (۱۰) سپهبد ایرانی در زمان اشکانیان (۱۱) انبوه

www.takbook.com

آن روز کجا شد که ز پنجاب و ز کشمیر / اسلام برون کرد وثن[1] را و شمن[2] را

وآن روز که شمشیر قزلباش برآشفت / در دیده رومی به شب تیره وسن[3] را

آن روز که نادر، صف افغانی و هندی / بشکافت، چو شمشیر سحر عقد[4] پرن[5] را

وآن گه به کف آورد به شمشیر مکافات / پیشاور و دهلی و لهاوور و دکن را

وآن ملک ببخشید و بشد سوی بخارا / وز بیم بلرزاند بدخشان و پکن را

و امروز چه کردیم که در صورت و معنی / دادیم ز کف تربیت سر و علن[6] را

نیکو نشود روز بد از تربیت بد / درمان نتوان کرد به کافور، عنن[7] را

بالجمله محالست که مشاطه تدبیر / از چهره این پیر برد چین و شکن را

جز آن که سراپای جوان گردد و جوید / در وادی اصلاح، ره تازه شدن را

ایران بود آن چشمه صافی که به تدریج / بگرفته لجن تا گلو و زیر ذقن[8] را

کو مرد دلیری که به بازوی توانا / بزداید از این چشمه، گل و لای و لجن را

هرچندکه پیچیده بهم رشتهٔ تدبیر / آرد سوی چنبر سر گم گشته رسن را

اصلاح ز نامرد مخواهید که نبود / یک مرتبه، شمشیرزن و دایره‌زن را

من نیک شناسم فن این کهنه‌حریفان / نحوی[9] به عمل نیک شناسد لم[10] و لن[11] را

آن کهنه حریفی که گذارد ز لئیمی / در بیع و شری جمله قوانین و سنن را

طامع نکند مصلحت خویش فراموش / لقمه به مثل گم نکند راه دهن را

جز فرقه مصلح نکند دفع مفاسد / آن فرقه که آزرم ندارد تو و من را

(۱) بت (۲) بت پرستی (۳) خواب (۴) قلاده (۵) ستاره پروین (۶) آشکار (۷) ناتوان (۸) چانه (۹) علمی در قواعد درست خواندن کلمات عربی (۱۰) حیله (۱۱) نفی

www.takbook.com

بـــی‌تربیـــت، آزادی و قـــانون نتـــوان داشـــت
سـعفص[۱] نتـوان خوانـد، نخوانـده کلمـن[۲] را

امـــروز امیـــد همـــه زی مجلـــس شـــور اســـت
ســـر بایـــد کآســـوده نگـــه دارد تـــن را

گـــر ســـر عمـــل متحـــد از پـــیش نگیـــرد
از مـــرگ صـــیانت نتـــوان کـــرد بـــدن را

جـــز مجلـــس ملـــی نزنـــد بـــیخ ســـتبداد
افریشـــتگان قهـــر کننـــد اهـــرمنن را

بـــی‌نیـــروی قـــانون نـــرود کـــاری از پـــیش
جـــز بـــر ســـر آهـــن نتـــوان بـــرد تـــرن را

گفتـــار بهـــار اســـت وطـــن را غـــذی روح
مـــام از لـــب کـــودک نکنـــد منـــع لـــبن را

ایـن گونـه سـخن گفـتن حـد همـه کـس نیسـت
دانـــد شـــمن آراســـتن روی وثـــن را

یـــارب تـــو نگهبـــان دل اهـــل وطـــن بـــاش
کامیـــد بدیشـــان بـــود ایـــران کهـــن را

***

گیـــرم کـــه روزگـــار تـــرا میـــر ری کنـــد
آخـــر بـــه مـــرگ نامـــه عمـــر تـــو طـــی کنـــد

گیـرم فـزون شـوی ز سـلیمان بـه ملـک و مـال
بـــا او وفـــا نکـــرد جهـــان بـــا تـــو کـــی کنـــد

؟

مسئله عقل و عشق که همواره مشکل اصلی و بنیادی فرهنگ ما بوده است، هنوز هم چنان به قوت خود باقی است.

ش ک

(۱) صورت پنجم از حروف ابجد (۲) صورت چهارم از حروف ابجد

www.takbook.com

ترسم من از جهنم و آتش فشان او

ترسم من از جهنم و آتش‌فشان او — وان مالک عذاب و عمودگران او

آن اژدهای اوکه دمش هست صد ذراع — وان آدمی که رفته میان دهان او

آن کرکسی که هست تنش همچوکوه قاف — بر شاخه درخت جحیم آشیان او

آن رود آتشین که در او بگذرد سعیر[1] — وآن مار هشت‌پا و نهنگ کلان او

آن آتشین درخت کز آتش دمیده است — وآن میوه‌های چون سر اهریمنان او

وان کاسه شراب حمیمی[2] که هرکه خورد — از ناف مشتعل شودش تا زبان او

آن گرز آتشین که فرود آید از هوا — بر مغز شخص عاصی و بر استخوان او

آن چاه ویل[3] در طبقه هفتمین که هست — تابوت دشمنان علی در میان او

آن عقربی که خلق گریزند سوی مار — از زخم نیش پر خطر جان ستان او

جان می‌دهد خدا به گنه کار هر دمی — تا هر دمی ازو بستانند جان او

از مو ضعیف‌تر بود از تیغ تیزتر — آن پل که داده‌اند به دوزخ نشان او

جز چندتن ز ما علما جمله کاینات — -ال- غرق لجه[4] آتش‌فشان او

جز شیعه هرکه هست به عالم خداپرست — در دوزخ است روز قیامت مکان او

و ز شیعه نیز هرکه فکل بست و شیک شد — سوزد به نار، هیکل چون پرنیان او

وانکس که با عمامه سر موی سرگذاشت — منديل[5] اوست سوی درک ریسمان او

وانکس که کرد کار ادارات دولتی — سوزد به پشت میز جهنم روان او

(۱) گدازه آتش (۲) گرم (۳) مصیبت، هلاک (۴) میانه (۵) دستمال

www.takbook.com

وانکس که شد وکیل وز مشروطه حرف زد | دوزخ بود به روز جزا پارلمان او
وانکس که روزنامه‌نویس است چیز فهم | آتش فتد به دفتر وکلک و بنان[1] او
وان عالمی که کرد به مشروطه خدمتی | سوزد به حشر جان وتن ناتوان او
وان تاجری که رد[2] مظالم به ما نداد | مسکن کند به قعر سقر[3] کاروان او
وان کاسب فضول که پالان اوکج است | فرداکشند سوی جهنم عنان او
مشکل به جز من و تو به روزجزا کسی | زان گود آتشین بجهد مادیان او
تنها برای ما و تو یزدان درست کرد | خلد برین وآن چمن بی کران او
موقوفه بهشت برین را به نام ما | بنموده وقف واقف جنت مکان او
آن باغهای پرگل و انهار پر شراب | وان قصرهای عالی و آب روان او
آن خانه‌های خلوت و غلمان و حور عین | وان قاب‌های پر ز پلو زعفران او
القصه کار دنیی و عقبی به کام ماست | بدبخت آن که خوب نشد امتحان او
فردا من و جناب تو و جوی انگبین | وان کوثری که جفت زنم در میان او
باشد یقین ما که به دوزخ رود بهار | زیرا به حق ما وتوبد شدگمان او

(۱) انگشتان (۲) مالی که به فقیه یا مرجع تقلید دهند (۳) دوزخ

www.takbook.com

داد از دست عوام

از عـوام اسـت هـرآن بـد کـه رود بـر اسـلام — داد از دسـت عـوام

کـار اسـلام ز غوغـای عـوام اسـت تمـام — داد از دسـت عـوام

دل مـن خـون شـد درآرزوی فهـم درسـت — ای جگر نوبت تـوست

جـان بـه لـب آمـد و نشـنید کَسـم جـان کـلام — داد از دسـت عـوام

غـم دل باکـه بگـویم کـه دلـم خـون نکنـد — غـم افـزون نکنـد

سـر فـرو بـرد بـه چـاه و غـم دل گفـت، امـام — داد از دسـت عـوام

سـخنی پختـه نگفـتم کـه نـه گفتنـد بـه مـن — چند از این خام سخن

سـوختم سـوختم از سـردی ایـن مـردم خـام — داد از دسـت عـوام

زانچـه پیغمبـر گفتـه اسـت و درو نیسـت شـکی — نپذیرنـد یکـی

وحـی مُنـزل شـمرند آنچـه شـنیدند از مـام — داد از دسـت عـوام

همگـی خفتـه و آسـوده ز نیکـی و بـدی — خـواب مـرگ ابـدی

چـه تـوان کـرد، علـی گفـت کـه النـاس نیـام — داد از دسـت عـوام

درنبـوت نگرفتنـد ره نـوح نبـی — داد ازیـن بـی‌ادبـی

در خـدایی بنمودنـد بـه گوسـاله سـلام — داد از دسـت عـوام

بـه هـوای نفسـی جملـه نماینـد قعـود — آه از ایـن قـوم عنـود[1]

بـه طنـین مگسـی جملـه نماینـد قیـام — داد از دسـت عـوام

(۱) ستیزنده

www.takbook.com

داد از دست خواص

از خواص است هر آن بد که رود بر اشخاص — داد از دست خواص

کیست آن کس که ز بیداد خواص است خلاص؟ — داد از دست خواص

داد مردم ز عوام است که کالانعام[1] اند — به خدا بدنامند

که خرابی همه از دست خواص است خواص — داد از دست خواص

خیل خاصان به هوای دل خود هرزه درا — ایمن از حبس و جزا

ور عوامی سقطی[2] گفت درافتد به قصاص — داد از دست خواص

عامی از بی‌خبری خیر ندانسته ز شر — اندر افتد به خطر

عالمان در پی تحصیل ملاذند[3] و مناص[4] — داد از دست خواص

بهر محرومی عامان فقیر ناچیز — قلم خاصان تیز

همچو بر خیل عجم، نیزه سعد وقاص — داد از دست خواص

عالمی عامیکی را کند از وسوسه مست — سازدش آلت دست

این به جان کندن و آن یک به تفنن رقاص — داد از دست خواص

عالم رند نماید به هزاران تدبیر — عامیان را تسخیر

عامی ساده بکوشد به هزاران اخلاص — داد از دست خواص

از پی مخزن خاصان گهر و دُر یابد — صدف پر یابد

چه غم ار در شکم بحر بمیرد غواص — داد از دست خواص

(۱) چهار پا (۲) بیهوده (۳) کام (۴) جای فرار

www.takbook.com

استاد ملا احمد نراقی (صفا) دارای بزرگترین مسجد و مدرسه در کاشان که از شاهکارهای معماری است و حقیر این مسجد و مدرسه را دیده است که بدستور فتحعلی شاه ساخته شده .

تاک

راستی گویم من ار خود مرد دهقان بودمی — هر درختی غیر تاک از باغها بدرودمی

پس بجای هر درختی تا ککی بنشا ندمی — نیز صد تاک دگر بالله بدان افزودمی

تا نگه دارم هم از چشم بدان پاکان تاک — نه به روز و نی بشب یک لحظه ای نغنودمی[1]

بهر هر تاکی یکی خم خانه می کردم بنا — وانگه از هرخُم به هر جو چشمه ای بگشودمی

چون که تاکان را به کام دل به بار آوردمی — دانه انگور آنها را به کس ننمودی

چیدمی انگور آن بردوش خود بگرفتمی — پس ره میخانه با بارگران پیمودمی

پس بدست خود همه انگورها افشردمی — کردمی درخم سر آنرا به گل اندودمی

وانگهی هم روز و هم شب پای خم بنشستمی — از شعف گاهی به پای خم سر خود سودمی

چون رسیدی باره اول سجده حق کردمی — نی همین سجده نمازی هم برآن افزودمی

از نشاط و شوق آنگه دوره ای رقصیدمی — بوسه برخم دادمی آنگه سرش بگشودمی

بعد از ان می یک دو کف بر خویشتن افشاندمی — خرقه و سجاده خود را بمی آلودمی

پس لب خود بر لب خم با ادب بنهادمی — آنچه بودی می در آن پیمانه سان پیمودمی

درته آن ای صفایی چیزی ار ماندی بجای — حبت الله تو را هم جرعه ای بخشودمی

و گویا استاد درحق همین مدرسه گفته است

انصاف کجا رفت ؟ببین مدرسه کردند — جایی که در آن میکده بنیاد توان کرد

(۱) خواب

.

www.takbook.com

استاد باستانی پاریزی

اعرابـــــی خـــــدا بـــــه او داد دختـــــری — او دخـت را بـه نیـت خـود ننـگ مـی شـمرد

روزی بـه خشـم رفـت و ز وسـواس عـار و ننـگ — حکـم خـود بدسـت رسـوم و سـنن سـپرد

بگرفـت دسـت کـودک معصـوم و بـی خبـر — تـا زنـده اش بخـاک کنـد سـوی دشـت بـرد

او گـــرم گـــور کنـــدن و از جامـــه پـــدر — طفلک بدست کوچک خود خاک می سترد

زندگی بازتاب اندیشه ها، گفتارها و کردارهای ماست که دیر یا زود به ما باز می گردد.

اسکاول شین

جـوانی بـر سـر کـوچ اسـت دریـاب ایـن جـوانی را — کـه شـهری بـاز کـی بینـد غریـب کـاروانی را

خمیـده پشـت از آن گشـتند پیـران جهـان دیـده — کـه انـدر خـاک مـی جوینـد ایـام جـوانی را

نظامی

www.takbook.com

مهدی حمیدی شیرازی تولد: ۱۲۹۳ فوت ۱۳۶۵

مرگ قو

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد

فریبنده زاد و فریبا بمیرد

شب مرگ، تنها نشیند به موجی

رود گوشه ای دور و تنها بمیرد

در آن گوشه چندان غزل خواند آنشب

که خود در میان غزل ها بمیرد

گروهی برآنند کاین مرغ شیدا

کجا عاشقی کرد، آنجا بمیرد

شب مرگ، از بیم، آنجا شتابد

که از مرگ غافل شود تا بمیرد

من، این نکته گیرم که باور نکردم

ندیدم که قویی به صحرا بمیرد

چو روزی ز آغوش دریا برآمد

شبی هم، در آغوش دریا بمیرد

تو دریای من بودی، آغوش وا کن

که می خواهد این قوی زیبا بمیرد

www.takbook.com

کـــاخ بیـــداد اگـــر ســـرزده بـــر چـــرخ کبـــود
مرهـی نیسـت کـه زخـم جگـر خـار کَـن اسـت

گـر وزیـران و وکـیلان همـه شـب مـی رقصـند
کـــو امیـــدی بـــدان شـــاد دل بیـــوه زن اســـت

دید این خورشید و مـی دانـد کـه شـاهان جهـان را
بوسـه بـر درگـاه مـن مـی بـود سـنگین آرزوئـی

بی گمان زان رفته گان اکنون کسی گـر بـاز گـردد
اشـک ریـزان گویـد ای ایـران تـو ایرانـی تـوئی

مـن دیـاری بـودم از فرخنـدگی رشـک بهشـتی
مـن زمینـی بـودم از خـوبی چـو رخسـار نکـوئی

مـن هنـوز از طـاق بسـتان دارم از عـدلی نشـانی
مـن هنـوز از تخـت جـم دارم ز فـری گفتگـوئی

هر کس مرا بجوید، می یابد و هر کس مرا یافت، می شناسد، و کسی که مرا بشناسد، دوستم می دارد و هر کس که مرا دوست داشته باشد، به من عشق می ورزد و هر کس عاشقم شود، من عاشقش می شوم و هر کس که من عاشقش شوم، او را می کشم و هر کس را که من کشتم، خونبهایش منم.

حدیث قدسی

www.takbook.com

استاد احمد گلچینی معانی تولد ۱۲۹۵ تهران

سفر عشق

به نظر گرچه ره عقل پدیدارترست گر نهی پای به ره عشق، سزاواترست
آنکه از باده عشق است بجان مست و خراب از تو ای زاهد کم حوصله هشیارترست
دیده بر بند، که از چشم تو ای نرگس مست دل عشاق جگر سوخته بیدارترست
تا سبک بار نگردی، نه رهی از غم دهر که گرفتارترست آنکه گرانبارترست
سفر عشق کن ای گمشده وادی عقل گرچه این راه به نزدیک تو دشوارترست
بنده عشق شو ای خواجه که اقبال سرود «عقل تا بال گشوده است گرفتارست»
هرکه شد راه بر گمشدگان چون اقبال به حیات ابد از خضر سزاوارترست
گر شد اقبال پی نظم دری، نیست شگفت می رود رهرو از آن راه که هموارترست

سایه گیسو

مه روی تو، شب موی تو، گل بوی تو دارد گلزار جهان خرمی از روی تو دارد
گردون که سراپای وجودش همه چشم است پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد
مهتاب شب افروز که از هاله کُند زلف خود سایه یی از خرمن گیسوی تو دارد
نرگس که نظر باز بود در صف گلها تا چشم ترا دیده، نظر سوی تو دارد
تا نکهت زلف تو نسیم سحری را هرجا نگرم سر به تکاپوی تو دارد
تا ساقی این بزم تویی، باده گلرنگ این گرمی و لطف از اثر خوی تو دارد
گلچینی که به شیرین سخنی شهره شهرست لطف سخن از لعل سخن گوی تو دارد

www.takbook.com

کاخ دودر

در هر قدمی پندی ازین راهگذر گیر
گر مرد رهی، توشه ی از بهر سفر گیر

یا بی خبری پیشه خود ساز درین راه
یا جهد کن از قافلهٔ رفته خبر گیر

با محنت درویشی و با شکوت شاهی
آخر همه را رفته ازین کاخ دودرگیر

آنروز که گلبانگ رحیلت به خود آرد
کس با تو نگوید که ره رفته ز سر گیر

زین صید گه عام بدر خواهی اگر جُست
عنقا به قناعت شو و بر قاف مقر گیر

اطعام فلک دادن زهر است به درویش
رو خون جگر خور دل ازین مائده برگیر

تا نشکند از سنگ جفا، گوهر خود را
دور از نظر مردم ناپاک گهر گیر

در راه طلب خضری اگر نیست دلیلت
خود را همه درگیر به خوف به خطر گیر

گر نیست ترا زندگی آمیخته با عشق
این هستی ده روزه هوبا دان و هدر گیر

خاکستر پروانه هم از شمع جدا نیست
آئین وفا یاد از این سوخته پر گیر

تا روشنی بزم حریفان شود افزون
ای شمع، به پروانه پر سوخته درگیر

گلچین سر رفعت اگرت هست چو گردون
هر لحظه ز نیرنگ، به خود رنگ دگر گیر

زیبایی زندگی در (قناعت) است.

علی (ع)

www.takbook.com

نی شکسته

ما چو بشکسته نی آخر به نوایی نرسیم
و رویم از پی مقصود، به جایی نرسیم

در پی قافلهٔ رفته روانیم، ولیک
هر چه گردیم، به گلبانگ درایی نرسیم

تا دل ماست چو آیینه به ظلمات حیات
چون سکندر به لب آب بقایی نرسیم

چند گردیم به هرسو؟ که به بازار وجود
جز دل خود به خریدار وفایی نرسیم

نیست درد دل غم پرور ما چاره پذیر
هم اگر چاره پذیرد به دوایی نرسیم

گر نشوییم ز دل گرد کدورت به سرشک
چون دم صبح بهاری به صفایی نرسیم

تا نشسته است به دل گرد تعلق ما را
همچو آئینهٔ روشن به جلایی نرسیم

بهر آزار کسان خصلت دیوان گیریم
گر بدانیم به دیوان جزایی نرسیم

ما به دریای وجودیم حبابی گلچین
که در این یک نفس الا به هوایی نرسیم

جلوهٔ شرار

تا گل به جان نسوخت، گلابی ندید کس
تا خون رز نریخت، شرابی ندید کس

همچون دو نفر در دل یک پوست بوده ایم
در بین ما و دوست حجابی ندید کس

چونان که از خیال تو فارغ سری نبود
در چشم عاشقان تو خوابی ندید کس

حیرت چه میکنی ز غلط بخشی زمان
در کار روزگار، حسابی ندید کس

ریزش مدار چشم ازین آسمان خشک
آبی به موج خیز سرابی ندید کس

هم چون شر رشدی به یک جلوه ناپدید
از ما به جز ایاب و ذهابی ندید کس

منعَم مکن ز گریه به دیدار دوستان
بی گریه در بهار سحابی ندید کس

گلچین جهان از آن نبوَد جای زندگی
کآسایشی به هیچ خرابی ندید کس

www.takbook.com

سهراب سپهری

صدای پای آب

اهل کاشانم.

روزگارم بد نیست.

تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.

مادری دارم بهتر از برگ درخت.

دوستانی، بهتر از آب روان

و خدایی که در این نزدیکی است:

لای این شب بوها، پای آن کاج بلند.

روی آگاهی آب، روی قانون گیاه

من مسلمانم

قبله ام یک گل سرخ

جانمازم چشمه، مُهرم نور

دشت سجّاده ی من

من ، وضو با تپش پنجره ها می گیرم

در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف

سنگ از پشت نمازم پیداست :

همه ذرات نمازم متبلور شده است

من نمازم را وقتی می خوانم

که اذانش را باد ، گفته باشد سر گل دسته ی سرو

من نمازم را پی "تکبیره الاحرام" علف می خوانم

پی قد قامت موج

کعبه ام بر لب آب

کعبه ام زیر اقاقی هاست

www.takbook.com

کعبه ام مثل نسیم می رود، باغ به باغ می رود، شهر به شهر

"حجرالاسود" من روشنی باغچه است!

من زنی را دیدم، نور در هاون می کوفت.

ظهر در سفره آنان نان بود، سبزی بود، دوری شبنم بود، کاسه داغ محبت بود.

من گدایی دیدم، در به در می‌رفت آواز چکاوک می‌خواست

و سپوری که به یک پوسته خربزه می‌برد نماز.

بره‌ای را دیدم، بادبادک می‌خورد.

من الاغی دیدم، یونجه را می‌فهمید.

در چراگاه «نصیحت» گاوی دیدم سیر.

شاعری دیدم هنگام خطاب، به گل سوسن می گفت:شما

من کتابی دیدم واژه هایش همه از جنس بلور.

کاغذی دیدم از جنس بهار.

موزه ای دیدم دور از سبزه،

مسجدی دور از آب.

سربالین فقیهی نومید،کوزه ای دیدم لبریز سوال.

***

قاطری دیدم بارش انشاء

اشتری دیدم بارش سبد خالی پند و امثال.

عارفی دیدم بارش تناهایاهو.

من قطاری دیدم روشنایی می برد.

من قطاری دیدم فقه می برد.

و چه سنگین می رفت.

من قطاری دیدم که سیاست می برد .(و چه خالی می رفت).

من نمیدانم

www.takbook.com

که چرا می گویند: اسب حیوان نجیبی است،

کبوترزیباست.

وچرا در قفس هیچکسی کرکس نیست

گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد.

چشم ها را باید شُست، جور دیگر باید دید

واژه را باید شست.

واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد

چتر ها را باید بست،

زیر باران باید رفت.

فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد.

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت.

دوست را، زیر باران باید دید.

عشق را زیر باران باید جست.

زیر باران باید بازن خوابید.

زیر باران باید بازی کرد.

زیر باران باید چیز نوشت، حرف زد، نیلوفر کاشت،

زندگی تر شدن پی درپی،

زندگی آب تنی کردن در حوضچه ((اکنون)) است.

رخت ها را بکنیم:

آب دریک قدمی است.

آب را گِل نکنیم

در فرودست انگار، کفتری می‌خورد آب.

www.takbook.com

یا که در بیشه دور، سیره‌یی[1] پر می‌شوید.

یا در آبادی، کوزه‌یی پر می‌گردد.

آب را گل نکنیم:

شاید این آب روان، می‌رود پای سپیداری، تا فرو شوید اندوه دلی.

دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب.

زن زیبایی آمد لب رود،

آب را گل نکنیم:

روی زیبا دو برابر شده است.

چه گوارا این آب!

چه زلال این رود!

مردم بالادست، چه صفایی دارند!

چشمه‌هاشان جوشان، گاوهاشان شیرافشان باد!

من ندیدم دهشان،

بی‌گمان پای چپرهاشان[2] جا پای خداست.

ماهتاب آن‌جا، می‌کند روشن پهنای کلام.

بی‌گمان در ده بالادست، چینه‌ها کوتاه است.

مردمش می‌دانند، که شقایق چه گلی است.

بی‌گمان آن‌جا آبی، آبی است.

غنچه‌یی می‌شکفد، اهل ده باخبرند.

چه دهی باید باشد!

کوچه باغش پر موسیقی باد!

مردمان سر رود، آب را می‌فهمند.

---

[1] - پرنده ای کوچک خوش آواز

[2] - خیمه یا نرده دوار از چوب

www.takbook.com

گِل نکردندش، ما نیز

آب را گِل نکنیم.

گـــر چـــرخ بـــه کـــام مـــا نگـــردد　　کـــــاری بکنـــــیم تـــــا نگـــــردد

گـــوییم بـــه او : مطیـــع مـــا گـــرد !　　یـــا مـــی گـــردد و یـــا نگـــردد

گـــر گشـــت خوشســـت، ورنـــه مـــا دســـت　　از او نکشـــــیم تـــــا نگـــــردد

هرگـــــز قـــــد مردمـــــان آزاد　　بـــا هـــیچ فشـــار تـــا نگـــردد

در پنجـــــه اقتـــــدار مـــــردان　　نبـــود گرهـــی کـــه وا نگـــردد

گـــر مـــرد فنـــا شـــود بـــه گیتـــی　　هرگـــز اثـــرش فنـــا نگـــردد

پـــرورده نـــاز و نعمـــت آگـــاه　　از حـــال دل گـــدا نگـــردد

لاهـــوتی اگـــر بمیـــرد از رنـــج　　تســـیلم بـــه اغنیـــاء نگـــردد

www.takbook.com

کسرایی : آرش کمانگیر

برف می بارد

برف می بارد به روی خار و خاراسنگ

کوهها خاموش

دره ها دلتنگ

راه ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ

بر نمی شد گر ز بام خانه ها دودی

یا که سوسوی چراغی گر پیامی مان نمی آورد

رد پا ها گر نمی افتاد روی جاده ها لغزان

ما چه می کردیم در کولاک دل آشفتهٔ دمسرد ؟

آنک آنک کلبه ای روشن

روی تپه روبروی من

در گشودندم

مهربانی ها نمودندم

زود دانستم که دور از داستان خشم برف و سوز

در کنار شعله آتش

قصه می گوید برای بچه های خود عمو نوروز

گفته بودم زندگی زیباست

گفته و ناگفته ای بس نکته ها کاینجاست

آسمان باز

آفتاب زر

باغهای گل

دشت های بی در و پیکر

سر برون آوردن گُل از درون برف

تاب نرم رقص ماهی در بلور آب

بوی عطر خاک باران خورده در کهسار

خواب گندمزارها در چشمه مهتاب

آمدن، رفتن، دویدن

عشق ورزیدن

در غم انسان نشستن

پا به پای شادمانی های مردم پای کوبیدن

کار کردن کار کردن

آرمیدن

چشم انداز بیابانهای خشک و تشنه را دیدن

جرعه هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن

گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن

همنفس با بلبلان کوهی آواره، خواندن

در تله افتاده آهوبچگان را شیر دادن

نیمروز خستگی را در پناه دره ماندن

گاه گاهی

زیر سقف این سفالین بامهای مه گرفته

قصه های در هم غم را ز نم نم های باران شنیدن

بی تکان گهواره رنگین کمان را

در کنار بام دیدن

یا شب برفی

پیش آتش ها نشستن

دل به رویاهای دامنگیر و گرم شعله بستن

آری آری زندگی زیباست

زندگی آتشگهی دیرنده پا برجاست

گر بیفروزیش، رقص شعله اش در هر کران پیداست

ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست »

پیر مرد آرام و با لبخند

کنده ای در کورهٔ افسرده جان افکند

www.takbook.com

چشم هایش در سیاهی های کومه جست و جو می کرد
زیر لب آهسته با خود گفتگو می کرد
زندگی را شعله باید برفروزنده
شعله ها را هیمه سوزنده
جنگلی هستی تو، ای انسان
جنگل، ای روییده آزاده
بی دریغ افکنده روی کوهها دامان
آشیان ها بر سر انگشتان تو جاوید
چشمه ها در سایبان های تو جوشنده
آفتاب و باد و باران بر سرت افشان
جان تو خدمتگر آتش
سر بلند و سبز باش ای جنگل انسان !
زندگانی شعله می خواهد صدا سر داد عمو نوروز
شعله ها را هیمه باید روشنی افروز
کودکانم داستان ما ز (آرش) بود
او به جان خدمتگزار باغ آتش بود
روزگاری بود
روزگار تلخ و تاری بود
بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره
دشمنان بر جان ما چیره
شهر سیلی خورده هذیان داشت
بر زبان بس داستانهای پریشان داشت
زندگی سرد و سیه چون سنگ
روز بدنامی
روزگار ننگ
غیرت اندر بندهای بندگی پیچان

عشق در بیماری دلمردگی بیجان
فصل ها فصل زمستان شد
صحنه گلگشت ها گم شد نشستن در شبستان شد
در شبستان های خاموشی
می تراوید از گل اندیشه ها عطر فراموشی
ترس بود و بالهای مرگ
کس نمی جنبید چون بر شاخه برگ از برگ
سنگر آزادگان خاموش
خیمه گاه دشمنان پر جوش
مرزهای ملک
همچو سر حدات دامنگستر اندیشه، بی سامان
برجهای شهر
همچو باروهای دل بشکسته و ویران .....
دشمنان بگذشته از سر حد و از بارو
هیچ سینه کینه ای در بر نمی اندوخت
هیچ دل مهری نمی ورزید
هیچ کس دستی به سوی کس نمی آورد
هیچ کس در روی دیگر کس نمی خندید
باغهای آرزو بی برگ
آسمان اشک ها پر بار
گرم رو آزادگان دربند
روسپی نامردمان در کار .....
انجمن ها کرد دشمن
رایزن ها گردِ هم آورد دشمن
تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند
هم به دست ما شکست ما بر اندیشند

www.takbook.com

نازک اندیشانشان بی شرم
که مباداشان دگر روزبهی در چشم
یافتند آخر فسونی را که می جستند .....
چشم ها با وحشتی در چشمخانه هر طرف را جست و جو می کرد
وین خبر را هر دهانی زیر گوشی بازگو می کرد
آخرین فرمان آخرین تحقیر .....
مرز را پرواز تیری می دهد سامان
گر به نزدیکی فرود اید
خانه هامان تنگ
آرزومان کور .....
ور بپرد دور
تا کجا ؟ تا چند ؟
«آه کو بازوی پولادین و کو سر پنجه ایمان ؟ »
هر دهانی این خبر را بازگو می کرد
چشم ها بی گفت و گویی هر طرف را جست و جو می کرد
پیر مرد اندوهگین دستی به دیگر دست می سایید
از میان دره های دور گرگی خسته می نالید
برف روی برف می بارید
باد بالَش را به پشت شیشه می مالید
صبح می آمد پیر مرد آرام کرد آغاز
پیش روی لشکر دشمن سپاه دوست دشت نه، دریایی از سرباز
آسمان الماس اخترهای خود را داده بود از دست
بی نفس می شد سیاهی دردهان صبح
باد پر می ریخت روی دشت باز دامن البرز
لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت درد آور

دو دو و سه سه به پچ پچ گرد یکدیگر
کودکان بر بام
دختران بنشسته بر روزن
مادران غمگین کنار در
کم کمک در اوج آمد پچ پچ خفته
خلق چون بحری بر آشفته
به جوش آمد
خروشان شد
به موج افتاد
بُرَش[1] بگرفت و مردی چون صدف
از سینه بیرون داد
« منم آرش »
چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن
منم آرش سپاهی مردی آزاده
به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را
اینک آماده
مجوییدم نسب
فرزند رنج و کار
گریزان چون شهاب از شب
چو صبح آماده دیدار
مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش
گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش
شما را باده و جامه
گوارا و مبارک باد !
دلم را در میان دست می گیرم

---

۱ - جدا شدن

www.takbook.com

و می افشارمش در چنگ
که با آرش ترا این آخرین دیدار خواهد بود

دل این جام پر از کین پر از خون را
به صبح راستین سوگند !

دل، این بی تابِ خشم آهنگ .....
به پنهان آفتابِ مهربار پاک بین سوگند !

که تا نوشم به نام فتحتان در بزم
که آرش جانِ خود در تیر خواهد کرد

که تا کوبم به جام قلبتان در رزم
پس آنگه بی درنگی خواهدش افکند

که جام کینه از سنگ است
زمین می داند این را آسمان ها نیز

به بزم ما و رزم ما سبو و سنگ را جنگ است
که تن بی عیب و جان پاک است

در این پیکار
نه نیرنگی به کار من نه افسونی

در این کار
نه ترسی در سرم، نه در دلم باک است

دل خلقی است در مشتم
درنگ آورد و یک دم شد به لب خاموش

امید مردمی خاموش هم پشتم
نفس در سینه ها بی تاب می زد جوش

کمان کهکشان در دست
ز پیشم مرگ

کمانداری کمانگیرم
نقابی سهمگین بر چهره، می اید

شهاب تیزرو تیرم
به هر گام هراس افکن

ستیغ سر بلند کوه مأوایم
مرا با دیده خونبار می پاید

به چشم آفتابِ تازه رس جایم
به بال کرکسان گردِ سرم پرواز می گیرد

مرا نیر است آتش پر
به راهم می نشیند راه می بندد

مرا باد است فرمانبر
به رویم سرد می خندد

و لیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست
به کوه و دره می ریزد طنین زهرخندش را

رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست
و بازش باز میگیرد

در این میدان
دلم از مرگ بیزار است

بر این پیکانِ هستی سوز سامان ساز
که مرگِ اهرمن خو آدمی خوار است

پری از جان بباید تا فرو ننشیند از پرواز
ولی آن دم کز اندوهان روانِ زندگی تار است

پس آنگه سر به سوی آسمان بر کرد
ولی آن دم که نیکی و بدی را گاهِ پیکاراست

به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد
فرو رفتن به کام مرگ شیرین است

درود ای واپسین صبح، ای سحر بدرود !
همان بایستهٔ آزادگی این است

www.takbook.com

هزاران چشم گویا و لبِ خاموش
غرورم را نگه دارید

مرا پیکِ امیدِ خویش می داند
به سان آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید

هزاران دستِ لرزان و دلِ پر جوش
زمین خاموش بود و آسمان خاموش

گهی می گیردم گه پیش می راند
تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش

پیش می آیم
به یالِ کوه ها لغزید کم کم پنجه خورشید

دل و جان را به زیور های انسانی می آرایم
هزاران نیزه زرین به چشم آسمان پاشید

به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لبخند
نظر افکند آرش سوی شهر آرام

نقاب از چهره ترس آفرین مرگ خواهم کَند
کودکان بر بام

نیایش را دو زانو بر زمین بنهاد
دختران بنشسته بر روزن

به سوی قله ها دستان ز هم بگشاد
مادران غمگین کنار در

برآ ای آفتاب، ای توشهٔ امید
مردها در راه

برآ ای خوشهٔ خورشید
سرود بی کلامی با غمی جانکاه

تو جوشان چشمه ای من تشنه ای بی تاب
ز چشمان برهمی شد با نسیم صبحدم همراه

برآ سر ریز کُن تا جان شود سیراب
کدامین نغمه می ریزد

چو پا در کام مرگی تُند خو دارم
کدام آهنگ آیا می تواند ساخت

چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاش جو دارم
طنین گام های استواری را که سوی نیستی مردانه می رفتند ؟

به موج روشنایی شست و شو خواهم
طنین گامهایی را که آگاهانه می رفتند ؟

ز گلبرگ تو، ای زرینه گل، من رنگ و بو خواهم
دشمنانش در سکوتی ریشخند آمیز

شما ای قله های سرکش خاموش
راه وا کردند

که پیشانی به تندرهای سهم انگیز می سایید
کودکان از بامها او را صدا کردند

که بر ایوانِ شب دارید چشم انداز رویایی
مادران او را دعا کردند

که سیمین پایه های روز زرین را به روی شانه می کوبید
پیر مردان چشم گرداندند

که ابر آتشین را در پناه خویش می گیرید
دختران بفشرده گردن بندها در مشت

غرور و سربلندی هم شما را باد !
همره او قدرت عشق و وفا کردند

امیدم را برافرازید
آرش اما همچنان خاموش

چو پرچم ها که از باد سحرگاهان به سر دارید
از شکاف دامنِ البرز بالا رفت

www.takbook.com

وز پی او
پرده های اشک پی در پی فرود آمد
بست یک دم چشم هایش را عمو نوروز
خنده بر لب غرقه در رویا
کودکان با دیدگان خسته وپی جو
در شگفت از پهلوانی ها
شعله های کوره در پرواز
باد در غوغا
شامگاهان
راه جویانی که می جستند آرش را به روی قله ها پی گیر
باز گردیدند
بی نشان از پیکر آرش
با کمان و ترکشی بی تیر
آری آری جان خود در تیر کرد آرش
کار صد ها صد هزاران تیغهٔ شمشیر کرد آرش
تیر آرش را سوارانی که می راندند بر جیحون
به دیگر نیمروزی از پی آن روز
نشسته بر تناور ساق گردویی فرو دیدند
و آنجا را از آن پس
مرز ایرانشهر و توران بازنامیدند
آفتاب
درگریز بی شتاب خویش
سالها بر بام دنیا پاکشان سر زد
ماهتاب
بی نصیب از شبروی هایش همه خاموش
در دل هر کوی و هر برزن
سر به هر ایوان و هر در زد
آفتاب و ماه را در گشت
سالها بگذشت
سالها و باز
در تمام پهنه البرز
وین سراسر قلهٔ مغموم و خاموشی که می بینید
وندرون دره های برف آلودی که می دانید
رهگذرهایی که شب در راه می مانند
نام آرش را پیاپی در دل کهسار می خوانند
و نیاز خویش می خواهند
با دهان سنگهای کوه آرش می دهد پاسخ
می کندشان از فراز و از نشیب جاده ها آگاه
می دهد امید
می نماید راه
در برون کلبه می بارد
برف می بارد به روی خار و خارا سنگ
کوه ها خاموش
دره ها دلتنگ
راهها چشم انتظاری کاروانی با صدای زنگ .....
کودکان دیری است در خوابند
در خوابست عمو نوروز
می گذارم کنده ای هیزم در آتشدان
شعله بالا می رود پُر سوز

اسفند ۱۳۳۷

www.takbook.com

رهی معیری

تولد: ۱۲۸۸ فوت : ۱۳۴۷

خلقت زن

جهان داور چو گیتی را بنا کرد / پی ایجاد زن اندیشه ها کرد

مهیا تا کند اجزای او را / ستاند از لاله و گل رنگ و بورا

ز دریا عمق و از خورشید گرمی / ز آهن سختی و از گلبرگ نرمی

تکاپو از نسیم و مویه از جوی / ز شاخ تر گرائیدن بهر سوی

ز امواج خروشان تند خویی / ز روز و شب دورنگی و دورویی

صفا از صبح و شورانگیزی از می / شکر افشانی و شیرینی از نی

ز طبع زهره شادی آفرینی / ز پروین شیوه بالا نشینی

ز آتش گرمی و دم سردی از آب / خیال انگیزی از شبهای مهتاب

گران سنگی ز لعل کوهساری / سبک روحی ز مرغان بهاری

فریب از مار و دور اندیشی از مور / طراوت از بهشت و جلوه از حور

ز جادوی فلک تزویر و نیرنگ / تکبر از پلنگ آهنین چنگ

ز گرگ تیز دندان کینه جویی / ز طوطی حرف نا سنجیده گویی

ز باد هرزه پو نا استواری / ز دور آسمان ناپایداری

جهانی را بهم آمیخت ایزد / همه در قالب زن ریخت ایزد

ندارد در جهان همتای دیگر / بدنیا در بود دنیای دیگر

ز طبع زن به غیر از شر چه خواهی / وزین موجود افسونگر چه خواهی

www.takbook.com

اگر زن نوگل باغ جهانست — چرا چون خار سر تا پا زبانست

چه بودی گر سرا پا گوش بودی — چوگل با صد زبان خاموش بودی

چنین خواندم زمانی در کتابی — زگفتار حکیم نکته یابی

دونوبت مرد عشرت ساز گردد — در دولت به رویش باز گردد

یکی آنشب که با گوهر فشانی — رباید مُهر از گنجی که دانی

دگر روزی که گنجور هوس کیش — بخاک اندر نهد گنجینه خویش

جایی که هزار شیشه بود افتادم — صد شکر که غیر تو به چیزی نشکست

.

هر کتاب خوب یک جمله درخشان و ماندگار است.

ش ک

www.takbook.com

سوزد مرا سازد مرا

ساقی بده پیمانه ای ز ان می که بی خویشم کند
برحسن شورانگیز تو عاشق تراز پیشم کند

زان می که در شبهای غم بارد فروغ صبحدم
غافل کند از بیش و کم فارغ ز تشویشم کند

نور سحرگاهی دهد فیضی که می خواهی دهد
با مسکنت شاهی دهد سلطان درویشم کند

سوزد مرا سازد مرا در آتش اندازد مرا
وزمن رهاسازد مرا بیگانه از خویشم کند

بستاند ای سروسهی سودای هستی از رهی
یغما کند اندیشه را دور از بد اندیشم کند

حدیث جوانی

اشکم ولی بپای عزیزان چکیده ام
خارم ولی بسایه گل آرمیده ام

با یاد رنگ بوی توای نو بهار عشق
همچون بنفشه سر به گریبان کشیده ام

چون خاک در هوای تو از پا فتاده ام
چون اشک در قفای تو با سر دویده ام

من جلوه شباب ندیدم بعمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده ام

از جام عافیت می نابی نخورده ام
وز شاخ آرزو گل عیشی نچیده ام

موی سپید را فلکم رایگان نداد
این رشته را به نقد جوانی خریده ام

ای سرو پای بسته به آزادگی مناز
آزاده من که از همه عالم بریده ام

گر می گریزم از نظر مردمان رهی
عیبم مکن که آهوی مردم ندیده ام

www.takbook.com

نابینا و ستمگر

فقیر کوری با گیتی آفرین می گفت — که ای ز وصف تو الکن زبان تحسینم
به نعمتی که مرا داده ای هزاران شکر — که من نه در خور لطف عطای چندینم
خسی گرفت گریبان کور و با وی گفت — که تا جواب نگویی ز پای ننشینم
من ار سپاس جهان آفرین کنم نه شگفت — که تیز بین و قوی پنجه تر ز شاهینم
ولی تو کوری و نا تندرست و حاجتمند — نه چون منی که خداوند جاه و تمکینم
چه نعمتی ست ترا تا بشُکر آن کوشی — بحیرت اندر از کار چون تو مسکینم
بگفت کور کزین به چه نعمتی خواهی — که روی چون تو فرو فرمایه ای نمی بینم

شاهد افلاکی

چون زلف توام جانا در عین پریشانی — چون باد سحرگاهم در بی سر وسامانی
من خاکم و من گردم من اشکم و من دردم — تو مهری و تو نوری تو عشقی و تو جانی
خواهم که ترا در بر بنشانم و بنشینم — تا آتش جانم را بنشینی و بنشانی
ای شاهد افلاکی در مستی و در پاکی — من چشم ترا مانم تو اشک مرا مانی
در سینه سوزانم مستوری و مهجوری — در دیده بیدارم پیدایی و پنهانی
من زمزمه عودم تو زمزمه پردازی — من سلسله موجم تو سلسله جنبانی
از آتش سودایت دارم من و دارد دل — داغی که نمی بینی دردی که نمی دانی

www.takbook.com

جلوه افلاکیان

دیده فرو بسته‌ام از خاکیان — تا نگرم جلوهٔ افلاکیان

شاید از این پرده ندایی دهند — یک نفسم راه به جایی دهند

ای که بر این پردهٔ خاطرفریب — دوخته‌ای دیدهٔ حسرت نصیب،

آب بزن چشم هوسناک را — با نظر پاک ببین پاک را

آن که در این پرده گذریافته‌ست — چون سحر از فیض نظریافته‌ست

خوی سحر گیر و نظرپاک باش — رازگشایندهٔ افلاک باش

خانه تن، جایگه زیست نیست — درخور جان فلکی نیست، نیست

آن که تو داری سر سودای او — برتر از این پایه بوَد جای او

چشمه مسکین نه گهرپرور است — گوهر نایاب به دریا در است

ما که به دریای تو پیوسته‌ایم — چشم ز هر چشمه فرو بسته‌ایم

پهنه دریا چو نظرگاه ماست — چشمه ناچیز نه دلخواه ماست

پرتو این کوکب رخشان نگر — کوکبهٔ شاه خراسان نگر

آینه غیب‌نما را ببین — تَرک خودی گوی و خدا را ببین

هر که بر او نور رضا تافته است — در دل خود گنج رضا یافته است

سایه شه مایه خرسندی است — ملک رضا، ملک رضامندی است

کعبه کجا؟ طوف حریمش کجا؟ — نافه کجا؟ بوی نسیمش کجا؟

خاک ز فیض قدمش زر شده — وز نفسش نافه معطر شده

www.takbook.com

من کیام؟ از خیل غلامان او
دست طلب سوده به دامان او

ذرهٔ سرگشتهٔ خورشید عشق
مرده، ولی زندهٔ جاوید عشق

چون فلک آیین کهن ساز کرد
شیوهٔ نامردمی آغاز کرد،

چاره‌گر، از چاره‌گری بازماند
طایر اندیشه ز پرواز ماند

با تن رنجور و دل ناصبور
چاره از او خواستم از راه دور

نیمشب، از طالع خندان من
صبح برآمد ز گریبان من

رحمت شه درد مرا چاره کرد
زنده‌ام از لطف دگرباره کرد

بادهٔ باقی به سبو یافتم
وین همه از دولت او یافتم

نغمه

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
در میان لاله و گل آشیانی داشتم

گرد آب شمع طرب، می سوختم پروانه وار
پای آن سرو روان، اشک روانی داشتم

آتشم بر جان ولی از شکوه لب خاموش بود
عشق را از اشک حسرت، ترجمانی داشتم

چون سرشک از شوق بودم خاکبوس درگهی
چون غبار از شُکر، سر بر آستانی داشتم

در خزان با سرو و نسرینم بهاری تازه بود
در زمین با ماه و پروین، آسمانی داشتم

درد بی عشقی ز جانم برده طاقت، ورنه من
داشتم آرام، تا آرام جانی داشتم

بلبل طبعم رهی باشد ز تنهایی خموش
نغمه ها بودی مرا، تا همزبانی داشتم

www.takbook.com

عارف قزوینی

صبح شد باز از گریبانم زندگی دست بر نمی دارد

خنده پس از گریه

به سر کویت اگر رخت نبندم چه کنم واندر آن کوی اگر ره ندهندم چه کنم
من ز در بستن و واکردن میخانه به جان آمدم گر نکنم باز و نبندم چه کنم
غم هجران و پریشانی و بدبختی من توپسندیدی اگر من نپسندم چه کنم
مانده در قید اسارت تن من و آن خم زلف می کشد می روم افتاده به بندم چه کنم
من به اوضاع تو ای کشور بی صاحب جم نکنم گریه پس از گریه نخندم چه کنم
آیت روی تو ز آتشکدهٔ زردشت است من بر آن آتش سوزان چو سپندم چه کنم
خون من ریختنی و وصل تو شد کام رقیب من به ناچار دل از مهر تو کندم چه کنم
شرط عقل است سپس راه جنون گیرم و بس عارف آسوده من از ناصح و پندم چه کنم

هجر و سفر

عمرم گهی به هجر و گهی در سفر گذشت تاریخ زندگی همه در دردسر گذشت
گویند این که عمر سفر کوته است و من دیدم که عمر من ز سفر زودتر گذشت
بستی دَرم ز وصل و گشودی دری ز هجر آوخ ببین چه ها به من در بدر گذشت

www.takbook.com

گدای عشق

گـدای عشـقم و سـلطان حُسـن شـاه مـن اسـت
بـه حُسـن نیـت عشـقم خـدا گـواه مـن اسـت

خیـال روی تـو در هـر کجـا کـه خیمـه زنـد
ز بـی قـراریم آنجـا قرارگـاه مـن اسـت

بـه محفلـی کـه تـویی صـد هـزار تیـر نگـاه
روانـه گشـته ولـی کـارگر نگـاه مـن اسـت

هـزار بـرق نظـر خیـره سـوی روی تولیـک
شـعاع روی تـو از پرتـو نگـاه مـن اسـت

بـرای خـود کلهـی دوخـت زیـن نمـد هـر کـس
چـه غـم ز بـی کلهـی کاسـمان کـلاه مـن اسـت

خرابـه ای شـده ایـران و مسـکن دزدان
کـنم چـه چـاره کـه اینجـا پناهگـاه مـن اسـت

اگـر چـه عشـق وطـن مـی کشـد مـرا امـا
خوشم به مرگ که این دوست خیر خواه من است

ز تربـت مـن اگـر سـر زنـد گیـاه و از آن
بـه رنـگ خـون گلـی ار بشـکفد گیـاه مـن اسـت

در ایـن دوروزۀ ایـام غـم مخـور کـه گـرت
غمـی بـود غمـت آسـوده در پنـاه مـن اسـت

ز راه کـج چـو بـه منـزل نمـی رسـی برگـرد
بـه راه راسـت کـه ایـن راه شـاه راه مـن اسـت

در اشـتباه گذشـت عمـر مـن یقـین دارم
کـه آنچـه بـه ز یقـین اسـت اشـتباه مـن اسـت

اگـر چـه بیشـتر از هـر کسـی گنـه کـارم
ولیـک عفـو تـو بـالا تـر از گنـاه مـن اسـت

اهل ریا

بگـو بشـیخ هـر آن چـه از تـو بـر مسـلمانی
رسـید از اثـر جهـل بـود و نـادانی

ندانم ایـن کـه چـه خواهـد گذشـت بـر تـو ز خلـق
خـدانکرده بداننـد اگـر نمـی دانـی

میـان اهـل دل ، اهـل ریـا همـین فـرق اسـت
کـه داغ ماسـت بـر دل ، داغ او بـه پیشـانی

بـه زلـف یـار مبـادا کـه برخـورد زیـن روی
نمـی کـنم گلـه و شـکوه از پریشـانی

www.takbook.com

به ضعف بازوی رنجور و ناتوانی ما
نظر مکن بکن امروز آنچه بتوانی

پرستش زر و محکوم زور گشتن گشت
به قرن بیستم از امتیاز ایرانی

برند سجده به گوساله زر این ملت
که هست چون گله گوسفند قربانی

خیال و فکر و غم و غصه خون دل غم عشق
به شهر دل به چه ارزانی و فراوانی

پائیز عمر

پائیز عمر شد به سر آمد بهار عمر
شادم از آن که خاتمه بگرفت کار عمر

عمری به غیر زحمت و محنت ندیده ایم
دارد چه سود روز و شب رنج بار عمر

کو عمر، چیست عمر چه بود و چگونه است
رنج و عذاب را تو مدان در شمار عمر

آتش به جان عمر من افتد که از ازل
آتش گرفت هستی من از شرار عمر

بی بار و برگ مانده درختم که در شباب
کندم بدست خود همهٔ برگ و بار عمر

گر خود به فکر خویش نباشیم عاقبت
گرییم زار زار به حال نزار عمر

باز آمدم ز مستی و دانم کنون که من
ارزان فروختم گهر شاهوار عمر

فرصت گذشت و نیست تو را چاره عارفا
آوخ که خُردشد کمرت زیر بار عمر

www.takbook.com

دکتر پرویز خانلری

عقاب

گشت غمناک دل و جان عقاب — مار پیچید و به سوراخ گریخت

چو ازو دور شد ایام شباب — آهو استاد و نگه کرد و رمید

دیدکش دور به انجام رسید — دشت را خط غباری بکشید

آفتابش به لب بام رسید — لیک صیاد سر دیگر داشت

باید از هستی دل بر گیرد — صید را فارغ و آزاد گذاشت

ره سوی کشور دیگر گیرد. — چاره مرگ نه کاریست حقیر

خواست تا چاره ناچار کند — زنده را دل نشود از جان سیر

دارویی جوید و در کار کند — صید هر روزه به چنگ آمد زود

صبحگاهی ز پی چاره کار — مگر آن روز که صیاد نبود

گشت بر باد سبک سیر سوار — آشیان داشت در آن دامن دشت

گله کاهنگ چرا داشت به دشت — زاغکی زشت و بد اندام و پلشت

ناگه از وحشت پر ولوله گشت — سنگها از کف طفلان خورده

و آن شبان بیم زده، دل نگران — جان ز صد گونه بلا در برده

شد پی بره نوزاد دوان — سال ها زیسته افزون ز شمار

کبک در دامن خاری آویخت — شکم آکنده ز گند و مردار

www.takbook.com

بر سر شاخ و را دید عقاب
لیک ناگه چو غضبناک شود

ز آسمان سوی زمین شد به شتاب
زو حساب من و جان پاک شود

گفت که ای دیده ز ما بس بیداد
دوستی را چو نباشد بنیاد

با تو امروز مرا کار افتاد
حزم را بایدت از دست نداد

مشکلی دارم اگر بگشایی
در دل خویش چو این رای گزید

بکنم آنچه تو می فرمایی
پر زد و دورترک جای گزید

***
زار و افسرده چنین گفت عقاب

گفت :ما بنده درگاه توایم
که مرا عمر حبابیست بر آب

تا که هستیم هواه خواه توایم
راست است این که مرا تیز پرست

بنده آماده بود فرمان چیست ؟
لیک پرواز زمان تیز تر است

جان به راه تو سپارم ، جان چیست ؟
من گذشتم به شتاب از در و دشت

دل چو در خدمت تو شاد کنم
به شتاب ایام از من بگذشت

ننگم آید که ز جان یاد کنم
ارچه از عمر دل سیری نیست

این همه گفت ولی در دل خویش
مرگ می آید و تدبیری نیست

گفتگویی دگر اورد به پیش
من و این شهپر و این شوکت و جاه

کاین ستمکار قوی پنجه کنون
عمرم از چیست بدین حد کوتاه ؟

از نیازست چنین زار و زبون

www.takbook.com

تو بدین قامت و بال ناساز
رازی اینجاست تو بگشای این راز

به چه فن یافته ای عمر دراز؟
خیز و زین بیش ره چرخ مپوی

پدرم از پدر خویش شنید
طعمه خویش بر افلاک مجوی

که یکی زاغ سیه روی پلید
آسمان جایگهی سخت نکوست

به دو صد حیله به هنگام شکار
به از آن کنج حیاط و لب جوست

صد ره از چنگش کردست فرار
من که بس نکته نیکو دانم

پدرم نیز به تو دست نیافت
راه هر برزن و هر کو دانم

تا به منزلگه جاوید شتافت
آشیان در پس باغی دارم

لیک هنگام دم باز پسین
وندر آن باغ سراغی دارم

چون تو بر شاخ شدی جایگزین
خوان گسترده الوانی هست

از سر حسرت با من فرمود
خوردنی های فراوانی هست

کاین همان زاغ پلیدست که بود
آنچه زان زاغ ورا داد سراغ

عمر من نیز به یغما رفته است
گند زاری بود اندر پس باغ

یک گل از صد گل تو نشکفته است
بوی بد رفته از آن تا ره دور

چیست سرمایه این عمر دراز؟
معدن پشّه ، مقام زنبور

www.takbook.com

نفرتش گشته بلای دل و جان | سینه کبک و تذرو و تیهو

سوزش و کوری دو دیده از آن | تازه و گرم شده طعمه او

آن دو همراه رسیدند از راه | اینک افتاده بر این لاشه و گند

زاغ بر سفره خود کرد نگاه | باید از زاغ بیاموزد پند؟

گفت :خوانی که چنین الوانست | بوی گندش دل و جان تافته بود

لایق حضرت این مهمانست | حال بیماری دق یافته بود

می کنم شکر که درویش نیم | گیج شد ، بست دمی دیده خویش

خجل از ما حضر خویش نیم | دلش از نفرت و بیزاری ریش

گفت و بنشست و بخورد از آن گند | یادش آمد که بر آن اوج سپهر

تا بیاموزد از و مهمان پند | هست پیروزی و زیبایی و مهر

عمر در اوج فلک برده به سر | فّر و آزادی و فتح و ظفرست

دم زده در نفس باد سحر | نفس خرّم باد سحرست

ابر را دیده به زیر پر خویش | دیده بگشود و به هر سو نگریست

حیوان را همه فرمانبر خویش | دید گردش اثری زینها نیست

بارها آمده شادان ز سفر | آنچه بود از همه سو خواری بود

به رهش بسته فلک طاق ظفر | وحشت و نفرت و بیزاری بود

www.takbook.com

بال بر هم زد و برجست از جا

گفت: کای یار ببخشای مرا

سال ها باش و بدین عیش بناز

تو و مردار تو عمر دراز

من نیم در خور این مهمانی

گند و مردار ترا ارزانی

گر بر اوج فلکم باید مرد

عمر در گند به سر نتوان برد

شهپر شاه هوا اوج گرفت

زاغ را دیده بر او مانده شگفت

رفت و بالا شد و بالاتر شد

راست با مهر فلک همسر شد

لحظه ای چند بر این لوح کبود

نقطه ای بود سپس هیچ نبود .

www.takbook.com

خلیل [1] الله معنای توحید (عید قربان)

ندا آمد که ابراهیم بشتاب — رسیده فرصت تعبیر آن خواب

به شوق جذبه عشق خداوند — برآ، از آب و رنگ مهر فرزند

اگر این شعله در پا تا سرت هست — کنون یک امتحان دیگرت هست

مهیا شو طناب و تیغ بردار — رسالت را به دست عشق بسپار

صداکن حلق اسماعیل خود را — به قربانگه ببر هابیل خود را

منای دوست قربانی پسندد — تو را آن سان که می دانی پسندد

خلیل ما، رضای ما درین است — عبودیت به تسلیم و یقین است

ببین بر قد و بالای جوانت — مگر نیکو بر آید امتحانت

نفس در سینه افتاد از شماره — ملائک اشک ریزان در نظاره

پدر می برد فرزندش به مقتل — که امر دوست را سازد مسجّل

پدر آمیزه ای از اشک و لبخند — پسر تسلیم فرمان خداوند

منا بود و ذبیح وشوق تسلیم — ندا پیچید ... در جان براهیم

خلیلا عید قربانت مبارک — قبول امر و فرمانت مبارک

پذیرفتیم این قربانی ات را — پسندیدم سر گردانی ات را

بر این ذبح عظیمت آفرین باد — شکوه عشق و تسلیمت چنین باد

خلیل الله ... ای معنای توحید — کنون تیغت گلوی نفس ببُرید

(۱) دوست مهربان

www.takbook.com

کنار خیمه هاجر در تب و تاب — که یارب این دل شوریده در یاب

گلم اینک بدست باغبانست — مرا این فصل سبز امتحانست

اگرچه مادری درد آشنایم — خداوندا به تقدیرت رضایم

اگرچه می تپد در سینه ام دل — اگرچه امتحانم هست مشکل

خداوندا دلم آرام گردان — مده صبر مرا دردست شیطان

خدای عشق مزد عاشقی داد — برای دوست قربانی فرستاد

موحد جز خدا در جان نبیند — در این آیینه جز جانان نبیند

تفنگ آدم نمی کشد این آدم است که آدم می کشُد منتهی با تفنگ

www.takbook.com

استاد محترم سرکار خانم سیمین بهبهانی

جامه عید

سرخوش و خندان ز جا برخاستم — خانه را همچون بهشت آراستم

شمع های رنگ رنگ افروختم — عود و اسپند اندر آتش سوختم

جلوه دادم هر کجا را با گُلی — نرگسی یا میخکی یا سنبلی

کودکم آمد ببر خواندم ورا — جامه های تازه پوشاندم ورا

شادمان رو جانب برزن نهاد — تا بداند عید ، یاران را چه داد

ساعتی بگذشت و باز آمد زدر — همچو طوطی قصه ساز آمد ز در

گفت ما در ، جامه ام چرکین شده — قیرگون از لکه های کین شده

بسکه بر او چشم حسرت خیر شد — رو نقش بشکست و رنگش تیره شد

هر نگاه کینه کز چشمی گسست — لکه ای شد روی دامانم نشست

از حسد هر کس شراری برفروخت — ز آن شرر یک گوشه از این جامه سوخت

مانده بر این جامه نقش چشمشان — کینه و اندوه و قهر خشمشان

گفتمش این گفته جز پندار نیست — گفت مادر، دیده ات بیدار نیست

جامه تنها نه که جان فرسوده شد — بسکه با چشمان حسرت سوده شد

از چه رو خواهی که من با جامه یی — افکنم در بر زنی هنگامه یی

جلوه در این جامه آخر چون کنم — کز حسد در جام خلقی خون کنم

شرمم آید من چنین مست و غرور — دیگران چون شاخهٔ پائیز عور

www.takbook.com

همچو ماهی کش نباشد هاله یی
یا چو شمعی کو ندارد لاله یی

برتنم این پیرهن ناپاک شد
چون دل غمدیدگان صد چاک شد

یا مرا عریان چو عریانان بساز
یا لباسی هم پی آنان بساز

این سخن گفت و در آغوشم فتاد
کاکلش آشفت و بر دوشم فتاد

اشک من با اشک او آمیخت نرم
بوسه هایم بر لبانش ریخت گرم

گفتمش آنان که مال اندوختند
از تو کاش این نکته می آموختند

کاخشان هر چند نغز و پربهاست
نقش دیوارش ز خشم چشمهاست

گر شرابی در گلوشان ریخته
حسرت خلقی بدان آمیخته

شاد زی ای کودک شیرین من
ای رخُت باغ و گل و نسرین من

از خدا خواهم برو منت کند
سر بلند و آبرومندت کند

لیک چون سر سبز ، شمشادت شود
خود مبادا نرمی از یادت رود

گر ترا روزی فلک سر پنجه داد
کس ز نیرویت مبادا رنجه باد

دیوانگی

یا رب مرا یاری بده تا خوب آزارش کنم
هجرش دهم ز جرش دهم خوارش کنم زارش کنم

از بوسه های آتشین ، وزخنده های دلنشین
صد شعله در جانش زنم ، صد فتنه در کارش کنم

در پیش چشمش ساغری ، گیرم ز دست دلبری
از رشک، آزارش دهم، وزغصه بیمارش کنم

بندی بپایش افکنم ، گویم خداوندش منم
چون بنده در سوادی زر، کالای بازارش کنم

www.takbook.com

گوید میفزا قهر خود ، گویم بکاهم مهر خود
گوید که کمتر کن جفا ، گویم که بسیارش کنم

هر شامگه در خانه یی،چابکتر از پروانه یی
رقصم بر بیگانه یی ، وز خویش بیزارش کنم

چون بینم ان شیدای من ، فارغ شد از سودای من
منزل کنم در کوی او، باشد که دیدارش کنم

گیسوی خود افشان کنم ، جادوی خود گریان کنم
با گونه گون سوگندها،بار دگر یارش کنم

چون یار شد بار دگر کوشم بآزار دگر
تا این دل دیوانه را راضی به آزارش کنم

لعنت

خواب و خیالی پوچ و خالی،
این زندگانی بودوبگذشت

دوران به ترتیب و توالی،
سالی به سال افزود و بگذشت

هر اتفاقی چشمه یی بود،
از هر کناری چشم بگشود

راهی شد و صد جوی و جر شد،
صد جوی و جر، شد رود و بگذشت

در انتظار عشق بودم،
اوهام رنگینم شتابان

گردونه شد بر گل گذر کرد،
دامان من آلود و بگذشت

عمری سرودم یا نوشتم،
این ظلم و این ظلمت نفرسود

برهرورق راندم قلم را،
گاهی عبث فرسود وبگذشت

اندیشه ام افروخت شمعی،
در معبر بادی غضبناک

وان شعلهٔ رقصان چالاک،
زد حلقه یی در دود و بگذشت

www.takbook.com

کـــــردم بـــــه راهـــــش گلفشـــــانی، وان شهســـــــــــــوار آرمـــــــــــــانی

چـــین بـــر جبـــین ،خشـــمی ، عتـــابی، بـــــر بنـــــدگان فرمـــــود و بگذشـــــت

بـــا عمـــر خـــود گفـــتم کـــه دیـــری، جـــان کنـــده ای، اکنـــون چـــه داری

پـــیش نگـــاهم مشـــت خـــالی، چـــون لعنتـــی بگشـــوده بگذشـــت

رفت آن سوار کولی

رفـت آن سـوار کـولی بـا خـود تـو را نبـرده شـب مانـده اسـت و بـا شـب، تـاریکی فشـرده

کـولی کنـار آتـش رقـص شـبانه ات کـو؟ شـادی چـرا رمیـده؟ آتـش چـرا فسـرده؟

خـاموش مانـده اینـک، خـاموش تـا همیشـه چشـم سـیاه چـادر بـا ایـن چـراغ مـرده

رفـت آنکـه پـیش پـایش دریـا سـتاره کـردی چشـمان مهربـانش یـک قطـره ناسـترده

در گیسـوی تـو نشـکفت آن بوسـه لحظـه لحظـه این شـب نداشـت ــ آری ــ الماس خـرده خـرده

بازی کنان زگـویی خـون مـی فشـاند و مـی گفـت روزی سـیاه چشـمی سـرخی بـه مـا سـپرده

مـی رفـت و گـرد راهـش از دود آه تیـره نیلوفرانـه در بـاد پیچیـده تـاب خـورده

سـودای همرهـی را گیسـو بـه بـاد دادی رفـت آن سـوار بـا خـود، یـک تـار مـو نبـرده

.....

چرا رفتی چرا من بی‌قرارم خیالت گرچه عمری یار من بود

به سر سودای آغوش تو دارم امیدت گرچه در پندار من بود

نگفتی ماه تاب امشب چه زیباست بیا امشب شرابی دیگرم ده

ندیدی جانم از غم ناشکیباست ز مینای حقیقت ساغرم ده

چرا رفتی چرا من بی‌قرارم چرا رفتی چرا من بی‌قرارم

به سر سودای آغوش تو دارم به سر سودای آغوش تو دارم

www.takbook.com

دارا جهان ندارد، سارا زبان ندارد

بابا ستاره ای در هفت آسمان ندارد

کارون ز چشمه خشکید البرز لب فروبست

حتی دل دماوند، آتش فشان ندارد

دیو سیاه دربند آسان رهید و بگریخت

رستم در این هیاهو گرز گران ندارد

روز وداع خورشید، زاینده رود خشکید

زیرا دل سپاهان، نقش جهان ندارد

بر نام پارس دریا نامی دگر نهادند

گویی که آرش ما تیر و کمان ندارد

دریای مازنی ها بر کام دیگران شد

نادر ز خاک برخیز میهن جوان ندارد

دارا ! کجای کاری دزدان سرزمینت

بربیستون نویسند دارا جهان ندارد

آییم به دادخواهی فریادمان بلند است

اما چه سود، اینجا نوشیروان ندارد

سرخ و سپید و سبز است این بیرق کیانی

اما صد آه و افسوس شیر ژیان ندارد

کو آن حکیم توسی شهنامه ای سراید

شاید که شاعر ما دیگر بیان ندارد

هرگز نخواب کوروش ای مهر آریایی

بی نام تو، وطن نیز نام و نشان ندارد

www.takbook.com

استاد سرکار خانم فروغ فرخزاد

از تنگنـــــای محـــــبس تـــــاریکی
از مـــــنجلاب تیـــــرۀ ایـــــن دنیـــــا

بانـــــگ پُـــــر از نیـــــاز مـــــرا بشـــــنو
آه ای خـــــدای قـــــادر بـــــی همتـــــا

یکـــــدم ز گـــــرد پیکـــــر مـــــن بشـــــکاف
بشـــــکاف ایـــــن حجـــــاب ســـــیاهی را

شـــــاید درون ســـــینه مـــــن بینـــــی
ایـــــن مایـــــه گنـــــاه و تبـــــاهی را

دل نیســـــت ایـــــن دلـــــی کـــــه بمـــــن دادی
در خـــــون تپیـــــده آه رهـــــایش کـــــن

یـــــا خـــــالی از هـــــوی وهـــــوس دارش
یـــــا پـــــای بنـــــد مهـــــر و وفـــــایش کـــــن

تنهـــــا تـــــو آگهـــــی و تـــــو دانـــــی
اســـــرار آن خطـــــای نخســـــتین را

تنهـــــا تـــــو قـــــادری کـــــه بـــــه بخشـــــایی
بـــــر روح مـــــن صـــــفای نخســـــتین را

آه ای خـــــدا چگونـــــه تـــــرا گـــــویم
کـــــز جســـــم خـــــویش خســـــته و بیـــــزارم

هـــــر شـــــب بـــــر آســـــتان جـــــلال تـــــو
گـــــویی امیـــــد جســـــم دگـــــر دارم

از دیـــــدگان روشـــــن مـــــن بســـــتان
شـــــوق بســـــوی غیـــــر دویـــــدن را

لطفـــــی کـــــن ای خـــــدا و بیـــــاموزش
از بـــــرق چشـــــم غیـــــر رمیـــــدن را

عشـــــقی بمـــــن بـــــده کـــــه مـــــرا ســـــازد
همچـــــون فرشـــــتگان بهشـــــت تـــــو

یـــــاری بمـــــن بـــــده کـــــه در او بینـــــم
یـــــک گوشـــــه از صـــــفای سرشـــــت تـــــو

یکشـــــب ز لـــــوح خـــــاطر مـــــن بـــــزُدای
تصـــــویر عشـــــق و نقـــــش فـــــریبش را

خـــــواهم بـــــه انتقـــــام جفـــــا کـــــاری
در عشـــــق تـــــازه ، فـــــتح رقیـــــبش را

آه ای خـــــدا کـــــه دســـــت توانایـــــت
بنیـــــان نهـــــاده عـــــالم هســـــتی را

www.takbook.com

بنمـــــای روی و از دل مـــــن بســـــتان شـــــوق گنـــــاه و نقـــــش پرســـــتی را
راضـــی مشـــو کـــه بنـــده نـــا چیـــزی عاصـــی شـــود ، بغیـــر تـــو روی آرد
راضـــی مشـــو کـــه ســـیل سرشـــکش را در پـــای جـــام بـــاده فـــرو بـــارد
از تنگنـــــای محـــــبس تـــــاریکی از مـــــنجلاب تیـــــرۀ ایـــــن دنیـــــا
بانـــگ پـــر از نیـــاز مـــرا بشـــنو آه ای خـــدای قـــادر بـــی همتـــا

هیچ روشن فکر مدرنی، بهتر از فروغ به ستیزه با سنت برنخاسته است. باید بپذیریم که عالیترین تصویر عبور از سنت، در ادبیات نیمه قرن بیستم ما در شعر اوست.

ش ک

آئینه شکست

دیـــروز بـــه یـــاد تـــو و آن عشـــق دل انگیـــز بـــر پیکـــر خـــود پیـــرهن ســـبز نمـــودم
در آینـــه بـــر صـــورت خـــود خیـــره شـــدم بـــاز بنـــد از ســـر گیســـویم آهســـته گشـــودم
عطـــر آوردم و بـــر ســـر و ســـینه فشـــاندم چشـــمانم را نازکنـــان ســـرمه کشـــاندم
افشـــان کـــردم زلفـــم را بـــر ســـر شـــانه در کـــنج لـــبم خـــالی ، آهســـته نشـــاندم
گفـتم بـه خـود آنگـاه صـد افسـوس کـه او نیسـت تـا مـات شـود زیـن همـه افسـونگری و نـاز
چـــون پیـــرهن ســـبز ببینـــد بـــه تـــن مـــن بـا خنـده بگویـد کـه چـه زیبـا شـده ای بـاز
او نیســـت کـــه در مردمـــک چشـــم ســـیاهم تـــا خیـــره شـــود عکـــس رخ خـــویش ببینـــد
ایـن گیسـوی افشـان بـه چـه کـار آیـدم امشـب کـــو پنجـــۀ او تـــا کـــه در آن خانـــه گزینـــد
مـن خیـره بـه آئینـه و او گـوش بـه مـن داشـت گفـتم کـه چسـان حـل کنـی ایـن مشـکل مـا را
بشکسـت و فغـان کـرد کـه از شـرح غـم خـویش ای زن چـــه بگـــویم ، کـــه شکســـتی دل مـــا را

www.takbook.com

پاسخ

بـــر روی نگـــاه خـــدا خنـــده مـــی زنـــد هـــر چنـــد ره بـــه ســـاحل لطفـــش نبـــرده ایـــم

زیـــرا چـــو زاهـــدان ســـیه کـــار خرقـــه پـــوش پنهـــان ز دیـــدگان خـــدا مـــی نخـــورده ایـــم

پیشـــــانی ار ز داغ گنـــــاهی ســـــیه شـــــود بهتـــــر ز داغ مهـــــر نمـــــاز از ســـــر ریـــــا

نـــام خـــدا نبـــردن از آن بـــه کـــه زیـــر لـــب بهـــر فریـــب خلـــق بـــه گـــویی خـــدا خـــدا

مـــا را چـــه غـــم کـــه شـــیخ شـــبی در میـــان جمـــع بـــر رویمـــان بـــه بســـت بـــه شـــادی در بهشـــت

او مـی گشـاید ..او کـه بـه لطـف و صـفای خـویش گـــویی کـــه خـــاک طینـــت مـــا را زغـــم سرشـــت

طوفـــان طعنـــه خنـــدهٔ مـــا را ز لـــب نَشُســـت کـــوهیم و در میانـــهٔ دریـــا نشســـته ایـــم

چـــون ســـینه جـــای گـــوهر یکتـــای راستیســـت زیـــن رو بـــه مـــوج حادثـــه تنهـــا نشســـته ایـــم

مـــائیم ..مـــا کـــه طعنـــه زاهـــد شـــنیده ایـــم مـــائیم ...مـــا کـــه جامـــهٔ تقـــوی دریـــده ایـــم

زیـــرا درون جامـــه بـــه جـــز پیکـــر فریـــب زیـــن هادیـــان راه حقیقـــت ندیـــده ایـــم

آن آتشـــی کـــه در دل ماشـــعله مـــی کشـــید گـــردر میـــان دامـــن شـــیخ اوفتـــاده بـــود

دیگـــر بـــه مـــا کـــه ســـوخته ایـــم از شـــرار عشـــق نـــام گنـــاه کـــارهٔ رســـوا، نـــداده بـــود

***

کعبـه یـک سـنگ نشانیسـت کـه ره گـم نکنـد حـاجی اهـرام دگـر بنـد و ببـین یـار کجاسـت

گوته

توده همیشه طفل است، نه پیر می شود ، نه عاقل

www.takbook.com

((گناه))

گنـــه کـــردم گنـــاهی پـــر ز لـــذت کنـــار پیکـــری لـــرزان و مـــدهوش
خداونـــدا چـــه مـــی دانـــم چـــه کـــردم در آن خلوتگـــه تاریـــک و خـــاموش
در آن خلوتگـــه تاریـــک و خـــاموش نگـــه کـــردم بـــه چشـــم پـــر ز رازش
دلـــم در ســـینه بـــی تابانـــه لرزیـــد ز خـــواهش هـــای چشـــم پـــر نیـــازش
در آن خلوتگـــه تاریـــک و خـــاموش پریشـــان در کنـــار او نشســـتم
لـــبش بـــر روی لبهـــایم هـــوس ریخـــت ز انـــدوه دل دیوانـــه رســـتم
فروخوانـــدم بـــه گوشـــش قصـــهٔ عشـــق تـــو را مـــی خـــواهم ای جانانـــهٔ مـــن
تـــو را مـــی خـــواهم ای آغـــوش جـــانبخش تـــو را، ای عاشـــق دیوانـــه مـــن
هـــوس در دیـــدگانش شـــعله افروخـــت شـــراب ســـرخ در پیمانـــه رقصـــید
تـــن مـــن در میـــان بســـتر نـــرم بـــه روی ســـینه اش مســـتانه لرزیـــد
گنـــه کـــردم گنـــاهی پـــر ز لـــذت در آغوشـــی کـــه گـــرم و آتشـــین بـــود
گنـــه کـــردم میـــان بـــازوانی کـــه داغ و کینـــه جـــوی و آهنـــین بـــود

جسارت فروغ را حتی نزد شاعران مرد، در بیان هیجان های عشقی به جنس مخالف، کمتر می توان دید.

دکتر زرین کوب

www.takbook.com

در آبهای سبز تابستان

تنهاتر از یک برگ
با بار شادیهای مهجورم
در آبهای سبز تابستان
آرام میرانم
تا سرزمین مرگ
تا ساحل غمهای پائیزی

***

در سایه ای خود را رها کردم
در سایه بی اعتبار عشق
در سایه فرّار خوشبختی
در سایه ناپایداریها

***

شبها که می چرخد نسیمی گیج
در آسمان کوته دلتنگ
شبها که می پیچد مهی خونین
در کوچه های آبی رگها
شبها که تنهائیم

***

با رعشه های روحمان، تنها !
در ضربه های نبض می جوشد
احساس هستی، هستی بیمار
(در انتظار دره ها زاریست)
این را به روی قله های کوه
بر سنگهای سهمگین کندند
آنها که بر خط سقوط خویش
یکشب سکوت کوهساران را
از التماس تلخ آکندند

***

(در اضطراب دستهای پر،
آرامش دستان خالی نیست
خاموشی ویرانه ها زیباست)
این را زنی در آبها می خواند
در آبهای سبز تابستان

***

گویی که در ویرانه ها سبزیست
ما یکدیگر را با نفسهامان

www.takbook.com

آلوده می سازیم

آلوده تقوای خوشبختی

ما از صدای باد می ترسیم

ما از نفوذ سایه های شک

در باغ های بوسه هامان رنگ می بازیم

ما در تمام میهمانیهای قصر نور

از وحشت آوار میلرزیم

اکنون تو اینجایی

گسترده چون اقاقیها

در کوچه های صبح

بر سینه ام: سنگین

در دستهایم: داغ

در گیسوانم : رفته از خود، سوخته، مدهوش

اکنون تو اینجایی

***

چیزی وسیع و تیره و انبوه

چیزی مشوش چون صدای دور دست روز

بر مردمکهای پریشانم

می چرخد و میگسترد خود را

شاید مرا از چشمه می گیرند

شاید مرا از شاخه می چینند

شاید مرا مثل دری بر لحظه های بعد می بندند

شاید ....

دیگر نمی بینم

***

ما بر زمینی هرزه روئیدیم

ما بر زمینی هرزه می باریم

«ما هیچ» را در راه ها دیدیم

بر اسب زرد بالدار خویش

چون پادشاهی راه می پیمود

***

افسوس ما خوشبخت و آرامیم

افسوس ما دلتنگ و خاموشیم

خوشبخت، زیرا دوست میداریم

دلتنگ، زیرا عشق میبازیم

www.takbook.com

استاد حبیب یغمایی

تولد: ۱۲۸۰ فوت: ۱۳۶۳

ایران عزیز

ایران عزیز خانه ماست — میهن، وطن ،آشیانه ماست

این خانه شش هزار ساله — از ماست به موجب قباله

آن روز که خاک آن سرشتند — بر سنگ قباله اش نوشتند

وین کهنه قباله را گواهان — هستند مهان و پادشاهان

از کورش و اردشیر و دارا — میراث رسیده است ما را

سنگی که در این بنا به کار است — از خانه خدا بر آن نگاراست

خشتی که فتاده بر زمین است — از خون دلاوری عجین است

دشتی نه که نیست رز مگاهی — راهی نه که نیست شاهراهی

از ساحل هیرمند تا وخش[1] — رستمش سپرده پا پی رخش

می جوی نشانه ها به هر مرز — از خسرو وتوس و گیو و گودرز

می کاو و زمین و بین به هر گام — شمشیر قباد و خُود بهرام

در هرقدمی و هر بدستی — پایی بفتاده است و دست

آن کوه که بنگری به هامون — پرورده به دامن آفریدون

آن قله که برده سر بر افلاک — آورده به بند پای ضحاک

(۱) جیحون

www.takbook.com

****

آن بحر مهیب بی کرانه — خوردست زشاه تازیانه

آن بارگه بلند بنیاد — از خسرو دادگر کند یاد

آن صُفه[1] مقام شهریاریست — و آن بقعه مزار نامداریست

این ناموران و پاک جانان — بخشنده سر و جهان ستانان

از کوشش و کار دانش و داد — کردند چنین خجسته بنیاد

با نام نکو جهان سپردند — رفتند و به دیگران سپردند

پس دست به دست از پدرها — گردیدو رسید با پسرها

امروز که ای ستوده فرزند — هستی تو بر این سرا خداوند

از پامنشین و جا نگهدار — گر سر بدهی مرا نگه دار

این پند شنو ز خانه بر دوش — ورخانه بود خرابه مفروش

عبادتی که برای سودی باشد عبادت بازرگانان است، عبادتی که از ترس باشد، عبادت غلامان است، عبادتی که برای تشکر باشد عبادت آزادگان است.

علی (ع)

(۱) ایوان

www.takbook.com

تفاوت های سبکی و زبانی از دو شاعر در یک برهه زمانی بر محور یک موضوع .

ایرج میرزا

روباه و زاغ

کلاغی به شاخی شده جای‌گیر — به منقار بگرفته قدری پنیر

یکی روبهی بوی طعمه شنید — به پیش آمد و مدح او برگزید

بگفتا: «سلام ای کلاغ قشنگ! — که آیی مرا در نظر شوخ و شنگ!

اگر راستی بود آوای تو — به مانند پرهای زیبای تو!

در این جنگل اکنون سمندر بودی — بر این مرغ‌ها جمله سرور بودی!»

ز تعریف روباه شد زاغ، شاد — ز شادی بیاورد خود را به یاد

به آواز خواندن دهان چون گشود — شکارش بیافتاد و روبه ربود

بگفتا که: «ای زاغ این را بدان — که هر کس بود چرب و شیرین‌زبان

خورد نعمت از دولت آن کسی — که بر گفت او گوش دارد بسی

هم‌اکنون به چربی نطق و بیان — گرفتم پنیر تو را از دهان

www.takbook.com

حبیب یغمایی

روباه و زاغ

زاغکی قالب پنیری دید — به دهان برگرفت و زود پرید

بر درختی نشست در راهی — که از آن می‌گذشت روباهی

روبه پرفریب و حیلت‌ساز — رفت پای درخت و کرد آواز

گفت به به چقدر زیبایی — چه سری چه دُمی عجب پایی

پر و بالت سیاه‌رنگ و قشنگ — نیست بالاتر از سیاهی رنگ

گر خوش‌آواز بودی و خوش‌خوان — نبودی بهتر از تو در مرغان

زاغ می‌خواست قار قار کند — تا که آوازش آشکار کند

طعمه افتاد چون دهان بگشود — روبهک جست و طعمه را بربود

معیارهای زبانی و سبک از عواملی هستند که می توانند شعر را به درجه ای برسانند که در نزد همگان مقبولیت پیدا کند . به گونه ای که هرکس آن را بخواند . به زیبایی آن اعتراف نماید. شعر فاخر شعری است که در ابیات آن دستبرد نتوان زد.

حکیم دینانی

کاری که می توانستم نه کاری که می خواستم

www.takbook.com

حضرت استاد شهریار

تولد: ۱۲۸۵ فوت: ۱۳۶۷ تبریز

علی ای همای رحمت

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را / که بما سوا فکندی همه سایه هما را
دل اگر خداشناسی همه در رخ علی بین / به علی شناختم من بخدا قسم خدا را
بخدا که در دو عالم اثر از فنا نباشد / چو علی گرفته باشد سر چشمه بقا را
برو ای گدای مسکین در خانه علی زن / که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را
بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من / چو اسیر توست اکنون به اسیر کن مدارا
بجز از علی که آرد پسری ابوالعجائب / که علم کند بر عالم شهدای کربلا را
نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت / متحیرم چه نامم شه ملک لا فتی را
چو تویی قضای گردان بدعای مستمندان / که زجان ما بگردان ره آفت قضا را
ز نوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب / غم دل بدوست گفتن چه خوشست شهریارا

جرس کاروان

از زندگانیم گله دارد جوانیم / شرمنده جوانی از این زندگانیم
دور از کنار مادر و یاران مهربان / زال زمانه کُشت به نامهربانیم
دارم هوای صحبت یاران رفته را / یاری کن ای اجل که به یاران رسانیم
پروای پنج روز جهان کی کنم که عشق / داده نوید زندگی جاودانیم

www.takbook.com

چون یوسفم به چاه بیابان غم اسیر — وز دور مژدهٔ جرس کاروانیم

ای لالهٔ بهار جوانی که شد خزان — از داغ ماتم تو بهار جوانیم

گفتی که آتشم بنشانی ولی چه سود — برخاستی که بر سر آتش نشانیم

در خواب زنده ام که تو می خوانی ام به خویش — بیداریم مباد که دیگر نرانیم

شمعم گریست زار به بالین که شهریار — من نیز چون تو همدم روز نهانیم

روزگار

چل سال آزگار به زندان روزگار — حبس ابد چگونه نهی در حساب عمر

نه زنده و نه مرده چه حالی نگفتنی — گاهی خراب مرگم و گاهی خراب عمر

بدچشمه ایست عمر که این چشمه کور باد — یک جرعه عذب[1] دارد و باقی عذاب عمر

عشق

مادری بود و دختر و پسری — پسرک از می محبت مست

دختر از غصه پدر مسلول — پدرش تازه رفته بود از دست

یکشب آهسته با کنایه طبیب — گفت: با مادر این نخواهد رست

ماه دیگر که از سموم خزان — برگها را بود به خاک نشست

صبری ای باغبان که برگ امید — خواهد از شاخه حیات گسست

پسر این حال را مگر دریافت — بنگر اینجا چه مایه رقت هست

صبح فردا دو دست کوچک طفل — برگ ها را به شاخه ها می بست

یک بیت، اما تکان دهنده

(۱) گوارا

www.takbook.com

فردوسی ما

در قعر هزار ساله‌ی غار قرون
از کشور یادهای یک قوم اصیل

کانجا قرق غرور قومیت اوست
یک منظرهٔ شکوهمندی خفته است

یک دور نمای دلفروز تاریخ
ایران قدیم .

گسترده سواد[1] زمینی بشکوه
با حلقهٔ کوههای روئین پیکر

با کنگره ها که بر افق های عمیق
با سایهٔ توده های ابهام اندود

پیچیده و لولیده به هم جنگلها
با روشن آبگینه دریاها

با پرتو رودهای سیمین سیما
ایران عظیم .

آن گوشه سواد سهمگین کوهی است
برسینه آن کوه کلان نبشته

چون صخره سواد[2] هیکلی روئین تن
آنگونه که سیمرغ نشیند بر قاف

گویی که یکی مجسمه ست از مفرغ
می دانی کیست .

او شاعر ایده ال ما فردوسیست
او پیکره غرور ملیت ماست

فردوسی طوسی آن نبوغ قهار
طراح و مهندس بناهای قصص

نقاش قرون ماورای تاریخ
رنگین کن فیلم فولکولرهای کهن

اسپهبد افسانه سرایان جهان
در سبک ظریف مینیاتور سازی هم

سهی و صلابت شگرفی دارد
در غرش از او حماسه های ملی است

توفنده از او حمیت و احساسات
داننده راز انفجار کلمات

افتاده به روی نقشه های جنگی
فرمانده جنگ های فرهنگی ماست

(۱) دورنمای شهر (۲) محلی به مناسبت صخره ها و سنگ های سیاه .

www.takbook.com

خلاق غرور قوم و قومیت ما — او شاعر ایده ال ما فردوسیست

مظومهٔ شاهکار جاویدانش — شهنامه او سمبل فیروزی ماست

هر بیتی از آن بلند گوی فتحی است — هر نقطه از آن تمرکزی از احساس

تمرین هدف گیری صاحب نظران — هر نقطه از آن یکی سوار جنگی ست

هر سطر از آن صفی سپاه جاوید — هر صفحه یکی لشکر سیروس کبیر

هر فصل سپاه جامعی جاویدن — هر دایره جیم یکی تیغ ستیز

هر سرکش کاف او یکی خنجر تیز — هر کاف یکی بازوی زوبین انداز

او شاعر قهرمان ما فردوسیست — او با قلم آن کرد که شمشیر نکرد

او یک تنه زد به جنگ شجعان عرب — شجعان فصاحت و بلاعت همه را

باگرز حماسه های ملی کوبید — احیای نوامیس عجم جمله از اوست

او کاخ زبان پارسی کرد بلند — او کفه ما کرده به سنگینی کوه

او گفت پیمبر بزرگ اسلام — هرگز نه عرب که از نژاد عبریست

زان نسل و نسب که انبیا جمله از اوست — اسلام ندیده از عرب غیر از جنگ

این ست همان اشدُّ کفراً و نفاق — او گفت حکومت به لیاقت بخشند

صحرایی و سوسمارخواران عرب — حاکم نسزد به مهد سیروس کبیر

این ظلم و ستم کجا و اسلام کجا — اسلام حق ست و حق به حق دار دهد

بیش از همه در تمدن اسلامی — مائیم سهیم .

آنگونه که اوصیا شناسان مائیم — پیغمبر اسلام به کسری بالید

مائیم که بستوده نبی دانش ما

www.takbook.com

او شـــاعر ایـــده ال مـــا فردوسیســـت پیشـــانی بـــاز او بـــه پهنـــای افـــق

ژرفـــای نگـــاه او یکـــی اقیـــانوس زان کارگـــه مغـــز، تصـــاویر و نقـــوش

در قالـب خـوش تـراش سـر بـین کلمـات از خانـــه پیـــاده مـــی شـــود در دفتـــر

تصـــویر کنـــد گذشـــته دلکـــش مـــا شـــاهان و یـــلان ســـخت بـــاعزت شـــان

بـــا پنجـــه و بـــازوان پـــولادین شـــان تصـــویر کنـــد عشـــق و فـــداکاری هـــا را

او شـــاعر فـــیلم ســـاز مـــا فردوسیســـت از چشـــم هنـــر چـــه فیلمبـــردار دقیـــق

وز چـــرخ قلـــم چـــه کـــارگردانی هـــا هـــر فـــیلم چـــه شـــاهکار جاویـــدانی

هـــر تـــابلو او یکـــی نمایشـــنامه اســـت در پـــرده ســـینمای او غوغـــایی اســـت

هـر صـحنه نمـودار چـه شخصـیت هـا سـت در نقـــش هنـــر چـــه قهرمانـــان دارد

او تهمـــتن اســـت و نقـــش اول اوراســـت در نقـــش دوم حریـــف او بـــاز قـــوی اســـت

روئـین تـن و اشـکبوس و سـهرابش هسـت از خامـــه او چـــه پـــرده هـــایی رنگـــین

تـــا گـــردش آســـمان و مهـــر و مـــاه اســـت بگشـــوده بـــه پـــیش چشـــم هـــای دل ماســـت

چـون خـون سـیاوش کـه هنـوز اسـت بجـوش رنـــگ شـــفق غـــروب هـــا یـــادی از اوســـت

ســـیمای منیـــژه دختـــر افســـانه آشـــفته فـــراز چـــاه بیـــژن گـــویی

یک خاطرهٔ حزین هر ایرانی است

او نابغـــهٔ حکـــیم مـــا فردوسیســـت هـــر قصـــه و داســـتان کـــه او ســـاز کنـــد

بـــر روی اســـاس حکمـــت و اخـــلاق اســـت بنهـاده اسـاطیر اصـیل مـا را .

بـــر روی مـــوازین وزیـــن اخـــلاق آری اخـــلاق .

اخـــلاق کـــه ایـــده آل پیغمبـــر ماســـت او جنـــگ بـــرای صـــلح کنـــد

www.takbook.com

او وخشـــور اســـت . وخشـــور ولـــی نخوانـــده خـــود را وخشـــور[1]

او فردوسی است

دنیـــا همـــه یـــک دهـــن بـــا پهنـــای فلـــک بگشـــوده بـــه اعجـــاب و بـــه تحســـین تمـــام

بـــا هـــر چـــه زبـــان و ترجمـــان دل و جـــان در گـــوش تـــو بـــا دهـــان پُـــر مـــی گوینـــد

فردوسی و شاهنامه جاویدانند

در سال ۱۳۲۰ هنگام عصر با استاد صبا و استاد عبادی در حالی که سرخوش بودیم بیرون رفتیم، استاد صبا گفت در کلیسای ارامنه مراسمی برپاست، نزدیک هم هست آنجا برویم و از نزدیک شاهد مراسم باشیم.

دختر خانمی مسیحی و بسیار زیبا و دلربا به طرف کلیسا می رفت چکمه برقی به پا داشت که آنروزها مد بود، بی اختیار به دنبالش روان شدیم، در این اثنا استاد عبادی گفتند، شهریار چرا خاموشی . جای شعر همین جاست، بی درنگ شروع کردم و استاد صبا نیز یادداشت می کردند، دختر خانم گام هایش را آهسته و کاملاً گوشش بـا مـا بود .

ای پریچهـــره کـــه آهنـــگ کلیســـا داری ســـینه مـــریم و ســـیمای مســـیحا داری

گـرد رخسـار تـو روح القـدوس آرد بـه طـواف چـو تـو ترسـا بچـه آهنـگ کلیسـا داری

آشـیان در سـر زلـف تـو کنـد طـایر قـدس کـه نهـال قـد چـون شـاخهٔ طـوبی داری

(۱) پیامبر

www.takbook.com

جز دل تنگ من ای مونس جان جای تو نیست تنگ مپسند دلی را که در او جا داری

مه شود حلقه به گوش تو که گردن بندی فلک افروز تر از عقد ثریا داری

به کلسیا روی و مسجد یانت در پی چه خیالی مگر ای دختر ترسا داری

آیت رحمت روی توبه قرآن ماند در شگفتم که چرا مذهب عیسا داری

شهریارا ز سر کوی سهی بالایان این چه راهیست که با عالم بالا داری

***

تا بخود آمدیم چند نفر از بزرگان ارامنه از کلیسا خارج شدند و ما را با احترام تمام به داخل راهنمایی کردند،عده ای ما را شناخته و با احترام تمام ما را نواختند و خواستند که در مراسمشان شرکت کنیم. دختر خانم مسیحی همه چیز را به حاضران گفت به دستور منسوبان دختر پذیرایی مفصلی از ما بعمل آمد. با اصرار حاضران با اینکه خجالت می کشیدم شعر را از استاد صبا گرفته و خواندم استاد صبا با ویلون یکی از حاضران و استاد عبادی تار یکی از آنان را گرفته و مرا همراهی کردند. بزمی شاعرانه تشکیل شد و تا پاسی از شب ادامه داشت. صبا و عبادی غوغا کردند و شور و شعفی برای حضار بوجود آمد که فراموش شدنی نخواهد بود .

ابلهی دید اشتری بچَرا گفت نقشت همه کژست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار عیب نقاش می کنی هش دار

در کژی ام مکن به نقش نگاه تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد از کژی راستی کمان آمد

سنایی

www.takbook.com

بهجت آباد خاطر سی

اولـدوز سـایاراق گوزلـه میشـم هـر گئجـه یـاری
گـج گلمـه ده دیـر یـار یئنـه اولمـوش گئجـه یـاری

گـؤزلر آسـیلی یـوخ نـه قـارالتی نـه ده بیـر سـس
باتمیش گـولاغیم گؤرنـه دؤشـور مکـده دی داری

بیـر قـوش آییغـام! سـویلیه رک گاهـدان ایلـده ر
گاهـدان اونـودا یئـل دئیـه لای-لای هـوش آپـاری

یـاتمیش هـامی بیـر آلـلاه اویاقـدیر داهـا بیـر مـن
منـدن آشـاغی کیمسـه یـوخ اونـدان دا یوخـاری

قورخـوم بـودی یـار گلمـه یـه بیـردن یـاریلا صـبح
بـاغریم یـاریلار صـبحوم آچیلمـا سـنی تـاری !

دان اولـدوزی ایسـتر چیخـا گـؤز یـالواری چیخمـا
او چیخماسـادا اولـدوزومون یوخـدی چیخـاری

گلمـز تـانیرام بختیمـی اینـدی آغـارار صـبح
قـاش بیلـه آغاردیقجـا داهـا بـاش دا آغـاری

عشـقین کـی قرارینـدا وفـا اولمیاجـاقمیش
بـیلمم کـی طبیعـت نیـه قویمـوش بـو قـراری؟

سانکی خوروزون سون بانی خنجردی سـوخولدی
سـینه مـده أورک وارسـا کسـیب قیـردی دامـاری

ریشـخندله قیرجانـدی سـحر سـویله دی: دورمـا
جان قورخوسی وار عشـقین اوتـوزدون بـو قمـاری

اولـدوم قـره گـون آیریلالـی او سـاری تئلـدن
بونجـا قـره گـونلردی ایـدن رنگیمـی سـاری

گـؤز یاشـلاری هـر یئـردن آخارسـا منـی توشـلار
دریایـه باخـار بللـی دی چـایلارین آخـاری

از بـس منـی یـاپراق کیمـی هیجـرانلا سـارالدیب
باخسـان اوزونـه سـانکی قیزیـل گولـدی قیـزاری

محـراب شـفقده ئـوزومی سـجده ده گـؤردوم
قان ایچـره غمیم یـوخ اوزوم اولسـون سـنه سـاری

عشـقی واریـدی شـهریارین گللـی- چیچکلـی
افسـوس قـارا یـل اسـدی خـزان اولـدی بهـاری

www.takbook.com

در راه زندگانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را

کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم
به دنبال جوانی کوره راه زندگانی را

به یاد یار دیرین کاروان گم کرده را مانم
که شب در خواب بیند همرهان کاروانی را

بهاری بود و ما را هم شبابی و شکر خوابی
چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را

چه بیداری تلخی بود از خواب خوش مستی
که در کامم به زهرآلود شهد شادمانی را

سخن با من نمی گوئی الا ای همزبان دل
خدا را با که گویم شکوه‌ی بی همزبانی را

نسیم زلف جانان کو که چون برگ خزان دیده
به پای سرو خود دارم هوای جانفشانی را

به چشم آسمانی گردشی داری بلای جان
خدا را بر مگردان این بلای آسمانی را

نمیری شهریار، از شعر شیرین روان گفتن
که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

ژان ژاک روسو (متفکر فرانسوی)

شوم ترین هدیه خداوند به انسان همانا روح حساس است، اما این روح حساس که از زشتی ها و پلشتی ها بیش از دیگران عذاب می کشد، چندین برابر نیز بیشتر از دیگران و خفته گان از مواهب و زیبایی های عالم که خداوند جهان و هستی آنرا آفریده، لذت می برند.

پس جای هیچ شکوه و شکایت باقی نمی ماند ... حتی مصائب و دشواریها شکلی از زیبایی و قدرت ترسیم آفریدگار لایزال را نشان می دهند.

www.takbook.com

جان مادر

مـــادر بهشـــت مـــن آغـــوش گـــرم توســـت
گـــویی ســـرم هنـــوز بـــه بـــالین نـــرم توســـت

پیوسـته در هـوای تـو چشـمم بـه جستجوسـت
هـر لحظـه بـا خیـال تـو جـانم بـه گفتگوسـت

مـــادر صـــدای گـــردش گهـــواره ات هنـــوز
مـی پیچـدم بـه گـوش دل و جـان شـبانه روز

دسـتی بـه مهـد طفـل و بدسـت دگـر نهـان
مـادر ببـین بـه عـرش خـدا مـی دهـی تکـان

زیـن کـاروان روز و شـب مـن کـه شـد روان
مـــادر تـــویی تـــو قافلـــه ســـالار کـــاروان

ایـــن قافلـــه هنـــوز تـــو مـــی بنـــدیش درای
زنـــگ شـــتر هنـــوز بـــه آهنـــگ لای لای

در انـــدرون مـــن همـــه نـــای و نـــوای توســـت
وان نـــای و آن نـــوا بـــه دم جـــانفزای توســـت

هـــر کـــنج خانـــه از تـــو ببیـــنم نشـــانه هـــا
ای مـــادر ای تـــو روشـــنی آشـــیانه هـــا

هـــر چـــرخ خـــانواده کـــه مـــادر مـــدیر اوســـت
پیوســـته بـــر مـــدار محبـــت مســـیر اوســـت

هـر کـو چـو مـن نـوازش مـادر بـه چشـم دیـد
از دیـــدن یتـــیم بلـــرزد تـــنش چـــو بیـــد

از کودکـــان مدرســـه گـــر خـــود توانگرســـت
طفـــل ملـــول را بـــه جبـــین داغ مـــادر اســـت

مـــا را عواطـــف ایـــن همـــه از شـــیر مـــادر اســـت
ایـن دقتـی کـه در دل و شـوری کـه در سـر اسـت

در طفلـــی آنچـــه دیـــده بشـــر مهـــر مـــادری
تحویـــل مـــی دهـــد بـــه بزرگـــی بـــه دیگـــری

ای ســـینه داشـــته ســـپر هـــر بـــلای مـــن
اکنـــون بکـــن شـــفاعت مـــن بـــا خـــدای مـــن

امـــروز هســـتی ام بـــه امیـــد دعـــای توســـت
فـــردا کلیـــد بـــاغ بهشـــتم رضـــای توســـت

آنـــروز آدمـــی دو جهـــانش بـــود بهشـــت
زیـرا کـه نخـل حرمـت مـادر بـه دهـر کشـت

آری بـــه احتـــرام تـــو مـــادر همـــین بشـــر
روزی گذشـت مـی کنـد از خـون یکـدگر

ایـن راز آن حـدیث کـه نقـل از پیمبـر سـت
جنـت نهـاده زیـر قـدم هـای مـادر سـت

www.takbook.com

فشار قبر

آسمان با دیگران صاف است و با ما ابر دارد
می شود روزی صفا با ما هم اما صبر دارد

از غم غربت گرفت آیینه‌ی چشمم غباری
کافتاب روشنم گویی نقاب از ابر دارد

این زمان زندانیان بینی به ظاهر زنده اما
زندگی چون مرده با اینها فشار قبر دارد

با خدا عهدی که بستیم اختیار افتاد بشکست
زان زمان یک کاسه گردون ادعای جبر دارد

یک خطای تیر با ما پنجه ببری شد آری
این قمار عشق ما حکم شکار ببردارد

آفرینش را مسایل بسکه لاینحل و بغرنج
نی جوابش جفر داند نی حسابش جبر دارد

پایه های کلبه من چون دلم لرزان و ریزان
لیکن اصطبل فلانی پایه ای استبر دارد

شهریار ا صبر فرماید طبیب عشق لیکن
صبر ما هم طعم تلخی چون گیاه صبر دارد

مهمترین علامت بدی زن این است که مرد نمی تواند بدون او زندگی کند.

علی (ع)

www.takbook.com

فرهنگ ما

فرهنگ ما برای جهالت فزودن است — مأمور زشت بودن و زیبا نمودنست

برنامه اش که سخت بدستور اجنبی ست — از بهر مغز خستن و اعصاب سودنست

یک درس زندگی به جوانان نمی دهد — طوطی مثال قصهٔ مهمل سرودنست

دربسته باد مدرسه ای را که قصد از آن — بر روی ملتی در ذلت گشودنست

بیدار شو که نغمه تنبور اجنبی — لالایست و از پی سنگین غنودنست

ملت به خواب غفلت و دولت شریک دزد — دزدی که در پی رمق از ما ربودنست

شاگرد را ز خدمت دولت گریز نیست — کاینش سزای پند معلم شنودنست

خدمت به دولت است و خیانت به مملکت — هم خائنی چو خود به امانت ستودنست

دارالفنون که سر گل عمرت دهد به باد — شش سال تازه از پی ذوق آزمودنست

استاد کهنه کار که درسش بود روان — داند که صرفه ، ساکت و معقول بودنست

وانکو ز بوستان خیانت گلی نچید — کودن، سزای خار به مژگان درودنست

بی کس وطن که چارهٔ ما بی هنر کسان — نام وطن ز صفحهٔ خاطر زدودنست

www.takbook.com

مناظرهٔ منبر و چوبهٔ دار

منبر از پشت شیشهٔ مسجد — چشمش افتاد و دید چوبهٔ دار

عصبی گشت و غیظی و غضبی — بانگ برزد که ای خیانت کار

توهم از اهل بیت ما بودی — سخت وحشی شدی و وحشت بار

نردهٔ کعبه حرمت اش کم بود — که شدی دار شحنه؟ شرم بدار

ما سر و کارمان به صلح و صلاح — تو به جرم و جنایت است سر و کار

دار، بعداز سلام و عرض ادب — وز گناه نکرده استغفار

گفت ما هر دو خادم شرعیم — صورت اخیار[1] گیر یا اشرار

تو قلم می زنی و ما شمشیر — غلطت از ما قضاوت از سرکار

تا نه فتوی دهند منبر و میز — دار کی می شود سر و سردار

هر کجا پند و بند درماندند — نوبت دار می رسد ناچار

منبری را که گیر و دارش نیست — همه از دور و بر کنند فرار

باز منبر فرو نمی آید — همچنان برخر ستیزه سوار

دارهم عاقبت ز جا در رفت — روبه در تا که بشنود دیوار

گفت اگر منبر تو منبر بود — کار مردم نمی کشید به دار

***

گر فاش شود عیوب پنهانی ما — ای وای به خجلت و پشیمانی ما

ما غره به دین داری و شاد از اسلام — گبران متنفر از مسلمانی ما

(۱) جمع خیر

www.takbook.com

آرزوهای شاعرانه

چه بودی ار همه کس درس خود روان بودی / معلم خود و شاگرد درس خوان بودی
چه بودی ار که زمین هم رخ از پلیدی ها / به اشک شستی و همرنگ آسمان بودی
جهان جهنم جور زمان شده است ای کاش / که بازگشت به دوران باستان بودی
نه دور و دودهٔ این زندگی ماشینی / نه این تمدن آتش به دومان بودی
خدای را که از این بوم شوم جنگ ای کاش / نه آشیان و نه نامی و نه نشان بودی
نه توپ و تانک و نه جنگ نژاد نه تبعیض / جهان به صلح و صفا غیرت جنان بودی
نه جنگ حادثه بود نه اشک چشم یتیم / نه جنگ و حادثه چون چشمه ها روان بودی
نه کارگاه مخرّب تراش و تروریست / نه زیر پرده چنین خفته ها نهان بودی
اگر به باطن مردم پلیس وجدان بود / نه حاجتی به کلانتر نه پاسبان بودی
نه بورژوازی و نه مارکسیسم و نه فئودال / کجاست حق ،که نه این بودی و نه آن بودی
نه دزد بود و نه این دستگاه دزدبگیر / نه آتشی و نه آتش فرونشان بودی
نه انفجار و کماندو نه عُقده و عصیان / نه خلق را به تن این لرزه و تکان بودی
نه روزنامه ونه صفحهٔ حوادث روز / نه این همه شهدا و نه روضه خوان بودی
نه این تنفس گاز کربنیک و سم هوا / نه این تقلب و تشویش آب و نان بودی
نه مرغ را مزهٔ لاشه سگ و گربه / نه چینه دان وی انبان استخوان بودی
جمال جامعه خندان و چهره ها دایم / شکفته چون گل نسرین و ارغوان بودی
معاشرت به مثل ،گل بگو و گل بشنو / معاشران همه خوشرو مهربان بودی
جهان مسخر الحان شعر و موسیقی / بشر همیشه خوش و پاک و دلجوان بودی
نه درق و بوق و نه این قتل عام ماشین کاش / نه راه بند و مکافات هفت خوان بودی
اگرنه قحط دوای مسکن و اعصاب / نه اعتصاب و نه عصیان عاصیان بودی
جهان به سایه‌ی بال همای عشق ای کاش / که گاهوارهٔ آسایش و امان بودی
نه شهریار به تضمین نه خواجه می فرمود / که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

پویی چه درین وادی چون غول هماوردست / خُسبی چه درین بُنگه ، چون دزد نگهباست

www.takbook.com

تخت جمشید

شب ز تشییع غروب خورشید / بازمی گشت به تخت جمشید
من هم از قلهٔ البرز خیال / تاختم قافله را از دنبال
تا مقامی که شنیدم از شب / قصر داراست خدا را به ادب
به ندای ابدیت لبیک / موسی وقت من اخلع نعلیک
کاخ داراست شهنشاه عظیم / قبلهٔ حاجت دنیای قدیم
داریوش آیت شهنشاهی / حکمش از ماه روان تا ماهی
آن درخشنده ترین کوکب شرق / که بخندید در آفاقش برق
افسر از ماه و نگین از مریخ / خیره در فر و شکوهش تاریخ
آفتاب فلک عهد عتیق / چشمه عقل و چراغ توفیق
پاک آئین و همایون فرهنگ / در ره و رسم نوین پیش آهنگ
اور مزدش به دل آئینه نما / هم فروهر به سرش چترگشا
قصرداراست اجاق خورشید / نام او شهره به تخت جمشید

تخت جمشید ،همان مدفن راز / منجنیق رستن عمر دراز
شاهدگشت و گذشت گردون / پیر اعصار و پس افکند قرون
آتش و خون مکرر دیده / سرو سرسام سکندر دیده
گویی آشفته هنوزش خوابست / گوش بر هلهلهٔ اعراب است
همچنان موی برانداماش تیز / خیره در خیل و سپاه چنگیز
این حریمی است همایون درگاه / توهم ای خیره ادب دار نگاه
این همان کاخ شکوه و تمکین / که جهان داشته در زیر نگین
پاسبانان درش پادشهان / تاجداران به سرش باج دهان
اردشیرش به سلام استاده / قیصر روم به خاک افتاده
امپراطور بدان کبر و غرور / سوده سر بر سم اسب شاهپور
دل نیاسود زمانی به برم / تا در آن وهله چه آید به سرم
بیم یا وجد به خود می لرزم / چه کنم عشق وطن می ورزم
شب سیه بود و سوانح در پیش / من به امید چراغ دل خویش

www.takbook.com

گرچه با پای جنون می رفتم — چشم دل راهنمون می رفتم

بر سر صُفّه[1] رسیدم چه فراخ! — خیره ماندم به رخ سر در کاخ

این بنایی است که سی قرن به پاست — سند قدمت ملیت ماست

از تن و توش هنوزش بینی — استخوان بندی پولادینی

گاو شیران درون سر در — همگین هیکل و روئین پیکر

دیو از هیبت آن بگریزد — هم عقاب از سخطش[2] پرریزد

گرچه پیر است و فکور و فرتوت — مهدجاه است و جلال و جبروت

یاد مجد و عظمت می آرد — از ستون ها عظمت می بارد

سنگ فرش آینه گون است هنوز — روشنش راز درون است هنوز

زهی آن همت و برز[3] و بازو — کاین بنا ریزد و برج و بارو

فکر از فرو شکوهش به ستوه — وز بلندی زده پهلو بر اکوه

دو همای حرم و بر سر تاج — بال افشانده به کاخ معراج

غار سیمرغ و شکاف دل قاف — دل شیر آب کن و زهره شکاف

کام شیر است و نیام شمشیر — زو گذشتن همه کار دل شیر

باد از واهمه خود می لرزد — تا که شمع دل ما چند ارزد

دل به دریا زده گشتم گستاخ — تا گذشتم به درون دل کاخ

(۱) ایوان (۲) خشم (۳) قامت

www.takbook.com

کعبه بیغوله دزدان دیدم
اهرمن چیره به یزدان دیدم

قصری از زلزله‌ها آشفته
شیری از سلسله ها در رفته

نقش چون داغ هنوزش به جگر
جای پای عرب و اسکندر

پهلوانی است که غلطیده به خاک
سینه از خنجر دشمن همه چاک

سینه بشکافته سهراب یلی
دل برون ریخته اما چه دلی

به سه منشور بلیغ وسامی
میخی و بابلی و عیلامی

مرز ایران کهن بنموده
نیزه پارسیان بستوده

سرآن فرشکوه و تمکین
گوید این لوح دلاویز ببین

سی و یک پیکر ملیت و کیش
هر یکی مظهر ملیت خویش

ایستاده همه چشم و همه گوش
پایهٔ تخت شهنشاه به دوش

گوید اینهاست مرا باجگذار
منتم بر سرو بر تاج گذار

نیزه پارسیان در هیجا[1]
از کجا رفته ببین تا به کجا

می ستاید جگر پارسیان
نیزه رقصنده در اقصای جهان

وانکه بارای و پذیرندهٔ کیش
تخت و تاجش همه بخشودهٔ خویش

پارس را خواند در فتح جهان
هرکه این خواست نگهدارد آن

(۱) نبرد

www.takbook.com

پند داریوش

گویـــــد از فتنـــــه بپرهیـــــز و دروغ
کـــز فروهـــر[1] فـــره[2] یـــابی و فـــروغ

ای بشـــر گـــوش ده و فرمـــان کـــن
او رمـــزد آنچـــه تـــرا گفـــت آن کـــن

حرمـــــت پادشـــــهان دار نگـــــاه
تـــا نگـــه دارت ایـــزد ز گنـــاه

هـــر کـــه را پـــاس ادب بـــود و ســـپاس
ایـــزد از بـــی ادبـــش دارد پـــاس

هرکـــه نـــام دگـــران خواســـت تبـــاه
نـــام بـــادش تبـــه و نامـــه ســـیاه

وه چـــه شاهنشـــه بـــا دانـــش و داد
کـــه روان تـــا ابـــدش شـــادان بـــاد

وه چـــه تـــاریخ درخشـــان بـــا ماســـت
گـــنج هـــای شـــرف و شـــأن بـــا ماســـت

آری از یُمـــــن دعـــــای داراســـــت
کـــه هنـــوز اســـمی از ایـــن ملـــک بجاســـت

ورنـــه مـــا زنـــدهٔ امـــروز نـــه ایـــم
زنـــدهٔ جنگـــی و پیـــروز نـــه ایـــم

رهـــــزن چـــــرخ زده راه قـــــرون
ویـــن غنـــائم بـــه ســـر راه نگـــون

تخـــت جمشـــید عـــروس زیبـــا
دگـــر افســـرده و محـــزون ســـیما

چـــون عروســـی کـــه بـــه نـــادانی هـــا
نـــامزد بودبـــه قربـــانی هـــا

آب و آئینـــه بـــه هـــم داده شـــعاع
بوســـهٔ آخـــری و اشـــک وداع

کورســـویی زنـــد افســـرده چـــراغ
چـــون خـــزان دیـــده گـــل و لالـــهٔ بـــاغ

ســـایه قصـــر چـــوگرد مـــاتم
روشـــنایی همـــه خاکســـتر غـــم

لالـــه هـــا بـــی رمـــق و بـــی یـــارا
آخـــرین شـــمع شـــکوه دارا

دُر و گـــوهر همـــه از کـــان کـــریم
اشـــکبارند چـــو طفـــلان یتـــیم

تخـــت و تـــاج و کمـــر و گـــوهر و عـــاج
مـــی درخشـــند بـــه ســـیل تـــاراج

فـــرق غلطیـــده بـــه پـــای صـــیاد
پـــرده ســـر بـــردَم تیـــغ جـــلاد

(۱) نام فرشته ای در آئین زرتشت (۲) شکوه

www.takbook.com

تخـــت هـــا ســـر بـــه هـــم و زنـــدانی گوســـــــــپندان شـــــــب قربـــــــانی

رفتـــــه بـــــر دوش ســـــکند تـــــائیس خنـــــده و خدعـــــه بـــــه ســـــان ابلـــــیس

خـــــادمش مشـــــعله ای داده بدســـــت تیـــغ عریـــان بـــه کـــف زنگـــی مســـت

تلخی دنیا شیرینی آخرت ..... شرینی دنیا تلخی آخرت !

علی (ع)

www.takbook.com

استاد خاکسار ابهری طلوع ۱۳۱۲ غروب ۱۳۷۴/۱۱/۱۳ در سن ۶۲ سالگی

دل ز آتش هجران تو پر مهر و وفا سوخت
پروانه که دیدست که از شمع جدا سوخت

شد آتش جان تیز تر از آه دل من
در رهگذر باد صبا شمع کجا سوخت

هر جا زده اند آب به آتش شده خاموش
اشک آنهمه من ریختم این سینه چرا سوخت

عمری دل دیوانه من جای تو بودست
سوز دل من بین که بجای تو مرا سوخت

شوریده دل من که دمی نیز نیاسود
هر لحظه ز سودای تو یا خون شد و یا سوخت

ای عشق تو رنگ رخ گل های بهشتی
لطفی که نهانخانه ی اسرار خدا سوخت

ای لاله دشت و دمن ملک محبت
رحمی که سراپای دل بی سرو پا سوخت

بر باددهی خاک همه سوختگان را
می خندی و گویی که کجا رفت و کجا سوخت

گل بشکفد آنجا که تو آتش زده باشی
هر آنچه به خود سوخت یقیناً بخطا سوخت

عشق آمد و زد برقی و شد صاعقه نازل
برمنزل سلطان زد و مأوای گدا سوخت

دو خط

دو خط است خوانا به لوح تکامل
تجرد، تمرد،تأهل، تحمل

به حکمت چه دانی که در باغ خلقت
توگل را فراز آمدی یا ترا گل

بدانش نخواهی توانست پی برد
به راز تکامل، به امر تسلسل

همین است در کار دنیا مقدر
تفقد[۱]، تشدُد[۲] ترقی، تنزل

نباشد در این پهن دشت توحش
بغیر از تجاوز ، تصرف تناول

همه سر به سر جنگ و جور و تعدی
همه پا بپا رو به جنگ و چپاول

نه از آدمیت نشانست الا
تفاخر، تمارض، تغابن تجاهل

(!) دلجویی (۲) سخت شدن .

www.takbook.com

ز عابد چه خیزد ، تقید ، تعبد | بعاشق چه باشد توسل،توکل
در اولاد آدم محبت نبینی | بقدر کفایت بحد تقبل
ز جنت فروش آدمیت نزاید | مگر قدری آنهم ز روی تزلزل
ترازوی گردون بمیزان نماید | بسر در توازن به پا در تعادل
نه هر شیخ پوشد، نه صوفی بخواند | ردای تشرف ، کلام توسل
کجایند مهتاب وش گلعذاران | به سیمین سرانگشت خود بی تأمل
به پیش آورند از قدم تا قدم گل | گشایند بند غم از پای بلبل
می ارغوان در پیاله چو لاله | بدوش از سر زلف یاس و قرنفل
نسوزند اندیشهٔ چند و چون را | ز درد زمانه به دُرد می و مُل
عجب نیست گر بخت خواند ترانه | چو از خاکسار است شعر و تغزل

گل کعبه

فلک ای دوست ببنداست چو نخجیر ترا | کی تواند که کشد چرخ به زنجیر ترا
تو که خود مظهر شق القمری در دل شب | مهر روی تو و ماه اختر شبگیر ترا
چو نهی پای به محراب کمانخانه یار | می زند بوسه بسر تیغ چنان تیر ترا
توبه ابروی خمت شیر شکاران داری | چه نصیبش که زند خصم به شمشیر ترا
خلقت کعبه مقدر بتولای توشد | توقضایی و چکاراست به تقدیر ترا
مقصدای قافله سالار محبت عشق است | حاجتی نیست بسر پنجهٔ تدبیر ترا
شاهد بزم جوانان جهانی به بهشت | ساقی باده خود ساخته آن پیر ترا
تویی آن آئینه چهره نمای ملکوت | بشر این نقش ندیده است به تصویر ترا
بزنی یا بنوازی به تو دمسازم و هست | تاب هر زخمه مرا چنگ چنان شیر ترا
حکمت بوی گل و مشک ختا نتوان گفت | خاکسارا نه خطاهست و نه تقصیر ترا

www.takbook.com

میشود

آدمی را خواستند انسان کنند اما نشد | مشکل سخت جهان آسان کنند اما نشد
سرو را بگذاشتند آزاد تا بار آورد | خارو خس را چون گل و ریحان کنند اما نشد
روبهان حیله گر را سگ صفت بار آورند | زاغ را هم خوی عنقایان[1] کنند اما نشد
جای جوهر زهر کردند در کام قلم | تا عصای موسی عمران کنند اما نشد
نوش و نیش عشق با هم بود خود کردند میل | وصل را هم وصلهٔ هجران کنند اما نشد
پاک بنمودند دامان زلیخا در نهان | تا عیان عیب مه کنعان کنند اما نشد
داستان دوستی خاکسار و یار او | خواستند از مردمان پنهان کنند اما نشد

شرب الیهود

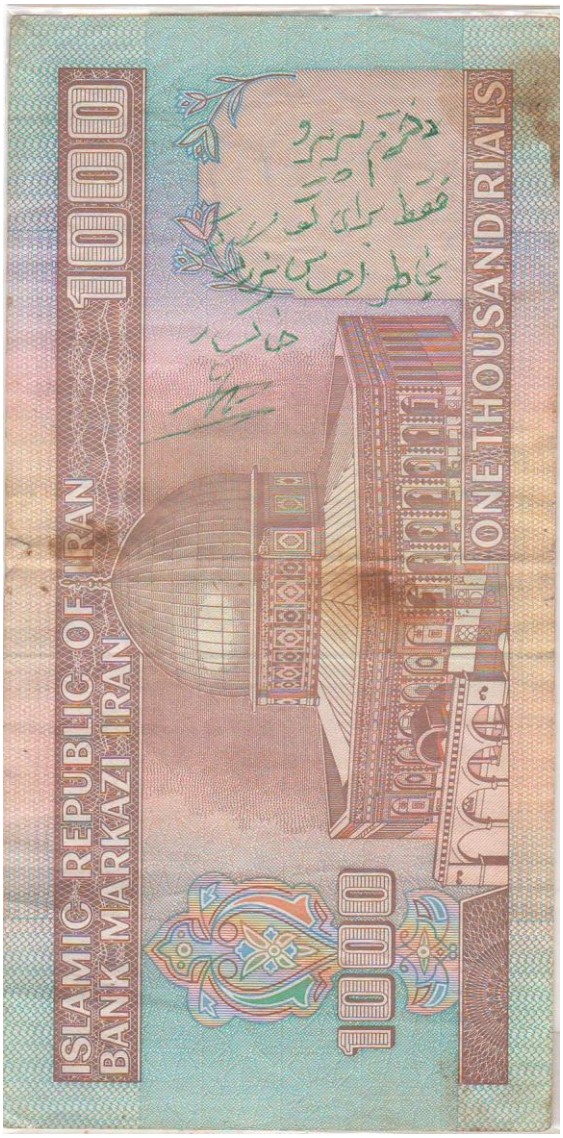
آنکس که شد ز محفل جانان بیک طرف | اکنون نشسته است پشیمان بیک طرف
بر هر طرف که روی کنی قبله دل است | ای دوست روی خویش مگر دان بیک طرف
آندم که نام آدم عاشق نگاشتند | حوا بیک طرف شد و شیطان بیک طرف
جنت فروش آدم عاقل نمی شود | بردند اختیار از انسان بیک طرف
ما را قیام قامت آزادگی خوش است | فارغ ز سرو و لاله و ریحان بیک طرف
یاقوت و لعل و آنچه ببازار عالم است | بگذار یک طرف، لب خندان بیک طرف
شادی بکنج کلبه فقر است در طرب | غم چون گدا به مسند سلطان بیک طرف
ممکن اگر کمال و جمالت شود بهل | مال و منال عالم امکان بیک طرف
دادند در زمانه بسی دسته گل بر آب | کاتش زنند بر گل و بستان بیک طرف
مائیم و خاکسار و تنی چند اهل راز | باگلرخان گلشن ایران بیک طرف

چه غم اگر اجلم لحظه ای امان ندهد | امان نخواهم از و زانکه بی گمان ندهد
ز خاکسار مدار ای اجل امید که او | اگر اجازه نگیرد ز دوست جان ندهد

(۱) سیمرغ

www.takbook.com

یادگاری از استاد خاکسار







www.takbook.com

استاد طاهره قزوینی ملقب به قره العین که تولد: ۱۲۳۲ فوت: ۱۲۶۸ قزوین

همسری ناصر الدین شاه را رد کرد و در ۳۶ سالگی کشته شد.

روشنی چشم

گر به تو افتدم نظر چهره به چهره رو به رو — شرح دهم غم تو را نکته به نکته مو به مو

از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام — خانه به خانه در به در کوُچه به کوچه کو به کو

دور دهان تنگ تو عارض عنبرین خطت — غنچه به غنچه گل به گل لاله به لاله بو به بو

می رود از فراق تو خون دل از دو دیده ام — دجله به دجله یم به یم چشمه به چشمه جو به جو

مهر تو را دل حزین یافته بر قماش جان — رشته به رشته نخ به نخ تار به تار و پو به پو

در دل خویش «طاهره» گشت و ندید جز تو را — صفحه به صفحه لا به لا پرده به پرده تو به تو

ابرو و چشم و خال تو صید نموده مرغ دل — طبع به طبع دل به دل مهر به مهر و خو به خو

وای به حال مرغ دل

خال به کنج لب یکی طّره مشک فام دو — وای به حال مرغ دل دانه یکی و دام دو

محتسب است و شیخ و من، صحبت عشق در میان — از چه کنم مجابشان پخته یکی و خام دو

از رخ و زلفت ای صنم روز من است همچو شب — وای به روزگار من روز یکی و شام دو

حامله خم ز دخت رز باده کشان به گرد او — طفل حرام زاده بین باب یکی و مام دو

کشته تیغ ابرویت گشته هزار همچو من — بسته چشم جادویت میم یکی و لام دو

گاه بخوان سگ درت کمینه زارچاکرت — فرق نمی کند مرا بنده یکی و نام دو

ساقی ماه روی من از چه نشسته غافلی — باده بیار می بده نقد یکی و وام دو

مست دو چشم دلربا همچو قرابه پر زمی — در کف ترک مست بین باده یکی و جام دو

وعده وصل می‌دهی لیک وفا نمی کنی — من بجهان ندیده ام مرد یکی و کام دو

www.takbook.com

صبح هدی

هـــان صـــبح هـــدی فرمـــود آغـــاز تـــنفس — روشـــن همـــه عـــالم شـــد ز آفـــاق و زانفـــس

دیگـــر ننشـــیند شـــیخ بـــر مســـند تزویـــر — دیگـــر نشـــود مســـجد دکـــان تقـــدس

ببریـــده شـــود رشـــته تحـــت الحنـــک[۱] ازدم — نـــه شـــیخ بجـــا مانـــد نـــه زرق[۲] و تـــدّلس[۳]

آزاد شـــود دهـــر زاوهـــام و خرافـــات — آســـوده شـــود خلـــق ز تخییـــل و توســـوس[۴]

محکـــوم شـــود ظلـــم بـــه بـــازوی مســـاوات — معـــدوم شـــود جهـــل ز نیـــروی تفّـــرس[۵]

گســـترده شـــود در همـــه جـــا فـــرش عـــدالت — افشـــانده شـــود در همـــه جـــا تخـــم تـــونّس

مرفـــوع شـــود حکـــم خـــلاف از همـــه آفـــاق — تبـــدیل شـــود اصـــل تبـــاین[۶] بـــه تجـــانس[۷]

من خدا را از راه برهم خوردن تصمیم ها و گشوده شدن مشکلات و تغییر یافتن قصدها شناختم.

علی (ع)

(۱) حلقوم (۲) و (۳) عوام فریبی (۴) دودلی (۵) فراست (۶) جدایی (۷) هم جنس

www.takbook.com

استاد دکتر مجد الدین میر فخرایی(گلچین گیلانی) تولد: ۱۲۸۸ فوت: ۱۳۵۱ رشت

باز باران با ترانه
خوب و شیرین

با گهرهای فراوان
توی جنگلهای گیلان

می خورد بر بام خانه
کودکی ده ساله بودم

من به پشت شیشه تنها ایستاده
شاد و خرم

در گذرها
نرم و نازک

رودها راه اوفتاده
چست و چابک

شاد و خرم
از پرنده از خزنده از چرنده

یک دو سه گنجشگ پرگو
بود جنگل گرم و زنده

بازهردم
آسمان آبی چو دریا

می پرند این سو و آن سو
یک دو ابر اینجا و آنجا

می خورد بر شیشه و در
چون دل من

مشت و سیلی
روز روشن

آسمان امروز دیگر
بوی جنگل تازه و تر

نیست نیلی
همچو می مستی دهنده

یادم آرد روز باران
بر درختان میزدی پر

گردش یک روز دیرین
هر کجا زیبا پرنده

www.takbook.com

برکه ها آرام و آبی
توی آنها سنگ ریزه

برگ و گل هرجا نمایان
سرخ و سبز و زرد و آبی

چتر نیلوفر درخشان
با دو پای کودکانه

آفتابی
می دویدم همچو آهو

سنگ ها از آب جسته
می پریدم از لب جو

از خزه پوشیده تن را
دور می گشتم ز خانه

بس وزغ آنجا نشسته
می کشانیدم به پائین شاخه های بید مشکی

دم بدم در شور و غوغا
دست های من می گشت رنگین

رودخانه
از تمشک سرخ و مشکی

بادوصد زیبا ترانه
می شنیدم از پرنده

زیر پاهای درختان
داستانهای نهانی

چرخ می زد
از لب باد وزنده

چرخ می زد
رازهای زندگانی

همچو مستان
هرچه می دیدم در آنجا

چشمه ها چون شیشه های آفتابی
بود دلکش ، بود زیبا

نرم و خوش در جوش و لرزه
شاد بودم

www.takbook.com

می سرودم
بسته شد رخساره خورشید رخشان

روز، ای روز دلارا
ریخت باران، ریخت باران

داده ات خورشید رخشان
جنگل از باد گریزان

این چنین رخسار زیبا
چرخ می زد هم چو دریا

ورنه بودی زشت و بی جان
دانه های گرد باران

این درختان
پهن می گشتند هر جا

باهمه سبزی و خوبی
برق چون شمشیر، بران

گوچه می بودند جز پاهای چوبی
پاره می کرد ابرها را

گر نبودی مهر رخشان
تندر دیوانه غران

روز، ای روز دلارا
مشت می زد ابرها را

گر دل آرایی ست، از خورشید باشد
روی برکه مرغ آبی

ای درخت سبز و زیبا
از میانه تا کرانه

هرچه زیبایی ست از خورشید باشد
باشتابی چرخ می زد، بی شماره

اندک اندک رفته رفته
گیسوی سیمین مه را شانه می زد دست باران

ابرها گشتند چیره آسمان گردید تیره
بادها با فوت خوانا

www.takbook.com

می نمودندش پریشان

سبزه در زیر درختان

رفته رفته گشت دریا

توی این دریای جوشان، جنگل وارونه پیدا

بس دلارا بود جنگل

به چه زیبا بود جنگل

بس فسانه بس ترانه

بس ترانه بس فسانه

بس گوارا بود باران

به چه زیبا بود باران

می شنیدم اندر این گوهرفشانی

رازهای جاودانی، پندهای آسمانی

بشنواز من کودک من

پیش چشمم مرد فردا

زندگانی خواه تیره خواه روشن

هست زیبا، هست زیبا

www.takbook.com

نادر نادر پور

تولد :۱۳۰۸ فوت: ۱۳۷۸ کرمان

پیکر تراش پیرم و با تیشه خیال

یک شب تو را ز مرمر شعر آفریده ام

تا در نگین چشم تو نقش هوس زنم

ناز هزار چشم سیه را خریده ام

بر قامتت که وسوسه شستشو در اوست

پاشیده ام شراب کف آلود ماه را

تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم

دزدیده ام ز چشم حسودان، نگاه را

تا پیچ و تاب قد تو را دلنشین کنم

دست از سر نیاز به هر سو گشوده ام

www.takbook.com

از هر زنی، تراش تنی وام کرده ام

از هر قدی، کرشمه رقصی ربوده ام

اما تو چون بتی که به بت ساز ننگرد

در پیش پای خویش به خاکم فکنده ای

مست از می غروری و دور از غم منی

گویی دل از کسی که تو را ساخت، کنده ای

هشدار زانکه در پس این پرده نیاز

آن بت تراش بلهوس چشم بسته ام

یک شب که خشم عشق تو دیوانه ام کند

بینند سایه ها که ترا هم شکسته ام

www.takbook.com

استاد احمد شاملو تولد: ۱۳۰۴ فوت: ۱۳۷۹ کرج

در این بن بست

دهانت را می بویند
مبادا گفته باشی دوستت دارم
دلت را می بویند
روزگار غریبی ست نازنین
و عشق را
کنار
تیرک
راه بند
تازیانه می زنند
عشق را در پستو خانه نهان باید کرد
در این بن بست کج و پیچ سرما
آتش را
به سوخت بار، سرود و شعر
فروزان می دارند
به اندیشیدن خطر مکن
روزگار غریبی ست نازنین

آنکه بر در می کوبد شب هنگام
به کشتن چراغ آمده
نور را در پستوی خانه نهان باید کرد
آنک قصابان اند
بر گذرگاها مستقر
باکنده و ساتوری خون آلود
روزگار غریبی ست نازنین
و تبسم را بر لب ها جراحی می کنند
و ترانه را بر دهان
شوق را در پستوی خانه نهان باید کرد
کباب قناری
بر آتش سوسن و یاس
روزگار غریبی ست نازنین
ابلیس پیروز است
سور عزای ما را بر سفره نشسته است
خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد

www.takbook.com

خواب آلود هنوز

خواب آلوده هنوز

در بسته سپید

صبح کاذب

در بوران پاکیزه قطبی

و تکبیر پرغریو قافله

که رسیدیم

آنکه چراغ و آتش و مقصد!

گرگها

بی قرار از خمار خون

حلقه بربار افکن ، قافله تنگ می کنند

و از سرخوشی

دندان به گوش و گردن، یکدیگر می فشارند

هان

چند قرن، چند قرن به انتظار بوده اید؟

و بر سر سفره قطبی

قافله مردگان

نماز استجابت را آماده می شود

شاد از آن که، سر انجام به مقصد رسیده است.

روزی ما دوباره کبوتر هایمان را پیدا خواهیم کرد.

و مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت.

روزی که کمترین سرود بوسه است.

و هر انسان.

برای هر انسان برادری است.

www.takbook.com

روزی که دیگر درهای خانه شان را نمی بندند.

قفل

افسانه ای است.

و قلب برای زندگی بس است.

روزی که معنای هر سخن دوست داشتن است.

تا تو به خاطر آخرین حرف دنبال سخن نگردی.

روزی که آهنگ هر حرف زندگی است.

تا من به خاطر آخرین شعر رنج جُست و جوی قافیه نبرم.

روزی که هر لب ترانه ای است.

تا کمترین سرود بوسه باشد.

روزی که تو بیایی

برای همیشه بیایی

و مهربانی با زیبایی یکسان شود

روزی که ما دوباره برای کبوترهایمان دانه بریزیم ...

و من آنروز انتظار می کشم

حتی روزی که دیگر نباشم.

دیر زمانی در او نگریستم، چندان که چون نظر از وی باز گرفتم

در پیرامون من همه چیز به هیأت او در آمده بود آنگاه دانستم که مرا دیگر از او گریز نیست.

www.takbook.com

پریا

یکی بود یکی نبود

زیر گنبد کبود

لخت و عور تنگ غروب سه تا پری نشسته بود.

زار و زار گریه می کردن پریا

مث ابرای باهار گریه می کردن پریا

گیس شون قد

کمون رنگ شبق

از کمون بلن ترک

از شبق مشکی ترک.

روبروشون تو افق شهر غلامای اسیر

پشت شون سرد و سیا قلعه افسانه پیر.

از افق جیرینگ جیرینگ

صدای زنجیر می اومد

از عقب از توی برج شبگیر می اومد...

پریا! گشنه تونه؟

پریا! تشنه تونه؟

پریا! خسته شدین؟

مرغ پر بسه شدین؟

چیه این های های تون

گریه تون وای وای تون؟

پریا هیچی نگفتن، زار و زار

گریه می کردن پریا

مث ابرای باهار گریه می کردن پریا

***

پریای نازنین

چه تونه زار می زنین؟

توی این صحرای دور

توی این تنگ غروب

نمی گین برف میاد؟

نمی گین بارون میاد

نمی گین گرگه میاد می خوردتون؟

می گین دیبه میاد یه لقمه خام می کندتون؟

www.takbook.com

نمی ترسین پریا؟ داریه و دمبک می زنن

نمیاین به شهر ما؟ می رقصن و می رقصونن

شهر ما صداش میاد، صدای زنجیراش میاد غنچه خندون می ریزن

پریا! نقل بیابون می ریزن

قد رشیدم ببینین های می کشن

اسب سفیدم ببینین : هوی می کشن :

اسب سفیدم نقره نل شهر جای ما شد !

یال و دمش رنگ عسل، عید مردماس، دیب گله داره

مرکب صر صر تک من ! دنیا مال ماس، دیب گله داره

آهوی آهن رگ من ! سفیدی پادشاس، دیب گله داره

گردن و ساقش ببینین ! سیاهی روسیاس، دیب گله داره

باد دماغش ببینین ! ***

امشب تو شهر چراغونه پریا !

خونه دیبا داغونه دیگه توک روز شیکسه

مردم ده مهمون مان درای قلعه بسّه

با دامب و دومب به شهر میان اگه تا زوده بلن شین

www.takbook.com

سوار اسب من شین	اسیرا کینه دارن
می رسیم به شهر مردم، ببینین : صداش میاد	داس شونو ور میدارن
جینگ و جینگ ریختن زنجیر برده هاش میاد	سیل می شن: گر گر گر !
آره ! زنجیرای گرون، حلقه به حلقه، لا به لا	تو قلب شب که بد گله
می ریزد ز دست و پا	آتیش بازی چه خوشگله !
پوسیده ن، پاره می شن	آتیش ! آتیش ! چه خوبه
دیبا بیچاره میشن :	حالام تنگ غروبه
سر به جنگل بذارن، جنگلو خارزار می بینن	چیزی به شب نمونده
سر به صحرا بذارن، کویر و نمکزار می بینن	به سوز تب نمونده،
عوضش تو شهر ما ... [آخ! نمی دونین پریا]	به جستن و واجستن
در بر جا وا می شن، برده دارا رسوا می شن	تو حوض نقره جستن
غلوما آزاد می شن، ویرونه ها آباد می شن	الان غلاما وایسادن که مشعلا رو وردارن
هر کی که غصه داره	بزنن به جون شب، ظلمتو داغونش کنن
غمشو زمین می ذاره	عمو زنجیر بافو
قالی می شن حصیرا	پالون بزنن وارد میدونش کنن
آزاد می شن اسیرا	به جائی که شنگولش کنن

www.takbook.com

سکه یه پولش کنن :

دست همو بچسبن

دور یارو برقصن

حمومک مورچه داره، بشین و پاشو در بیارن

قفل و صندوقچه داره، بشین و پاشو در بیارن

پریا ! بسه دیگه های های تون

گریه ! تاون، وای وای تون

پریا هیچی نگفتن، زار و زار

گریه می کردن پریا

مث ابرای باهار گریه می کردن پریا

***

پریای خط خطی ، عریون و لخت و پاپتی !

شبای چله کوچیک که زیر کرسی، چیک چیک

تخمه می شکستیم و بارون می اومد

صداش تو نودون می اومد

بی بی جون قصه می گف حرفای سر بسه می گف

قصه سبزی پری

زرد پری

قصه سنگ صبور، بز روی بون

قصه دختر شاه پریون،

شما ئین اون پریا !

اومدین دنیای ما

حالا هی حرص می خورین،

جوش می خورین، غصه

خاموش می خورین

که دنیامون خال خالیه، غصه و رنج خالیه؟

دنیای ما قصه نبود

پیغوم سر بسته نبود

دنیای ما عیونه

هر کی می خواد بدونه

دنیای ما خار داره

بیابوناش مار داره

www.takbook.com

هر کی باهاش کار داره

دلش خبر داره !

دنیای ما بزرگه

پر از شغال و گرگه !

دنیای ما – هی هی هی

عقب آتیش – لی لی لی

آتیش می خوای بالا ترک

تا کف پات ترک ترک

دنیای ما همینه

بخوای نخوای اینه !

خوب، پریای قصه !

مرغای شیکسه !

آبتون نبود، دونتون نبود، چائی و قلیون تون نبود ؟

کی بتونه گفت که بیایین دنیای ما، دنیای واویلای ما

قلعه قصه تونو ول بکنین، کارتونو مشکل بکنین؟

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا

مث ابرای باهار گریه می کردن پریا

***

دس زدم به شونه شون

که کنم رووونه شون

پریا جیغ زدن، ویغ زدن، جادو

بودن دود شدن، بالا رفتن تار شدن

پائین اومدن پود شدن، پیر

شدن گریه شدن، جوون شدن

خنده شدن، خان شدن بنده شدن،

خروس سر کنده شدن،

میوه شدن هسه شدن،

انار سر بسّه شدن، امید شدن

یاس شدن، ستاره نحس شدن

وقتی دیدن ستاره

یه من اثر نداره :

می بینم و حاشا می کنم، بازی رو تماشا می کنم

www.takbook.com

هاج و واج و منگ نمی شم،
از وقتی خلق پا شد

از جادو سنگ نمی شم یکیش تنگ شراب شد
زندگی مال ما شد

یکیش دریای آب شد
از زندگی سیر نمی شیم

یکیش کوه شد و زق زد
دیگه اسیر نمی شیم

تو آسمون تتق زد
ها جستیم و واجستیم

شرابه رو سر کشیدم
تو حوض نقره جستیم

پاشنه رو ور کشیدم
سیب طلا و چیدیم

زدم به دریا تر شدم، از آن ورش به در شدم
به خونه مون رسیدیم

دویدم و دویدم
***

بالای کوه رسیدم
بالا رفتیم دوغ بود

اون ور کوه ساز می زدن، همپای آواز می زدن :
قصه بی بیم دروغ بود،

دلنگ دلنگ، شاد شدیم از ستم آزاد شدیم
پائین اومدیم ماست بود

خورشید خانم آفتاب کرد
قصه ما راست بود :

کلی برنج تو آب کرد
قصه ما به سر رسید

خورشید خانم ! بفرمائین
غلاغه به خونه ش نرسید،

از اون بالا بیاین پائین
هاچین و واچین

ما ظلمو نفله کردیم
زنجیر و ورچین

www.takbook.com

استاد مهدی اخوان ثالث تولد: ۱۳۰۷ فوت: ۱۳۶۹ مشهد

آتش

خانه ام آتش گرفته است، آتش جان سوز.

هر طرف می سوزد این آتش

پرده ها و فرشها را، تارشان با پود

من به هر سو می دوم گریان

در لهیب آتش پر دود.

وز میان خنده هایم تلخ

و خروش گریه ام ناشاد

از درون خسته ی سوزان

می کنم فریاد ، ای فریاد، ای فریاد

خانه ام آتش گرفته است آتشی بی رحم

همچنان می سوزد این آتش

نقشهایی را که من بستم به خون دل

بر سر و چشمِ درِ و دیوار

در شب رسوای بی ساحل

وای بر من سوزد و سوزد

غنچه هایی را که پروردم به دشواری

www.takbook.com

در دهان گود گلدانها، روزهای سخت بیماری

از فراز بامهاشان شاد، دشمنانم

موزیانه خنده های فتحشان بر لب

بر من آتش بجان ، ناظر

در پناه این مشبک شب

من به هر سو می دوم گریان

از این بیداد

می کنم فریاد، ای فریاد، ای فریاد

وای بر من همچنان می سوزد این آتش

آنچه دارم یادگار و دفتر و دیوان

و آنچه دارد منظر و ایوان

من به دستان پر از تاول

این طرف را می کنم خاموش

و از لهیب آن روم از هوش

زان دگر سو شعله بر خیزد به گِردش دود

تا سحرگاهان که می داند که بود من شود نابود.

خفته اند این مهربان همسایگانم شاد در بستر

صبح از من مانده بر جا مشت خاکستر

www.takbook.com

وای آیا هیچ سر بر می کُنند از خواب ؟

مهربان همسایگانم از پی امداد

سوزدم این آتش بی دادگر بنیاد

می کنم فریاد، ای فریاد ای فریاد.

زمستان

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت ، سرها در گریبان است

کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را

نگه جز پیش پا را دید نتواند

که ره تاریک و لغزان است

و گردست محبت سوی کس یازی

به اکراه آورد دست از بغل بیرون

که سرما سخت سوزان است

نفس کز گرمگاه سینه می آید برون. ابری شود تاریک

چو دیوار ایستد در پیش چشمانت

نفس کاینست، پس دیگر چه داری چشم

ز چشم دوستان دور یا نزدیک

مسیحای جوانمرد من ای پیر پیرهن چرکین

هوا بس ناجوانمرادنه سرد است... آی

www.takbook.com

دمت گرم و سرت خوش باد

سلامم را تو پاسخ گوی ، در بگشای

منم من میهمان هر شبت لولی وش مغموم

منم من سنگ تیپا خورده ی رنجور

منم دشنام پست آفرینش ، نغمه ناجور

نه از رومم نه از زنگم ، همان بی رنگ بی رنگم

بیا بگشای دلتنگم

حریفا، میز بانا مهیمان سال و ماهت پشت در چون موج می لرزد

تگرگی نیست، مرگی نیست

صدایی گر شنیدی ،صحبت سرما و دندان است

من امشب آمدستم وام بگذارم

حسابت را کنار جام بگذارم

چه می‌گویی که بیگه شد، سحر شد بامداد آمد.

فریبت می دهد بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست

حریفا گوش سرما برده است، این یادگار سیلی سرد زمستان است

و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده.

به تابوت ستبرِ ظلمتِ نُه تویِ مرگ اندود پنهان است

حریفا رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است

www.takbook.com

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت

هوادلگیر، درهابسته، سرها درگریبان دستها پنهان

نفسها ابر، دلها خسته و غمگین

درختان اسکلت های بلور آجین

زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه

غبار آلوده مهر و ماه

زمستان است

قاصدک

قاصدک ،هان چه خبر آوردی

از کجا وز که خبر آوردی

خوش خبر باشی ، اما، اما

گردبام و در من

بی ثمر می گردی

انتظار خبری نیست مرا

نه زیادی نه زدّیار دیاری ، باری

برو آنجا که بود چشمی و گوشی با کس

بروآنجا که بود چشم و گوشی با کس

برو آنجا که تو را منتظرند

www.takbook.com

قاصدک

در دل من همه کورند و کرند

دست بردار از این در وطن خویش غریب....

قاصد تجربه های همه تلخ

با دلم می گویند

که دروغی تو دروغ

که فریبی تو فریب

قاصدک، هان، ولی، آخر، ای وای

راستی آیا رفتی با باد

با توام، آی، کجا رفتی، آری

راستی آیا جایی خبری هست هنوز؟

مانده خاکستر گرمی جایی؟

در اجاقی، طمع شعله نمی بندم ، خردک شرری هست هنوز؟

قاصدک، ابرهای همه عالم شب و روز

در دلم می گریند.

www.takbook.com

((باغ من))

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش

ابر، با پوستین سرد نمناکش

باغ بی برگی

روز و شب تنهاست

با سکوت پاک غمناکش

ساز او باران، سرودش باد

جامه اش شو لای عریانی ست

ور جز اینش جامه ای باید

بافته بس شعلهٔ زر تارِ پودش باد

گو بروید، یا نروید، هر چه در هر جا که خواهد، یا نمی خواهد

باغبان و رهگذاری نیست

باغ نو میدان

چشم در راه بهاری نیست

گر ز چشمش پرتوِ گرمی نمی تابد

ور به رویش برگِ لبخندی نمی روید

باغ بی برگی که می گوید که زیبا نیست

داستان از میوه های سر به گردونسای اینکه خفته در تابوتِ پست خاک می گوید

باغ بی برگی

خنده اش خونی ست اشک آمیز

جاودان بر اسبِ یال افشانِ زردش می چمد در آن

پادشاه فصل ها، پاییز

www.takbook.com

«دریغ و درد» در سوگ فروغ

چه درد آلود و وحشتناک

نمی گردد زبانم که گویم ماجرا چون بود

دریغا درد ،

هنوز از مرگ نیما من دلم خون بود ...

چه بود؟ این تیر بی رحم از کجا آمد؟

که غمگین باغِ بی آواز ما را باز

درین محرومی و عریانی پاییز ،

بدینسان ناگهان خاموش و خالی کرد

از آن تنها و تنها قمریِ محزون و خوشخوان نیز؟

چه وحشتناک !

نمی آید مرا باور

و من با این شبیخون های بی شرمانه و شومی که دارد مرگ

بدم می آید از این زندگی دیگر

ندانستم ، نمی دانم چه حالی بود؟

پس از یک عمر قهر و اختیارِ کفر ،

ـ چگویم ، آه ،

نشستم عاجز و بی اختیار ، آنگاه به ایمانی شگفت آور ،

www.takbook.com

بسی پیغام ها ، سوگندها دادم

خدا را ، با شکسته تر دل و با خسته تر خاطر

نهادم دست های خویش چون زنهاریان[1] بر سر

که زنهار ، ای خدا ، ای داور ، ای دادار ،

مبادا راست باشد این خبر ، زنهار!

تو آخر وحشت و اندوه را نشناختی هرگز

وَنَفْشُرده ست هرگز پنجه ی بغضی گلویت را

تو را هم با تو سوگند ، آری !

مکن ، مپسند این ، مگذار

خداوندا ، خداوندا ، پس از هرگز ،

پس از هرگز همین یک آرزو ، یک خواست

همین یک بار

ببین غمگین دلم با وحشت و با درد می گرید

خداوندا ، به حق هرچه مردانند ،

ببین یک مرد می گرید ...

چه بی رحمند صیادانِ مرگ ، ای داد !

و فریادا

چه بیهوده است این فریاد

---

[1] . امان خواهان

www.takbook.com

نهان شد جاودان در ژرفنای خاک و خاموشی

پریشادخت شعرآدمیزادان

چه بی رحمند صیادان

نهان شد ، رفت

ازین نفرین شده ، مسکین خراب آباد

دریغا آن زنِ مردانه تر از هرچه مردانند ؛

آن آزاده ، آن آزاد

تسلی می دهم خود را

که اکنون آسمان ها را ، زچشمِ اخترانِ دور دستِ شعر

بر او هر شب نثاری هست ، روشن مثل شعرش ، مثل نامش پاک

ولی دردا ! دریغا ، او چرا خاموش ؟

چرا در خاک ؟

www.takbook.com

گزارش

خدایا! پر از کینه شد سینه‌ام

چو شب رنگ درد و دریغا گرفت

دل پاکروتر ز آیینه ام

دلم دیگر آن شعلهٔ شاد نیست

همه خشم و خون است و درد و دریغ

سرایی درین شهرک آباد نیست

خدایا! زمین سرد و بی نور شد

بی آزرم شد، عشق ازو دور شد

کهن گور شد، مسخ شد، کور شد

مگر پشت این پردهٔ آبگون

تو ننشسته‌ای بر سریر سپهر

به دست اندرت رشتهٔ چند و چون؟

شبی جبه دیگر کن و پوستین

فرودی از آن بارگاه بلند

رها کردهٔ خویشتن را ببین

زمین دیگر آن کودک پاک نیست

پر آلودگی‌هاست دامان وی

که خاکش به سر، گرچه جز خاک نیست

گزارشگران تو گویا دگر

زبانشان فسرده ست، یا روز و شب

www.takbook.com

دروغ و دروغ آورندت خبر

کسی دیگر اینجا تو را بنده نیست

درین کهنه محراب تاریک، بس

فریبنده هست و پرستنده نیست

علی رفت، زردشت فرمند خفت

شبان تو گم گشت، و بودای پاک

رخ اندر شب نی روانان نهفت

نمانده ست جز من کسی بر زمین

دگر ناکسانند و نامردمان

بلند آستان و پلید آستین

همه باغ‌ها پیر و پژمرده‌اند

همه راه‌ها مانده بی رهگذر

همه شمع و قندیل‌ها مرده‌اند

تو گر مرده‌ای، جانشین تو کیست؟

که پرسد؟ که جوید؟ که فرمان دهد؟

وگر زنده‌ای، کاین پسندیده نیست

مگر صخره‌های سپهر بلند

که بودند روزی به فرمان تو

سر از امر و نهی تو پیچیده‌اند؟

مگر مهر و توفان و آب، ای خدا

دگر نیست در پنجهٔ پیر تو؟

www.takbook.com

که گویی: بسوز، و بروب، و برای

گذشت، ای پیر پریشان! بس است

بمیران، که دونند، و کمتر ز دون

بسوزان، که پستند، و ز آن سوی پست

یکی بشنو این نعرهٔ خشم را

برای که بر پا نگه داشتی

زمینی چنین بی حیا چشم را؟

گر این بردباری برای من است

نخواهم من این صبر و سنگ تو را

نبینی که دیگر نه جای من است؟

ازین غرقه در ظلمت و گمرهی

ازین گوی سرگشتهٔ ناسپاس

چه ماده ست؟ چه قرن‌های تهی؟

گران است این بار بر دوش من

گران است، کز پس شرم و شرف

بفرسود روح سیه پوش من

خدایا! غم آلوده شد خانه‌ام

پر از خشم و خون است و درد و دریغ

دل خستهٔ پیر دیوانه‌ام

www.takbook.com

استاد دکتر شفیعی کدکنی تولد: ۱۳۱۸ مشهد

در این شبها

که از بی روغنی دارد چراغ ما

فتیله اش خشک می سوزد

و دود و بوی خنجیرش[۱] ز هر سو می رود بالا

بگو پیر خرد زردشت را یارا

چراغ دیگری از نو برافروزد

در این شبهای هول و هر چه در آن

رو به تنهایی

چراغ دیگری بر طاق این آفاق

روشن کن

یکی فرهنگ دیگر

نو برآر

ای اصل دانایی

شتابان

به کجا چنین شتابان ؟

گون از نسیم پرسید

دل من گرفته زین جا

(۱)چرم سوخته

www.takbook.com

هوس سفر نداری ؟

ز غبار این بیابان

همه آرزویم اما

چه کنم که بسته پایم

به کجا چنین شتابان

به هر آن کجا که باشد

به جز این سرا سرایم

سفرت به خیر اما تو و دوستی خدا را

چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی

به شکوفه ها به باران

برسان سلام ما را

***

این مهربانتر از برگ در بوسه های باران
بیداری ستاره در چشم جویباران

آیینه نگاهت پیوند صبح و ساحل
لبخند گاهگاهت صبح ستاره باران

باز آ که در هوایت خاموشی جنونم
فریادها برانگیخت از سنگ کوهساران

ای جویبار جاری زین سایه برگ مگریز
کاین گونه فرصت از کف دادند بی شماران

گفتی به روزگاران مهری نشسته گفتم
بیرون نمی توان کرد حتی به روزگاران

بیگانگی ز حد رفت ای آشنا مپرهیز
زین عاشق پشیمان سر خیل شرمساران

پیش از زمن و تو بسیار بودند و نقش بستند
دیوار زندگی را زین گونه یادگاران

وین نغمه محبت بعد از من و تو ماند
تا در زمانه باقیست آواز باد و باران

www.takbook.com

مجال سخنم نیست

در یاد منی حاجت باغ و چمنم نیست
جایی که تو باشی خبر از خویشتنم نیست

اشکم که به دنبال تو آواره ی شوقم
یارای سفر با تو و رای وطنم نیست

این لحظه چو باران فروریخته از برگ
صد گونه سخن هست و مجال سخنم نیست

بدرود تو را انجمنی گردتو جمع اند
بیرون ز خودم راه در آن انجمنم نیست

دل می تپدم باز در این لحظه دیدار
دیدار، چه دیدار؟ که جان در بدنم نیست

بدرود و سفر خوش به تو آنجا که رهایی ست
من بسته دامم ره بیرون شدنم نیست

در ساحل آن شهر تو خوش زی که من اینجا
راهی به جز از سوختن و ساختنم نیست

تا باز کجا موج به ساحل رسد آن روز
روزی که نشانی ز من الا سخنم نیست

از بودن و سرودن

صبح آمده ست. برخیز. بانگ خروس گوید

وین خواب و خستگی را

در شط شب رها کن

مستان نیمه شب را رندان تشنه لب را

بار دگر به فریاد

در کوچه ها صدا کن

خواب دریچه ها را با نعره سنگ بشکن

بار دگر به شادی

دروازه های شب را رو بر سپیده واکن

www.takbook.com

بانگ خروس گوید

فریاد شوق بفکن

زندان واژه ها را دیوار و باره بشکن

و آواز عاشقان را مهمان کوچه ها کن

زین بر نسیم بگذار

تا بگذری از این بحر

و ز آن دو روزن صبح

در کوچه باغ مستی

باران صبحدم را

بر شاخه اقاقی

آیینه خدا کن

بنگر جوانه ها را. آن ارجمندها را

کان تار و پود چرکین باغ عقیم دیروز

اینک جوانه آورد

بنگر به نسترن ها بر شانه های دیوار

خواب بنفشگان را با نغمه یی در آمیز

و اشراق[1] صبحدم را در شعر جویباران

از بودن و سرودن

تفسیری آشنا کن

---

[1] - درخشیدن

www.takbook.com

بیداری زمان را، با من بخوان بفریاد

ور مرد خواب و خفتی

دو سربنه به بالین، تنها مرا رها کن

گـــر درختـــی از خـــزان بـــی بـــرگ شـــد یـــا کِرِخـــت از ســـورت[1] ســـرمای ســـخت

هســـــت امیـــــدی کـــــه ابـــــر فـــــرودین برگهـــــا رویانـــــدش از فـــــر بخـــــت

بـــر درخـــت زنـــده بـــی برگـــی چـــه غـــم وای بـــر احـــوال بـــرگ بـــی درخـــت

بخدا سوگند: این دنیای شما در نظر من از استخوان خوک که در دست جزامی باشد بی ارزش تر است .

علی (ع)

هنر گوش دادن را فرا گیرید.

فرصت ها گاهی به آهستگی در می زنند.

دیل کارنگی

(۱) شدت

www.takbook.com

بهار

فـرّ بهـار بـین کـه بـه آفـاق جـان دهـد
هـر بوتـه را هـر آنچـه سـزا دیـد، آن دهـد

پارینـه، آنچـه بـاد خزانـی ربـود و بـرد
آرد دهـد بـه صـاحبش و رایگـان دهـد

سـختم شـگفت آیـد از ایـن هـوش سـبز او
کـز هـر کـه هـر چـه گـم شـده، او را همـان دهـد

بـر فـرق کـوه، سـودهٔ المـاس گسـترد
دامـانِ دشـت را سَـلَب[1] پرنیـان دهـد

زان قطـره‌هـای بـاران بـر بـرگ بیـدبُن
وقتـی نسـیم بوسـه بـر آن مهربـان دهـد،

صـدها هـزار اختـر تابـان چکـد بـه خـاک
کآفاقشـان نشـان ز ره کهکشـان دهـد

آن کـوژ و کـژ خطـی کـه برآیـد ز آذرخـش
طـرزی دگـر بـه منظـره آسـمان دهـد

پیـری سـت رعشـه‌دار کـه المـاس‌پـاره‌ای
خواهـد بـه دسـت همسـر شـادِ جـوان دهـد

آیـد صـدای جوجـهٔ گنجشـک ز آشـیان
وقتـی کـه شـوق خـویش بـه مـادر نشـان دهـد

چـون کـودکی کـه سـکه چنـدی ز عیـدی‌اش
در جیـب خـود نهـاده، بـه عمـدا تکـان دهـد،

آیـد صـدای شـانه‌سـر، از شـاخ بیـدبن
وقتـی کـه سـر بـه سـجده تکـان هـر زمـان دهـد

گـویی کـه تشـنه‌ای بـه سـبویی تهـی ز آب
هوهـو، نـدا مکـرر، هـم بـا دهـان دهـد

گیـرم بهـار «بنـدرعباس» کوتـه اسـت
تـاوان آن کرانـه «مازنـدران» دهـد

آنجـا کـه چـار فصـل، بهـار اسـت و چشـم را
سـوی بهشـت پنجـره‌ای بیکـران دهـد

نیلـوفر کبـود هنـوز آسـمان‌صـفت
در خـاک «مـرو»، ز ایـزد مهـرت نشـان دهـد

شـادا بهـار «گنجـه» و «بـاکو» کـه جلـوه‌اش
راهـت بـه آسـتانه پیـر مغـان دهـد

از سـیم خـاردار، گـذر کـن تـو چـون بهـار،
تـا بنگـری کـه «بلـخ»، تـو را بـوی جـان دهـد

(۱) جامه

www.takbook.com

زان سیم خاردار دگر نیز برگذر / تا جلوهٔ «خُجَند»، بهاری جوان دهد
زان سیم خاردار دگر هم گذاره کن / تا ناگهت بهارِ «بخارا» توان دهد
قالیچه‌ای‌ست بافته از تار و پود جان / هر گوشه‌اش خبر ز یکی داستان دهد
اما چو نغز درنگری، منظرش یکی‌ست / کاجزاش یاد از سنن باستان دهد
در زیر رنگهاش، یکی رنگ را ببین / رنگی که صد پیام ز یک آرمان دهد
گوید: یکی‌ست گوهر این خاک، اگرچه یاد / گاه از لنین و گاه ز نوشیروان دهد
گر خاک گشته در قدم لشکر تتار، / ور «بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد»،
اما همیشه در گذر لشکر زمان / «سعدیش» عشق و «حافظش» امن و امان دهد
وانگه ز بهر پویه پاینده حیات / «فردوسی»اش روان و ره و کاروان دهد

نفسم گرفت از این شب

نفسم گرفت ازاین شب در این حصار بشکن / در این حصار جادویی روزگار بشکن
چو شقایق از دل سنگ برآر رایت خون / به جنون صلابت صخره کوهسار بشکن
توکه ترجمان صبحی به ترنم و ترانه / ... لب زخم دیده بگشا صف انتظار بشکن
شب غارت تتاران همه سو فکنده سایه / تو به آذرخشی این سایه ی دیوسار بشکن
ز برون کسی نیاید چو به یاری تو،اینجا / تو ز خویشتن برون آ سپه تتار بشکن
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی / تو خود آفتاب خود باش و طلسم کار بشکن
بسرای تا که هستی که سرودن است بودن / به ترنمی دژ وحشت این دیار بشکن

www.takbook.com

هان ای بهار

هـــان ای بهـــار خســـته کـــه از راه هـــای دور
دژخـــــیم مرگـــــزای زمســـــتان جـــــاودان

مـوج صـدای پـای تـو مـی آیـدم بـه گـوش
بـــر بوســـتان خـــاطره هـــا ســـایه گســـتر اســـت

و ز پشـــت بیشـــه هـــای بلـــورین صـــبح دم
گـــل هـــای آرزو همـــه افســـرده و کبـــود

رو کـرده ای بـه دامـن ایـن شـهر بـی خـروش
شـاخ امیـدها همـه بـی بـرگ و بـی بـر اسـت

برگـــرد ای مســـافر گـــم کـــرده راه خـــویش
برگـــرد از ایـــن دیـــار کـــه هنگـــام بازگشـــت

از نیمـــه راه خســـته و لـــب تشـــنه بـــازگرد
وقتـــی بـــه ســـرزمین دگـــر رو نهـــی خمـــوش

اینجـا میـا ... میـا ... تـو هـم افسـرده مـی شـوی
غیـــر از سرشـــک درد نبینـــی بـــه ارمغـــان

در پنجـــه ســـتمگر ایـــن شـــامگاه ســـرد
در کولـــه بـــار ابـــر کـــه افکنـــده ای بـــدوش

برگـــرد ای بهـــار ! کـــه در بـــاغ هـــای شـــهر
آنجـا بـرو کـه لـرزش هـر شـاخه گـاه رقـص

جـای سـرود شـادی و بانـگ ترانـه نیسـت
از خنـــده ســـپیده دمـــان گفـــت و گـــو کنـــد

جـز عقـده هـای بسـته ی یـک رنـج دیرپـای
آنجـــا بـــرو کـــه جنـــبش مـــوج نســـیم آب

بـر شـاخه هـای خشـک درختـان جوانـه نیسـت
جـــان را پـــر از شـــمیم گـــل آرزو کنـــد

برگـــرد و راه خـــویش بگـــردان از ایـــن دیـــار
آنجـــا کـــه دســـت هـــای پرســـتو ســـحرگهان

بگریـــز از ســـیاهی ایـــن شـــام جـــاودان
آهنـــگ هـــای شـــادی خـــود ســـاز مـــی کننـــد

رو سـوی دشـت هـای دگـر نـه کـه در رهـت
پروانگـــان مســـت پـــر افشـــان بـــه بامـــداد

گســـترده انـــد بســـتر مـــواج پرنیـــان
آزاد در پنـــاه تـــو پـــرواز مـــی کننـــد

ایـــن شـــهر ســـرد یـــخ زده در بســـتر ســـکوت
آنجـــا بـــرو کـــه از ســـر هـــر شاخســـار ســـبز

جـــای تـــو ای مســـافر آزرده پـــای ! نیســـت
مســـت ســـرود و نغمـــه شـــبگیر مـــی شـــوی

بند است و وحشت است و در این دشت بیکران
برگـــرد ای مســـافر از ایـــن راه پـــر خطـــر

جـز سـایه خمـوش غمـی دیرپـای نیسـت
اینجـــا میـــا کـــه بســـته بـــه زنجیـــر مـــی شـــوی

www.takbook.com

استاد فریدون توللی

تولد: ۱۲۹۸ فوت: ۱۳۶۴ شیراز

خفقان

مشت می کوبم بدر

پنجه می سایم بر پنجره ها

من دچار خفقانم خفقان

من به تنگ آمده ام از همه چیز

بگذارید هواری بزنم

ای

با شما هستم

این درها را باز کنید

من بدنبال فضایی می گردم

لب بامی

سر کوهی

دل صحرایی

که در آنجا نفسی تازه کنم

آه

می خواهم فریاد بلندی بکشم

که صدایم به شما هم برسد

من به فریاد همانند کسی

www.takbook.com

که نیازی به تنفس دارد

مشت می کوبد بر در

پنجه می ساید بر پنجره ها

محتاجم

من هم آوازم را سر خواهم داد

چاره درد مرا باید این داد کند

از شما خفته ی چند

چه کسی می آید با من فریاد کند

جز مرگ، که دروازه زندان حیات است باقی همه دیواره دروازه نما بود

گویا این شعر روی سنگ قبر فریدون توللی علیه الرحمه حک شده، اما مگر حافظ می گذارد کسی برای زیارت گور توللی برود!

جادوی سکوت

من سکوت خویش را گم کرده ام

لاجرم در این هیاهو گم شدم

من که خود افسانه می پرداختم

عاقبت افسانه مردم شدم

ای سکوت ای مادر فریادها!

www.takbook.com

ساز جانم از تو پر آوازه بود

تا در آغوش تو راهی داشتم

چون شراب کهنه شعرم تازه بود

در پناهت برگ و بار من شکفت

تو مرا بردی به شهر یادها

من ندیدم خوشتر از جادوی تو

ای سکوت ای مادر فریادها

گم شدم در این هیاهو گم شدم

تو کجایی تا بگیری داد من

گر سکوت خویش را می داشتم

زندگی پر بود از فریاد من

زنجیر عدل

زنجیر عدل و قصه نو شیروان و خر — آورده اند تا بحقیقت خرت کنند

ترسم ز فرط شعبده چندان خرت کنند — تا داستان عشق وطن باورت کنند

عیار باش و دزد و زمین خوار و زن بمزد — تا یک شبه برتر از سپهبد و سرلشکرت کنند

www.takbook.com

کارون

بَلَم آرام چون قویی سبکبال
به نرمی بر سر کارون همی رفت
به نخلستان ساحل قرص خورشیـــد
ز دامان افق بیرون همی رفت.
شفق،بازی کنان در جنبش آب
شکوه دیگر و راز دگر داشت.
به دشتی پر شقایق باد سرمست
تو پنداری که پاورچین گذر داشت.
جوان پارو زنان بر سینهٔ موج
بلم می راند و جانش در بلم بود.
صدا سر داده غمگین در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود:
«دو زلفونت بود تار ربابُم
چه می خواهی از این حال خرابُم
تو که با مو سر یاری نداری
چرا هر نیمه شو آیی به خوابُم»
درون قایق از باد شبانگاه
دو زلفی نرم نرمک تاب می خورد.
زنی خم گشته از قایق بر امواج
سر انگشتش به چین آب می خورد.

صدا ، چون بوی گل در جنبش آب
به آرامی به هر سو پخش می گشت
جوان می خواند سرشار از غمی گرم
پی دستی نوازش بخش می گشت:
«تو که نوشُم نئی نیشُم چرایی
تو که یارم نئی پیشُم چرایی
تو که مرهم نئی زخم دلُم را
نمک پاش دل ریشم چرایی»
خموشی بود و زن در پرتو شام
رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت.
ز آزار جوان دل شاد و خرسند
سری با او، دلی با دیگری داشت.
ز دیگر سوی کارون زورقی خُرد
سبک بر موج لغزان پیش می راند
چراغی،کورسو می زد به نیزار
صدایی سوزناک از دور می خواند
نسیمی،این پیام آورد و بگذشت:
«چه خوش بی مهربونی هر دو سربی»
جوان نالید زیر لب به افسوس
«که یک سر مهربونی، درد سر بی»

www.takbook.com

استاد عبدالعلی ادیب برومند

تولد: ۱۳۰۳ فوت: ۱۳۹۵

در اشعار فارسی بحث کوه و صحرا و دشت دمن غریب نیست ولی اینکه شاعری یک قصیده تمام عیار برای تک کوههای ایران گفته باشد نیست.

این قصیده شیفتگی و علاقه گوینده را به این پدیده با عظمت نشان می دهد.

کوههای ایران

از دل و جـــان دوســـت دار کشـــورم / دوســـت دار کشـــوری نـــام آورم
نـــام او از روزگـــار باســـتان / بـــوده بـــس فخـــر آفـــرین در دفتـــرم
نـــام ایـــن بشـــکوه مـــرز جـــان فـــزای / بســـترد گـــرد مـــلال از خـــاطرم
کوههـــای ســـربلندش آکننـــد / پهلـــوانی فـــر، غـــروری در ســـرم
عاشـــقم بـــر کوهســـارانش بـــه جـــان / و آن غـــروب دلکـــش و زریـــن فـــرم
آتـــش افشـــاند دماونـــدم بـــه بـــر / گـــر نباشـــد مهـــر ایـــران هـــم بـــرم
ســـر نهـــم بـــر دامـــن البـــرز کـــوه / تـــا سُـــراید قصـــه از زال زَرم
بوســـه بفرســـتم فـــراوان بـــا درود / بـــر دنـــا فرخنـــده بـــام کشـــورم
مـــی ســـتایم کـــرکس و ســـیوند را / همچـــو بینـــالود زیبـــا منظـــرم
سرســـپارم بـــر در الونـــد کـــوه / آنکـــه یـــاد از مادهـــا آرد بـــرم
بـــاد برزنجیـــرهٔ زاگـــرس درود / آن حصـــار محکـــم بـــام و درم
باســـمند آذری تـــازم بشـــوق / زی ســـهند آن کـــوه صـــولت پـــرورم
غـــافلم از قـــافلان کـــوهش مـــدان / کوکنـــد شـــاد از شـــکوهی دیگـــرم
کـــوه در کـــوه تنیـــده بـــا نهیـــب / مـــی خروشـــد گوییـــا چـــون تنـــدرم
مـــی خروشـــد تـــا کنـــد بیـــدار خیـــز / از بـــد اندیشـــان ایـــن بـــوم و بـــرم
کـــوه گـــردون ســـای مغـــرور از ثبـــات / ســـروری را شـــد نمـــادین رهبـــرم
والـــه‌ام بـــر کوهســـاران شـــمال / قصـــه پـــردازان. تـــوس و نـــوذرم
باشـــدش جغرافیـــایی پرشـــکوه / ســـرزمین مهـــر و مهـــر خـــاورم
زنـــده بـــاد ایـــران و کهســـارش ادیـــب / یـــاورش پروردگـــار داورم

www.takbook.com

استاد سعید بداغی

آرزو

شعر من دارد ز دنیای دلم پیغام ها — با زبان زهره ها، ناهیدها، بهرام ها

روزگاری از زبان خَلق می گوید سخن — دل ندارد خوش به ساقی نامه ها و جام ها

دل که درد آب دارد، کی توانم گفت باز — چون سیه مستان سخن از دُرد و دُرد آشام ها

می شود آن جا که رنگ چهره از دَردی کبود — نیست شاعر را سزا وصف سپید اندام ها

ما همه فرزند یک دَردیم در این آب خاک — صبح یکسانست در دنیای ما با شام ها

کام شیرینی نصیب ما نگشت از روزگار — تا حساب آرند ما را هم ز شیرین کام ها

در میان گوشه ی خاموش گمنامی خویش — نیست ما را حسرت دیدار صاحب نام ها

رنج را ما بر سر راه جوانی دیده ایم — گردد از آغاز روشن حاصل فرجام ها

لطافت آنقدر دارد که گاه رقص در مجلس — توان از پشت پایش خواند نقش روی قالی را

صائب از رنگین کلامان تَرک دعوی خوش نماست — راستی در تیر، چون خَم در کمان زیبنده است

www.takbook.com

دست کینه

فضای هستی ما شد قضای خانه درد
بهار هم دل ما را بود بهانه درد

ندیده در قفس بسته هیچ مرغ اسیر
بسان مردم آزاده آب و دانه ی درد

چو مرغکان غریبیم از جفای عقاب
نهاده سر به خس و خار آشیانه درد

از آن دیار که اندیشه ناشناس گذشت
شود سراسر آن خاک پشتوانه درد

دلی نمانده درین شهر تا بدو نرسد
به قدر ثانیه سهمیه‌ی سرانه درد

دریغ هیچ پیام خوشی نداشته است
زبان تلخ پیام آور رسانه درد

ببین که آتش این شعله از کجاست هنوز
چنین به سینه ما می رسد زبانه درد

به گیسوان بلند عروس ساحل رود
همیشه می زند این دست کینه شانه درد

خزان ساحل این رود اگر چه گنج طلاست
ز نامرادی ما می شود خزانه درد

به گوش مردم ما قصه گوی گریه پرست
چه سالهاست که می گوید این فسانه درد

چو آب می خورد این زندگی ز خون جگر
از آن سبب زند از هر طرف جوانه درد

به هر کجا گذری در جبین خلق سعید
نشان تازه نبینی مگر نشانه درد

دکتر شریعتی

انسان نقطه ایست میان دو بی نهایت. بی نهایت لجن و بی نهایت بالاتر از فرشته که گاهی از این کمتر. گاهی از آن بالاتر!

ارزانی

گلوی کوچه پر از گریه های پنهانیست
هزار خنده به هر کنج خانه زندانیست

رسیده تا سر زانوی صبر، نم نم اشک
دلم گرفته تر از یک غروب بارانیست

سخن نمی رود از اشتیاق گشت و گذار
اگر چه باغ پر از رنگ و بوی پنهانیست

میان گریه و لبخندی از خزان بهار
دقیقه ها همه تفسیری از پشیمانیست

کنار پنجره در زیر پای این همه سنگ
به هم شکستن هر شیشه ای به آسانیست

ز عشقبازی پروانه نیست هیچ خبر
اگر چه شهر گذر در گذر چراغانیست

گهی به غرفه شعر سعید کن گذری
ببین که بر سر بازار ما چه ارزانیست

www.takbook.com

وقت داوری

نفرین به اره ها و تبرها و تیشه ها / آنجا که می کنند خیانت به ریشه ها
صد سال در مسیر زمان ایستادگی / گردد فدای تیشه غفلت به سادگی
سر می نهد به خاک سر افراز قامتی / گه گاه با اشاره چشم خیانتی
آنانکه در نظام جهان راست قامتند / پیوسته از جفای تبر در شکایتند
هر دامنی که از هوسی پاک می رود / از نیش خار بی هنری چاک می رود
هر چند لاله سرخ ترین پیاله هاست / داغ جگر نشانه سیمای لاله هاست
در چهره ای که حال و هوای نجابت است / پامال دست غارت و پای جسارت است
این باغ باغ قامت سرو بلند نیست / چشم زمانه چشم بلندی پسند نیست
امروز چون هوای کویرند سایه ها / جاریست بر زبان مسافر گلایه ها
خس را هنوز داور ما وقت داوری / برتر نهاده ست به شاخ صنوبری
بر ریشه خاک تیره خیانت نمی کند / اما تبر ز شاخه حمایت نمی کند
ما را رها کنید از درد و داغ ها / گُل نیست جای بازی پای کلاغ ها
احساس ما ز سنگدلی خسته می رود / چون غنچه های فصل خزان بسته می رود
در آسمان هیچ هوایی نمی پریم / طومار شکوه پیش کسی هم نمی بریم
آنان که در سراغ غم مردمی روند / با خاطری شکسته پر از درد می روند

میرزا عبدالباقی طبیب اصفهانی

تولد ۱۱۶۸ اصفهان

لیلی

غمت در نهانخانه دل نشیند / به نازی که لیلی به محمل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی / ز بامی که برخاست مشکل نشیند
خلدگر به پا خاری آسان برآید / چه سازم به خاری که در دل نشیند
به دنبال محمل چنان زار گریم / که از گریه ام ناقه در گل نشیند
پی ناقه اش رفتم آهسته، ترسم / غباری به دامان محمل نشیند
بدنبال محمل، سبک تر قدم زن / مبادا غباری به محمل نشیند
عجب نیست خندد اگر گل به سروی / که در این چمن پای در گل نشیند
بنازم به بزم محبت که آنجا / گدایی به شاهی مقابل نشیند
طبیب از طلب در دو گیتی میاسا / کسی چون میان دو منزل نشیند

www.takbook.com

استاد منصور تهرانی تولد: ۱۳۲۹

یار دبستانی من با من و همراه منی

چوب الف بر سر ما بغض من و آه منی

حک شده اسم من و تو رو تن این تخته سیاه

ترکه ی بیداد و ستم مونده هنوز رو تن ما

دشت بی فرهنگی ما هرزه تموم علف هاش

خوب اگه خوب بد اگه بد مرده دل های آدماش

دست من و تو باید این پرده ها رو پاره کنه

کی می تونه جز من و تو درد ما رو چاره کنه

حضرت ملا محسن فیض (داماد ملاصدرا) تولد: ۹۷۷ فوت: ۱۰۵۹ کاشان

یاران می ام ز بهر خدا در سبو کنید — آلوده غم به می ام شستشو کنید

ابریق[۱] می دهید مرا تا وضو کنم — در سجده ام به جانب میخانه رو کنید

بیمار چون شوم ببریدم به میکده — از بهر صحت ام به خُم می فرو کنید

تا زنده ام نمی روم از میکده برون — بعد از وفات نیز بدان سُوم سر کنید

در خاکدان من، بگذارید یک دو خُم — دفنم چو می کنید می ام در گلو کنید

بی بادگان، چو مستیتان آرزو شود — آیید و خاک مقبره فیض بو کنید

(۱) تنگ شراب

www.takbook.com

دکتر شریعتی

تولد: ۱۳۱۲ فوت: ۱۳۵۶ سبزوار

خدایا ... مرا از فقر ترجمه و زبونی تقلید نجات بخش، تا قالبهای ارثی را بشکنم و در برابر قالب سازی غرب بایستم.

خدایا، این خود، خود بین حسابگر مصلحت پرست را در من نابود کن.

خدایا. مرا از نکبت دوستی ها و دشمنی ارواح حقیر در پناه روحهای پُر شکوه همچون روح علی (ع) و دلهای زیبا پاک گردان.

خدایا، بر اراده، دانش، عصیان، بی نیازی حیرت، لطافت روح من بیافزا.

خدایا، جامعه مرا بر سه پایه کتاب، ترازو، آهن استوار کن و دلم را از چشمه حقیقت و زیبایی و خیر سیراب کن.

خدایا، جامعه مرا از بیماری تصوف و معنویت زدگی شفا بخش؛ تا به زندگی و واقعیت بازگردد؛ و مرا از ابتذال زندگی و واقعیت زدگی نجات بخش؛ تا به آزادی و عرفان و کمال برسم.

خدایا، در برابر هر آنچه که ماندن را به تباهی می کشاند مرا با نداشتن و نخواستن روئین تن کن.

خدایا، در تمامی عمرم لحظه ای به ابتذال گرفتارم مکن.

خدایا، به هر که دوست میداری بیاموز که عشق از زندگی کردن بهتر است؛ و به هر که دوست تر می داری بچشان که دوست داشتن از عشق برتر است.

www.takbook.com

بنیان گذار شیوه نوین شعر: علی اسفندیاری تولد: ۱۳۷۶ فوت: ۱۳۸۸ یوش

(نیما یوشیج) شاعر نوپرداز مازندرانی الاصل، نیما از اهالی یوش، نور است و لقب پدر شعر نو را دارد.

می‌تراود مهتاب

می‌درخشد شبتاب

نیست یک دم شکند خواب به چشم کس و لیک

غم این خفته‌ی چند

خواب در چشم ترم می‌شکند.

نگران با من استاده سحر

صبح می‌خواهد از من

کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را بلکه خبر

در جگر خاری لیکن

از ره این سفرم می‌شکند.

نازک‌آرای تن ساق گلی، که به جانش کَشتم

و به جان دادمش آب، ای دریغا به برم می‌شکند.

دست‌ها می‌سایم

تا دری بگشایم، به عبث می‌پایم

که به در کس آید

در و دیوار به هم ریخته‌شان، بر سرم می‌شکند.

می‌تراود مهتاب

می‌درخشد شبتاب

مانده پای‌آبله از راه دراز

بر دم دهکده مردی تنها

کوله‌بارش بر دوش

دست او بر در، می‌گوید با خود

غم این خفته‌ی چند

خواب در چشم ترم می‌شکند.

www.takbook.com

استاد شهریار از نیما به عنوان شاعر نو پرداز اینگونه تجلیل می کند.

نیما غم دل گو که غریبانه بگرییم — سر پیش هم آریم و دو دیوانه بگرییم
بگذار به هذیان تو طفلانه بگرییم — ما هم به تب طفل طبیبانه بگرییم

***

نمونه زیبای شعر نیما به سبک قدیم

میر دامـاد، شنیدستم من، — که چو بگزید بن خاک وطن
بر سرش آمد و از وی پرسید — ملک قبر که: "من رب، من؟"
میر بگشاد دو چشم بینا — آمد از روی فضیلت به سخن:
اُسطُقُسی[1] ست – بدو داد جواب — اسطقسات دگر زو متقن[2]
حیرت افزودش از این حرف ملک — برد این واقعه پیش ذوالمن[3]
که: به زبان دگر این بنده ی تو — می دهد پاسخ ما در مدفن
آفریننده بخندید و بگفت: — "تو به این بنده‌ی من حرف نزن.
او در آن عالم هم، زنده که بود، — حرفها زد که نفهمیدم من

***

نیما در روز ۱۳ دی ماه ۱۳۳۸ بر اثر ابتلا به ذات الریه فوت می کند. دو روز بعد خبری با عکس نیما در روزنامه اطلاعات چاپ و مردم از فوت او با خبر شدند. با انتشار خبر تصوّر می شد که موجی از دوستداران و پیروان شعر نیمایی چگونگی تشییع پیکر او را پی گیری و در مراسم با شکوهی جنازه او بخاک سپرده شود. اما ظاهراً این اتفاق هرگز نیفتاد و تنها طرفدارای که برای بدرقه آمده بود فقط و فقط فروغ فرخزاد بود و خانواده نیما!

(۱) اصل هر چیز این کلمه یونانی است. (۲) سخت، استوار (۳) خداوند

www.takbook.com

ترا من چشم در راهم

شبا هنگام

که میگیرد در شاخ «تلاجن» سایه ها رنگ سیاهی

وزان دل خستگانت راست اندوهی فراهم

ترا من چشم در راهم

شب هنگام. در آن دم که بر جاده ها چون مرده مارن خفتگانند

در آن نوبت که بندد دست نیلوفر، به پای سرو کوهی دام

گرم یادآوری یا نه

من از یادت نمی کاهم

ترا من چشم در راهم

مکـــن بـــه چشـــم ارادت نگـــاه در دنیـــا — کـه پشـت مـار بـنفش اسـت و زهـر او قتـال

چنـان بـه لطـف همـی پـرورد کـه مروارید — دگـر بـه قهـر چنـان خـرد مـی کنـد کـه سـفال

کنـون کـه رغبـت خیـر اسـت زور طاعـت نیسـت — دریـغ کـه روز جـوانی کـه صـرف شـد بـه محـال

سعدی

www.takbook.com

دکتر موسوی گرمارودی تولد: ۱۳۲۰ قم

آتشین آه

ای دل من آتشین آهی برآر تا بسوزد دامن این روزگار

روزگار مردمی ها سوخته چهره نامردمی افروخته

کینه ها در سینه ها انباشته پرچم رنگ و ریا افراشته

دشت سبز اما ز خار و کاکتوس و ز تبر شد هیمه عود آبنوس

آب دریا تن به موج کف سپرد موج دریا اوج را از یاد برد

جان بلب شد از ریاکاری شرف خوب بودن مُرد و بودن شد هدف

آب هم آینه را گم کرده است سنگ در دلها تراکم کرده است

تیرگی انبوه شد پشت سحر صبح در آفاق شب شد در بدر

نغمه های عشق هم خاموش شد این قلندر باز شولا پوش شد

ارغوان روی او کمرنگ شد پرنیانش همنشین سنگ شد

خاک را از خار و خس انباشتند یاس را در کرت شبدر کاشتند

نامرادی را دوا در کار نیست مهر دارو در دل بازار نیست

گردلی مجروح گردد از جفا نیست گلخندی که تا یابد شفا

نسخه ای نو در فریب آورده اند بوسه دارویی که پنهان کرده اند

در دل این روزگار پرفسوس عاشقان را کو پناهی غیر توس

ای شفابخش دل بیماریی چاره ای کن از نگه در کاریی

خیل صیادان که در هر پشته اند آهوان دشتها را کشته اند

تا نهد دل در رهت پا در رکاب اشک پیش افتاد و دل را زد به آب

www.takbook.com

خط خون

درختان را دوست می دارم
که به احترام تو قیام کرده اند
و آب را
که مهر مادر توست
خون تو شرف را سرخگون کرده است
شفق آینه دار نجابتت
و فلق محرابی
که تو در آن نماز صبح شهادت گزارده ای
در فکر آن گودالم
که خون ترا مکیده است
هیچ گودالی چنین رفیع ندیده بودم
از گودال بپرس

شمشیری که بر گلوی تو آمد
هر چیز و همه چیز را در کائنات
به دو پاره کرد
هر چه در سوی تو حسینی شد
و دیگر سو یزیدی
اینک مائیم و سنگها
مائیم و آبها
درختان کوهساران، جویباران بیشه زاران
که برخی یزیدی
و گرنه حسینی اند
خونی که از گلوی تو تراوید
همه چیز و هر چیز را در کائنات به دو پاره کرد
در رنگ
اینک هر چیز یا سرخ است
یا حسینی نیست

آه ای مرگ تو معیار
مرگت چنان زندگی را به سخره گرفت
و آنرا بیقدر کرد
که مردنی چنان
غبطه بزرگ زندگانی شد
خونت
با خونبهای حقیقت
در یک طرف ایستاد
و عزمت ضامن دوام جهان شد

www.takbook.com

که جهان با دروغ می پاشد
در سحر جست

و خون تو امضاء
از شب شکوفاند

راستی است
با بذر پاشاند

با باد پاشید

تو را باید در راستی دید
در خوشه ها چید

و در گیاه هنگامی که می روید
تو را باید تنها در خدا دید

و در آب وقتی که می نوشاند
هر کس هر گاه دست خویش

در سنگ
از گریبان حقیقت بیرون آورد

چون ایستادگیست
خون تو از سر انگشتانش تراواست

در شمشیر
ابدیت آینه ایست

آن زمان که می شکافد
پیش روی قامت رسای تو در عزم

در شیر که می خروشد
آفتاب لایق نیست

در شفق که گلگونست
و گرنه می گفتم

در فلق که خنده خونست
جرقه نگاه توست

در خواستن

برخاستن
تو تنها تر از شجاعت

ترا باید در شقایق دید
در گوشه ی روشن وجدان تاریخ

در گل بوئید
ایستاده ای

تو را باید از خورشید خواست
به پاسداری از حقیقت

www.takbook.com

و صداقت

شیرین ترین لبخند

بر لبان اراده توست

چندان تناوری و بلند

که به هنگام تماشا

کلاه از سر کودک عقل می افتد

بر تالابی از خون خویش

در گذرگاه تاریخ ایستاده ای

با جامی از فرهنگ

و بشریت رهگذار را می آشامانی

هر کس را که تشنه شهادت است

نام تو خواب را بر هم می زند

آب را توفان می کند

کلامت قانون است

خرد در مصاف عزم تو جنون

تنها واژه تو خونست خون

ای خدا گون

مرگ در پنجه تو

زبون تر از مگسی ست

که کودکان به شیطنت در مشت می گیرند

و یزید بهانه ای

دستمال کثیفی

که خلط ستم را در آن تف کردی

و در زباله تاریخ افکندی

یزید کلمه نبود

دروغ بود

زالویی درشت

که اکسیژن هوا را می مکید

مخنثی که تهمت مردی بود

بوزینه ای با گناهی درشت

سرقت نام انسان

و سلام برتو که مظلوم ترینی

نه بل از آن جهت که عطشانت شهید کردند

بل از این رو که دشمنت اینست

مرگ سُرخت

تنها نه نام یزید را شکست

www.takbook.com

و کلمه ستم را بی سیرت کرد
به چهل روز کشاندی

که فوج کلام را نیز در هم می شکند
و اتممناها بعشر[1]

هیچ کلام بشری نیست
آه

که در مصاف تو نشکند
در حسرت فهم این نکته خواهم سوخت

ای شیر شکن
که حج نیمه تمام را

خون تو بر کلمه فزون ست
در استلام[2] حجر وانهادی

خون تو بر بستری از آنسوی کلام
و در کربلا

فراسوی تاریخ
با بوسه بر خنجر تمام کردی

بیرون از راستای زمان
مرگ تو

می گذرد
مبدا تاریخ عشق

خون تو در متن خدا جاریست
آغاز رنگ سرخ

یا ذبیح الله
معیار زندگیست

تو اسماعیل گزیده خدایی
خط با خون تو آغاز می شود

و رویای به حقیقت پیوسته ابراهیم
از آن زمان که تو ایستادی

کربلا میقات توست
دین راه افتاد

محرم میعاد عشق
و چون فرو افتادی

و تو نخستین کسی
حق برخاست

که ایام حج را
تو شکستی

[1] – س. اعراف : پس آنرا باده روز تمام کردی

۲ – بوسه دادن

www.takbook.com

و راستی درست شد

و از روانه خون تو

بنیان ستم سست شد

در پائیز مرگ تو

بهاری جاودانه زائید

گیاه روئید

درخت بالید

و هیچ شاخه نیست

که شکوفه ای سرخ ندارد

و اگر ندارد

شاخه نیست

هیزمیست ناروا بر درخت مانده

تو راز مرگ را گشودی

کدام گره با ناخن عزم تو وانشد

شرف بدنبال تو

لابه کنان می دود

تو فراتر از حمیتی

نمازی نیتی

یگانه ای وحدتی

آه ای سبز

ای سبز سرخ

ای شریفتر از پاکی

نجیب تر از هر خاکی

ای شیرین سخت

ای سخت شیرین

تو دهان تاریخ را آب انداخته ای

ای بازوی حدید

شاهین میزان

مفهوم کتاب، معنای قرآن

نگاهت سلسله تفاسیر

گامهایت وزنه خاک

و پشتوانه افلاک

کجای خدا در تو جاریست

که از لبانت آیه می تراود

عجبا

عجبا از تو عجبا

حیرانی مرا با تو پایانی نیست

چگونه با انگشتانه ای

www.takbook.com

از کلمات

اقیانوسی را می توان پیمانه کرد

بگذار بگریم

خون تو در اشک ما تداوم یافت

و اشک ما صیقل گرفت

شمشیر شد

و در چشم خانه ستم نشست

تو قرآن سرخی

خون آیه های دلاوریت را

بر پوست کشیده صحرا نوشتی

و نوشتارها

مزرعه ای شد

با خوشه خوشه خون

و هر ساقه

دستی و داسی و شمشیری

و ریشه ستم را وجین کرد

و اینک و هماره

مزرعه سرخ است.

آن باغ مینوی

که تو در صحرای تفته کاشتی

با میوه های سرخ

با نهرهای جاری خوناب

با بوته های سرخ شهادت

و آن سروهای سبز دلاور

باغیست که باید با چشم عشق دید

اکبر را

صنوبر را

بو فضایل را

و نخلهای سرخ کامل را

حُر شخص نیست

فضیلتیست

از توشه بار کاروان مهر جدا مانده

آنسوی رود پیوستن

و کلام و نگاه تو

پلی ست

که آدمی را به خویش باز می گرداند

و توشه را به کاروان

و اما دامنت

www.takbook.com

جمجمه های عاریه را

در حسرت پناه یافتن

مشتعل می کند

از غبطه ی سرگلگون حر

که بر دامن توست.

ای قتیل

بعد از تو

خوبی سرخست

و گریه سوگ خنجر

و غمت توشه سفر

به ناکجا آباد

و رد خونت راهی

که راست به خانه خدا می رود

تو از قبیله خونی

و ما از تبار جنون

خون تو در شن فروشد

و از سنگ جوشید

ای باغ بینش

ستم دشمنی زیباتر از تو ندارد

و مظلوم، یاوری آشناتر از تو

تو کلاس فشرده تاریخی

کربلای تو

مصاف نیست

منظومه بزرگ هستی ست

طواف است

پایان سخن

پایان منست

تو انتها نداری

عاشورا ۱۳۵۸

www.takbook.com

در سایه سار نخل ولایت

خجسته باد نام خداوند، نیکوترین آفریدگاران

که تو را آفرید.

از تو در شگفت هم نمی توانم بود

که دیدن بزرگیت را، چشم کوچک من بسنده نیست:

مور، چه می داند که بر دیواره ی اهرام می گذرد

یا بر خشتی خام.

تو، آن بلندترین هرمی که فرعونِ تخیّل می تواند ساخت

و من، آن کوچکترین مور، که بلندای تو را در چشم نمی تواند داشت

***

پایی را به فراغت بر مریّخ، هِشته ای

و زلالِ چشمان را با خون آفتاب، آغشته

ستارگان را با سرانگشتان، از سرِ طیبَت، می شکنی

و در جیب جبریل می نهی

و یا به فرشتگان دیگر می دهی

به همان آسودگی که نان توشه ی جوین افطار را به سحر می شکستی

یا، در آوردگاه،

به شکستن بندگان بت، کمر می بستی

***

چگونه این چنین که بلند بر زَبَرِ ما سوا ایستاده ای

در کنار تنور پیرزنی جای می گیری،

و زیر مهمیز کودکانه بچّگان یتیم،

و در بازارِ تنگِ کوفه...؟

www.takbook.com

پیش از تو، هیچ اقیانوس را نمی شناختم

که عمود بر زمین بایستد...

پیش از تو، هیچ خدایی را ندیده بودم

که پای افزاری وصله دار به پا کند،

و مَشکی کهنه بر دوش کشد

و بردگان را برادر باشد.

آه ای خدای نیمه شبهای کوفه ی تنگ.

ای روشنِ خدا

در شبهای پیوسته ی تاریخ

ای روح لیله القدر

حتّی اذا مَطلعِ الفجر

اگر تو نه از خدایی

چرا نسل خدایی حجاز «فیصله» یافته است...؟

نه، بذرِ تو، از تبار مغیلان نیست...

***

خدا را، اگر از شمشیرت هنوز خون منافق می چکد،

با گریه ی یتیمکان کوفه، همنوا مباش!

شگرفیِ تو، عقل را دیوانه می کند

و منطق را به خود سوزی وا می دارد

***

خِرَد به قبضه ی شمشیرت بوسه می زند

و دل در سرشک تو، زنگارِ خویش، می شوید

اما:

چون از این آمیزه ی خون و اشک

جامی به هر سیاه مست دهند،

www.takbook.com

قالب تهی خواهد کرد.

شب از چشم تو، آرامش را به وام دارد

و توفان، از خشم تو، خروش را.

کلام تو، گیاه را بارور می کند

و از نَـفَـست گل می روید

چاه، از آن زمان که تو در آن گریستی، جوشان است.

سحر از سپیده ی چشمان تو، می شکوفد

و شب در سیاهیِ آن، به نماز می ایستد.

هیچ ستاره نیست که وامدارِ نگاه تو نیست

لبخند تو، اجازه ی زندگی است

هیچ شکوفه نیست کز تبار گلخند تو نیست

***

زمان، در خشم تو، از بیم سِترون می شود

شمشیرت به قاطعیّتِ «سِجیّل[1]» می شکافد

و به روانی خون، از رگها می گذرد

و به رسایی شعر، در مغز می نشیند

و چون فرود آید، جز با جان بر نخواهد خاست

***

چشمی که تو را دیده است، چشم خداست.

ای دیدنی تر

گیرم به چشمخانه ی عَمّار

یا در کاسه ی سر بوذر

***

هلا، ای رهگذاران دارالخلافه!

[1] - سنگ ریزه (سلاح خداوند در عذاب کافران)

www.takbook.com

ای خرما فروشان کوفه!

ای ساربانان ساده ی روستا!

تمام بصیرتم برخی چشم شمایان باد

اگر به نیمروز، چون از کوچه های کوفه می گذشته اید:

از دیدگان، معبری برای علی ساخته باشید

گیرم، که هیچ او را نشناخته باشید.

***

چگونه شمشیری زهراگین

پیشانی بلند تو، این کتاب خداوند را، از هم می گشاید

چگونه می توان به شمشیری، دریایی را شکافت!

***

به پای تو می گریم

با اندوهی، والاتر از غمگزایی عشق

و دیرینگی غم

برای تو با چشمِ همهٔ محرومان می گریم

با چشمانی: یتیمِ ندیدنت

گریه ام، شعر شبانه ی غم توست...

***

هنگام که به همراه آفتاب

به خانه ی یتیمکان بیوه زنی تابیدی

وصَولتِ حیدری را

دستمایه ی شادی کودکانه شان کردی

و بر آن شانه، که پیامبر پای ننهاد

کودکان را نشاندی

و از آن دهان که هَرّای شیر می خروشید

www.takbook.com

کلمات کودکانه تراوید،

آیا تاریخ، به تحیّر، بر دَرِ سرای، خشک و لرزان نمانده بود؟

در اُحُد

که گلبوسه ی زخم ها، تنت را دشتِ شقایق کرده بود،

مگر از کدام باده ی مهر، مست بودی

که با تازیانه ی هشتاد زخم، برخود حدّ زدی؟

***

کدام وامدار ترید؟

دین به تو، یا تو بدان؟

هیچ دینی نیست که وامدار تو نیست

دری که به باغِ بینش ما گشوده ای

هزار بار خیبری تر است

مرحبا به بازوان اندیشه و کردار تو

شعر سپید من، رو سیاه ماند

که در فضای تو، به بی وزنی افتاد

هر چند، کلام از تو وزن می گیرد

وسعت تو را، چگونه در سخنِ تنگمایه، گنجانم؟

تو را در کدام نقطه باید بپایان برد؟

تو را که چون معنی نقطه مطلقی.

الله اکبر

آیا خدا نیز در تو به شگفتی در نمی نگرد؟

فتبارک الله، تبارک الله

تبارک الله احسن الخالقین

خجسته باد نام خداوند

که نیکوترین آفریدگاران است

و نام تو

که نیکوترین آفریدگانی

www.takbook.com

راستی آیا علی از جنس ماست؟ در شگفتم عمق این دریا کجاست؟

چون ز وی باید سخن آغاز کرد؟ چون توان این راز حق را باز کرد؟

عمق ما تا سطح خواهش های دل او فراتر از حدود آب و گِل

طول و عرض او چه دانی تا کجاست؟ آدمیزادی در ابعاد خداست

ما کجا، آن خوب، آن زیبا کجا او امیر عشق و ما عبد هوا

به چشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص که هست صورت دیو را همین تمثال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است به گوش مردم نادان چو آب در غربال

دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند که اعتماد نکردند بر جهان عقال

سعدی

www.takbook.com

استاد هوشنگ ابتهاج (سایه)

تولد: ۱۳۰۶ رشت

امشب به قصه دل من گوش می کنی / فردا مرا چو قصه فراموش می کنی
این دُر همیشه درصدف روزگار نیست / می گویمت ولی تو کجا گوش می کنی
دستم نمی رسد که در آغوش گیرمت / ای ماه با که دست در آغوش می کنی
در ساغر تو چیست که با جرعه نخست / هشیار و مست را همه مدهوش می کنی
مَی جوش می زند به دل خم بیا ببین / یادی اگر ز خون سیاوش می کنی
گر گوش می کنی سخنی خوش بگویمت / بهتر ز گوهری که تو در گوش می کنی
جام جهان ز خون دل عاشقان پر است / حرمت نگهدار اگر نوش می کنی
سایه چو شمع شعله در افکنده ای به جمع / زین داستان که با لب خاموش می کنی

ای ایران، سرای امید

بر بامت سپیده دمید

بنگر کزین ره پر خون

خورشیدی خجسته رسید

اگر چه دلها پر خون است

شکوه شادی افزون است

سپیدهٔ ما گلگون است

که دست دشمن در خون است

راه ما راه حق راه بهروزیست

اتحاد اتحاد، رمز پیروزیست

صلح و آزادی جاودانه بر همه جهان خوش باد

یادگار خون عاشقان ای بهار

ای بهار تازه جاودان در این چمن شکفته باد

www.takbook.com

ای عشق

ای عشـــــق همـــــه بهانـــــه از توســـــت
مـــــن خاموشـــــم ایـــــن ترانـــــه از توســـــت

آن بانـــــگ بلنـــــد صـــــبحگاهی
ویـــــن زمزمـــــه ی شـــــبانه از توســـــت

مـــــن انـــــدوه خـــــویش را نـــــدانم
ایـــــن گریـــــه ی بـــــی بهانـــــه از توســـــت

ای آتـــــش جـــــان پاکبـــــازان
در خـــــرمن مـــــن زبانـــــه از توســـــت

افســـــون شـــــده ی تـــــو را زبـــــان نیســـــت
و ر هســـــت همـــــه فســـــانه از توســـــت

کشـــــتی مـــــرا چـــــه بـــــیم دریـــــا؟
طوفـــــان ز تـــــو و کرانـــــه از توســـــت

گـــــر بـــــاده دهـــــی و گرنـــــه، غـــــم نیســـــت
مســـــت از تـــــو، شـــــرابخانه از توســـــت

مـــــن را چـــــه اثـــــر بـــــه پـــــیش چشـــــمت؟
کـــــاین مســـــتی شـــــادمانه از توســـــت

پـــــیش تـــــو چـــــه تـــــو ســـــنی کنـــــد عقـــــل؟
رام اســـــت کـــــه تازیانـــــه از توســـــت

مـــــن مـــــی گـــــذرم خمـــــوش و گمنـــــام
آوازه‌ی جاودانـــــــــــه از توســـــــــــت

چـــــون ســـــایه مـــــرا ز خـــــاک برگیـــــر
کاینجـــــا ســـــر و آســـــتانه از توســـــت

و خدایش بیامرزد که با صدای بی نظیرش از این شعر ترانه ای جاودانه خوانده هایده

از خـــاطر دلهـــا نـــرود یـــاد تـــو هرگـــز
ای آنکـــه بـــه نیکـــی همـــه جـــا ورد زبـــانی؟

خورشید شب

دلا دیـــدی کـــه خورشـــید از شـــب ســـرد
چـــو آتـــش ســـر زخاکســـتر بـــرآورد

زمـــین و آســـمان گلرنـــگ و گلگـــون
جهـــان دشـــت شـــقایق گشـــت از ایـــن خـــون

نگـــر تـــا ایـــن شـــب خـــونین ســـحر کـــرد
چـــه خنجرهـــا کـــه از دلهـــا گـــذر کـــرد

ز هـــر خـــون دلـــی، ســـروی قـــد افراشـــت
زهـــر ســـروی، تـــذوری نغمـــه برداشـــت

صـــدای خـــون در آواز تـــذرو اســـت
دلا، ایـــن یادگـــار خـــون ســـرو اســـت

www.takbook.com

بزمگاه آزادی

زمانه قرعه نو می زند به نام شما
خوشا شما که جهان می رود به کام شما

در این هوا چه نفسها پُر آتش است و خوشست
که بوی عود دل ماست در مشام شما

تنور سینه سوزان ما به یادآرید
کز آتش دل ما، پخته گشت خام شما

فروغ گوهری از گنج خانه دل ماست
چراغ صبح که بر می دمد ز بام شما

ز صدق آینه کردار صبح خیزان بود
که نقش طلعت خورشید یافت شام شما

زمان بدست شما می دهد زمام مراد
از آنکه هست بدست خرد زمام شما

همای اوج سعادت که می گریخت ز خاک
شد از امان زمین دانه چین دام شما

به زیر ران طلب زین کنید اسب مراد
که چون سمند زمین شد سپهر رام شما

به شعر سایه در آن بزمگاه آزادی
طرب کنید که پر نوش باد جام شما

گویا به متوکل یا هارون گفته بودند که اینقدر سادات، اولاد پیغمبر را اذیت نکن و آنها را در زندان مپوسان. آخر اینها بنی عم و فامیل شما هستند جواب داده بود. من حرفی ندارم! ولی آخر این بچه سیدها هیچکدام پایشان را از خلافت پائین تر نمی گذارند!

آورنده اند که شیخ جنید بغدادی به عزم سیر بیرون رفت و مریدان از عقب وی. شیخ احوال بُهلول را پرسید. گفتند او مردی دیوانه است. گفت او را طلب کنید که مرا با او کاریست. پس تفحص کردند و او را در صحرا یافتند. شیخ پیش او رفت و در مقام حیرت سلام کرد. بهلول جواب سلام داد پرسید چه کسی هستی. عرض کرد منم شیخ جنید فرمود تو همانی که مردم را ارشاد می کنی. عرض کرد آری. بهلول گفت. طعام چگونه می خوری. عرض کرد اول بسم الله می گویم و لقمه کوچک بر می دارم. آهسته می جوم. به دیگران نظر نمی کنم و در موقع خوردن از یاد حق غافل نمی شوم. و برای هر لقمه بسمه الله می گویم و در اول و آخر دست می شویم.

www.takbook.com

بهلول برخاست و فرمود تو که مرشد خلقی؟ هنوز طعام خوردن نمی دانی. به راه خود رفت مریدان گفتند یا شیخ این مرد دیوانه است. خندید و گفت سخن راست از دیوانه باید شنید و از عقب او روان شد بهلول پرسید چه کسی هستی . جواب داد شیخ بغداد. که طعام خوردن خود را نمی داند.

بهلول گفت آیا سخن گفتن خود را می دانی؟ عرض کرد آری. بهلول پرسید چگونه سخن می گویی؟ عرض کرد سخن به قدر می گویم. بی حساب نمی گویم. به قدر فهم مستمعان می گویم. خلق را به خدا و رسول دعوت می کنم و چندان سخن نمی گویم که مردم ملول شوند. و دقایق علوم و ظاهر و باطن را رعایت می کنم. پس هر چه تعلق به آداب کلام بود گفت. بهلول گفت گذشته از طعام خوردن سخن گفتن را هم نمی دانی.

پس برخاست و برفت. مریدان گفتند یا شیخ دیدی که این مرد دیوانه است؟ تو از دیوانه چه توقع داری؟ جنید گفت مرا با او کاری هست و شما نمی دانید. باز بدنبال او رفت تا به او رسید.

بهلول گفت از من چه می خواهی؟ تو که آداب طعام خوردن و سخن گفتن نمی دانی. آیا آداب خوابیدن را می دانی؟ عرض کرد آری. بهلول پرسید چگونه می خوابی؟ گفت چون از نماز عشا فارغ شدم داخل جامه خواب می شوم پس آنچه آداب خواب بود که از حضرت رسول (ص) شنیده بود بیان کرد. بهلول گفت فهمیدم که آداب خوابیدن هم نمی دانی. خواست برخیزد . شیخ دامنش را گرفت و گفت، من هیچ نمی دانم تو قربه الی الله مرا بیاموز. بهلول گفت چون به نادانی خود معترف شدی تو را بیاموزم. بدان اینها که تو گفتی همه فرع است. و اصل در خوردن طعام آنست که لقمه حلال باشد. و اگر حرام را صد از این گونه آداب بجا آوری فایده ندارد. و سبب تاریکی دل می شود.

و در سخن گفتن باید دل پاک باشد و نیت درست. و آن گفتن برای رضای خدا باشد و اگر برای غرضی یا طلب دنیا باشد یا بیهوده و هرز بود هر عبارت که بگویی وبال تو باشد. پس سکوت و خاموشی بهتر است. و در خواب اینها را که گفتی فرع است. اصل این است که در وقت خواب در دل تو بغض و کینه و حسد بشری نباشد.

آن دخت پریرو که ایران منست پیدا و نهان بر سر پیمان منست
هم نیست، ولی نهفته در جان منست هم هست، ولی دور ز دامان منست

www.takbook.com

حضرت استاد دکتر باستانی پاریزی

یاد ایامی که مرغ آرزو
دوره طفلی به شیرینی گذشت

بر بساط ابرها پر می گرفت
عمر را پیک جوانی در رسید

از فراز آسمانها می گذشت
نقش های آرزو در پیکری

لامکان را زیر شهپر می گرفت
جمع شد، آوازه اش را دل شنید

در زمین یک لحظه آسایش نداشت
عالم جان با حقیقت خو گرفت

در فلک از نور بستر می گرفت
مرغ دل در سینه از عشقی طپید

روز چون پروانه با گل می نشست
از فضای لامکان آمد فرود

شب سراغ ماه و اختر می گرفت
در مکان جسم و تن منزل گزید

چون صبا از روی گلها صبحدم
آنچه شب می جست در چشم نجوم

بوسه از هر سو مکرر می گرفت
در فروغ چشمکی دلدوز دید

بی خیالی بود و در دنیای وهم
تیز بال آرزو را ز آسمان

هر چه را می خواست در بر می گرفت
این نگه بگرفت و پائین تر کشید

طفلی آن دور طلایی یاد باد
در هوای عاشقی دل چند گاه

آن زمان کز خاک دل زر می گرفت
می تپید و می جهید و می پرید

کودکی عهدی چه زیبا بود و رفت
تا بخود آمد دل من، صید او

روزگار آرزوها بود و رفت!
از قفس در دام صیادی پرید

www.takbook.com

شام هجران را بناکامی سپرد

تا برآید از افق صبح امید

بامداد از خواب خوش بیدار گشت

دید بر پیشانیش موی سپید

گفت دور شادمانی یاد باد

یاد ایام جوانی یاد باد!

***

سالها بگذشت و از نسل جدید

کودکی راه دبستان ها را گرفت

در کلاس این شعر خواند و ز اوستاد

این چنین تفسیر از آن معنی گرفت:

آرزوی شاعری از آسمان

بر زمین آمد، در اینجا جا گرفت

کُشت شاعر را و خود با جسم او

در دل خاک سیه مأوی گرفت

www.takbook.com

تاریخ و سیاست

رسم دنیا جمله تکرارست اندر کارها — تا چه زاید عاقبت زین رسم و این تکرارها

بس حوادث چشم ما بیند که نو پندارد ش — لیک چشم پیر دنیا دیده آنرا بارها

پایه تاریخ را خشت وقایع کرده است — وین بنای کهنه پی را مُنشیان معمارها

برده بسیار از کف هوشنگ ها، اورنگ ها — دیده بسیار از پس اقبال ها ادبارها[1]

سینه او مخزن سرّ بقا و انحطاط[2] — دامن او مضجع[3] سالارها سردارها

نینواها بینوای قهر او بعد از غرور — بینواها قهرمانش از پی تیمارها[4]

از فراز تخت، بس مخدوم را بر تخته کوفت — بس غلامان بر کشید از خاک و خدمت کارها

سینه پر آرزوی بس جوانان دیده است — بوسه گاه نیزه ها، شمشیرها، سوفارها[5]

تا خبر آید ز میدان، نو عروسان را دو چشم — دیده بردر، سالها – بسیار – چون مسمارها[6]

خون پاکان است مبنای سطور این بیاض[7] — جان پاکانست در مطوای[8] این طومارها

***

من ندانم راستی ماهیت تاریخ چیست؟ — چیست حاصل زین همه تکرارها تذکارها

ثبت کوششهای مردان است در ارشاد خلق — یا ملاذ[9] خونخواران و محرم جبارها

این نه تاریخ است، اظلال[10] حیات آدمیست — و اندر آن مدفون شده از خوب و بد بسیارها

(۱) تیره بختی (۲) پست شدن (۳) آرامگاه (۴) پرستاری و دلسوزی (۵) انتهای تیرکه در چله کمان می گذارند (۶) میخ (۷) سفید

(۸) حلقه های پیچیده ریسمان (۹) پناهگاه (۱۰) گمراه کردن

www.takbook.com

از سیه کاری شگفتا طبع انسان برنگشت / گر چه تا کاخ سفید آمد ز قعر غارها

روزی او ده ده به تیغ و تیر در خون می کشید / شهر شهر امروز می کوبد به آتشبارها

قصه هابیل و قابیل است و عهد گرگ و میش / حاصل امضای پیمانها در این تالارها

بر فلک افراشت سرگر پیکر دیوار چین / ای بسا تن شد دفین در سینه دیوارها

تارک اهرام فرعونان به کیوان سود لیک / بس عزیزان را که جان شد در سر بیگارها

نادرهندند و آتیلای روم این فاتحان / گرگ خلق و کاروان خویش را سالارها

طینت چینگیز را ز اطلال[1] نیشابور پرس / گر چه پیغمبرش خواند سنت تاتارها

***

گر سیاست را هدف آسایش خلق است و بس / پس چه گوید مذهب و اخلاق این معیارها؟

ور به اخلاق و به حکمت کارها گردد درست / کو کجا شد حاصل آن پندها ، گفتارها؟

ور یکی باشد مآل این سه در فرجام ملک / چیست باری این تفرق ها و این پیکارها؟

گر فلاطون یا ارسطو از فضیلت دم زند / پس سکندر کیست با آن کوشش و کردارها؟

ور نظام الملک خیر الظالمین باشد کجاست / رای بواسحاق ها اندر نظام کارها؟

ماجرای گرگ و میش ار نیست غوغای حیات / پس چه خواهد از بشر این گرگها، این هار ها؟

گر وطن باید ببالد جز تنازع چاره چیست / ور بشر باید بماند، چیست این کشتارها؟

نیست خوی آدمی گر مُلک را خوانی عقیم / چیست تدبیر مُدُن، ورنیست بر پادارها

(۱) ویرانه

www.takbook.com

گـر سیاسـت بـر سـر دنیـا گـل عـزت نـزد / هم نکند از پای مردم، **دیـن**، یـک از صـد خارها
حاصـل رنـج حکیمـان، ای اسـف کـاخر نبـود / جـز بـه کـام اهـل اسـتبداد و بـی زنهـار هـا
در نجات عام، شد بردار، بس خاص این شگفت / هـم عـوام آخـر کشـیدند آن طنـاب دارهـا
هـم بـه بنـد عـام افتـاد، ای عجـب، گـر عـاقلی / خواسـت تـا برگیـرد از دوش عـوام افسـارها
جـان سـپردند، ای بسـا آزادگـان در حـبس تـار / زیـر تیـغ ناکسـان بـا رنـج و بـا آزارهـا
لـب نبسـتند از حقیقـت گـر دهانشـان دوختنـد / برگزیدنـد، از حمیّـت نارهـا بـر عارهـا

***

اکثریـت بـا عـوام اسـت و قـوام کـار ملـک / کـی رسـد جـز بـا نهیـب و قهـر خـود مختارهـا
طرفـه العینـی [1] جهـان را کلبـه احـزان کنـد / فتنـه ایـن پیـرهن چاکـان و یوسـف خوارهـا
نـبض عـام افتـاده در دسـت سیاسـت ویـن طبیـب / بـی مـروت، خلـق را خواهـد همـی بیمارهـا
ایـن مـزاج خلـق را هـر کـس نبشناسـد درسـت / درد پـای خـر نمـی داننـد جـز بیطارهـا!
نیک دانـم مـن کـه اجناس دو پـا را زیـن دو بیـت / تلـخ شـد اوقـات و کیـک افتـاد در شـلوارها!
تـا نگـویی بـی سـبب رانـدم مـن ایـن تمثیـل تلـخ / چشـم عبـرت بـازکن در کُنـه ایـن اقرارهـا
در کدام اصطبل گوید خر، کـه! هـان ای خرسـوار / ایـن زمـام مـن بیـا بسـتان بـران بردارهـا

***

وین عجب کاین چرخ اگر بر میـل دانایـان نگشـت / هـم نمانـد آخـر بـه کـام حـرص دولتیارهـا
یـک سـر سـالم نبردنـد ایـن سیاسـیون بـه گـور / نیـزه هـا سـر گـر چـه گرداندنـد در بازارهـا
هـم سیاسـت ایـن سیاسـت پیشـگان را در گرفـت / کشـته شـد هـم مـارگیر آخـر بـه نـیش مارهـا

***

گوسـفندانند گـویی، بـا خـورش هـای لذیـذ / لیـک زیـر تیـغ تقـدیر قضـا پروارهـا
گـر نگیـری عبـرت از تکـرار تـاریخ ای حکـیم / چیسـت سـود از اینهمـه تکـرار و ایـن نشـخوارها
گـر (اتـاترکی) مـران برکشـته (عبدالحمیـد) / ور (لنینـی) کـن کـلاه (نیکلایـی) را رهـا
عـارفی کـو تـا مـآل [2] زنـدگی را بنگـرد / بگـذرد زیـن نفـع جوئیهـا و اسـتکبارها
وحـدت اسـت انجـام هـر امـری و هـر فرضـیه ای / وای از ایـن آراء شـتّی [3]، کثـرت پنـدارها
هـر عقیـدت را نهایـت سـوی خوشبختیسـت راه / اخـتلاف لفـظ بـا دیـد آورد دشـوارها
ای خوش آن روزی که ببینم جای میـدان هـای جنـگ / رسـته گلهـای سـمن، خروارهـا خروارهـا
مردمـان دانـا شـوند و سـایه عـدل و امـان / گسـترد بـر کوههـا و دشـت و دریـا بارهـا
دم زنند از یـک هـدف هـم اهـل ژاپـن هـم حبش / بگذرنـد از یـک ممـر [4]، هـم تـرک، هـم بلغارهـا
مرزهـای فکـر و خـاک و وهـم را بـر هـم زننـد / بسـتُرند آئینـه دل را از ایـن زنگارهـا!

(۱)در یک چشم به هم زدن (۲) عاقبت (۳) پراکنده (۴) گذرگاه

www.takbook.com

گل می ریخت

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می ریخت — بر سر ما ز در و بام و هوا گل می ریخت

سر به دامان منت بود و ز شاخ گل سرخ — بر رخ چون گلت آهسته صبا گل می ریخت

خاطرت هست که آنشب همه شب تا دم صبح — شب جدا، شاخه جدا، باد جدا، گل می ریخت

نسترن خم شده لعل لب تو می بوسید — خضر ، گویی به لب آب بقا گل می ریخت

زلف تو غرقه به گل بود و هر آنگاه که من — می زدم دست بدان زلف، دو تا گل می ریخت

تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا — چون عروس چمنت بر سر و پا گل می ریخت

گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود — راستی تا سحر از شاخه چرا گل می ریخت؟

شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود — که بپای تو و من از همه جا گل می ریخت

***

یادگار استاد فقید که در سوگ استاد بنام موسیقی ایران ابولحسن صبا سروده شده .

این غزل با صدای شادروان (بنان) به همراهی ویلولن شادروان مهدی خالدی در دستگاه ماهور اجرا گردیده .

استاد با عدد هفت الفتی دیرینه داشت و به وجود آمدن مجموعه هفتی دلیل این الفت بوده .

۱-خاتون هفت قلعه ۲- آسیای هفت سنگ ۳- نای هفت بند ۴- اژدهای هفت سر ۵- کوچه هفت پیچ ۶- زیر این هفت آسمان ۷- سنگ هفت قلم .

و اینکه استاد در هفتم فروردین ماه ۹۳ به خاک سپرده شد. و در هفتمین روز از هفتمین ماه انجمن آثار مفاخر فرهنگی مجلس یادبود ایشان را برگزار کرد.

www.takbook.com

در گـوش مـن صـحیفه، تبریـک عیـد گفـت　　سـالی دگـر ز عمـر تـو ای بـی خبـر گذشـت

نشـکفته غنچـه هـای بهـار امیـد و عشـق　　دیـدی کـه عمـر همچـو نسـیم سـحر گذشـت

روح کهـن نـه تـازه شـود از حلـول عیـد　　راح[1] کهـن بیـار کـه آبـم ز سـر گذشـت

تبریـک نیسـت، تسـلیت اسـت اینکـه دوسـت را　　گـوئی: خوشـا ز عمـر تـو سـالی دگـر گذشـت!

***

بعـد از وفـات تربـت مـا در زمـین مجـو　　در سـینه هـای مـردم عـارف مـزار ماسـت

زمانی که این مجموعه در حال تدوین و تکمیل بود روح بی قرار سه استاد بزرگوار در عرصه شعرو ادب و هنر از قالب تن رنجور پرکشید و رفت . هر سه استاد فقید آثار با ارزش ازخود برای آیندگان بیادگار نهادند که کم نظیر است.

۱- ۹۳/۱/۵ : زنده یاد استاد دکتر باستانی پاریزی با بیش از ۶۵ اثر ارزشمند

۲- ۹۳/۲/۱۲ : استاد تار ایران محمد رضا لطفی با ۱۳۵ اثر بدیع در موسیقی اصیل ایرانی.

۳- ۹۳/۵/۲۸ : بانوی غزل سرای ایران استاد سیمین بهبهانی سراینده :

«دوبـاره مـی سـازمت وطـن　　اگـر چـه بـا خشـت جـان خـویش»

«سـتون بـه سـقف تـو مـی زنـم　　اگـر چـه بـا اسـتخوان خـویش »

از جمله آثار منتشر شده ایشان (سه تار شکسته)،(مر مر)،(چلچراغ)،(رستاخیز) (دشت ارژن) (یک دریچه آزادی)،(عاشق تر از همیشه بخوان)،(با قلب خود چه خریدم؟)

فقدان این سه عزیز برای جامعه ادب و هنر ضایعه غم انگیز را رقم زد.

در هر حال هفته یا روزی نیست که از نامداران فرهنگ و ادب ما را ترک می کنند بدون اینکه جانشینی در خور داشته باشند!

(۱) شراب

www.takbook.com

فریدون مشیری تولد: ۱۳۰۵ فوت: ۱۳۷۹ تهران

اشکی در گذرگاه تاریخ

از همان روزی که دست حضرت قابیل

گشت آلوده به خون حضرت هابیل

از همان روزی که فرزندان آدم

صدر پیغام آوران حضرت باری تعالی

زهر تلخ دشمنی در خونشان جوشید

آدمیت مرد

گرچه آدم زنده بود

از همان روزی که یوسف را برادر ها به چاه انداختند

از همان روزی که با شلاق و خون دیواره چین را ساختند

آدمیت مرده بود

بعد دنیا هی پر از آدم شد واین آسیاب گشت و گشت

قرن ها از مرگ آدم هم گذشت

ای دریغ ، آدمیت برنگشت

قرن ما

روزگار مرگ انسانیت است

سینه دنیا زخوبی ها تهی است

www.takbook.com

صحبت ازآزادگی پاکی مروت ابلهی است

صحبت از موسا و عیسا و محمد نابجاست

قرن موسی چنبه[1] ها است

من که از پژمردن یک شاخه گل

از نگاه ساکت یک کودک بیمار

از فغان یک قناری در قفس

از غم یک مرد در زنجیر

حتی قاتلی بر دار

اشک در چشمان و بغضم در گلوست

وندرین ایام زهرم در پیاله زهر مارم در سبوست

مرگ او را از کجا باور کنم؟

صحبت از پژمردن یک برگ نیست

وای جنگل را بیابان می کنند

دست خون آلود را درپیش چشم خلق پنهان میکنند

هیچ حیوانی به حیوانی نمیدارد روا

آنچه این نامردمان با جان انسان می کنند

[1] - دیکتاتور کنگو

www.takbook.com

صحبت از پژمردن یک برگ نیست

فرض کن مرگ قناری در قفس هم مرگ نیست

فرض کن یک شاخه گل هم در جهان هرگز نرست

فرض کن جنگل بیابان بود از روز نخست

در کویری سوت و کور

در میان مردمی با این مصیبتها صبور

صحبت از مرگ محبت مرگ عشق

گفتگو از مرگ انسانیت است

بوی باران

بوی باران، بوی سبزه، بوی خاک

شاخه های شسته، باران خورده پاک

آسمان آبی و ابر سپید

برگهای سبز بید

عطر نرگس، رقص باد

نغمه و بانگ پرستوهای شاد

خلوت گرم کبوترهای مست

نرم نرمک می رسد اینک بهار

خوش بحال روزگار ...

خوش بحال چشمه ها و دشتها

خوش بحال دانه ها و سبزه ها

www.takbook.com

خوش بحال غنچه های نیمه باز

خوش بحال دختر میخک که می خندد به ناز

خوش بحال جام لبریز از شراب

خوش بحال آفتاب ...

ای دل من، گر چه در این روزگار

جامه رنگین نمی پوشی به کام

باده رنگین نمی نوشی ز جام

نقل و سبزه در میان سفره نیست

جامت از آن می که می باید تهی است

ای دریغ از « تو » اگر چون گل نرقصی با نسیم

ای دریغ از « من » اگر مستم نسازد آفتاب

ای دریغ از « ما » اگر کامی نگیریم از بهار ...

گر نکوبی شیشه غم را به سنگ

هفت رنگش می شود هفتاد رنگ

www.takbook.com

گرگ

گفت دانایی که گرگی خیره سر
در جوانی جان گرگت را بگیر

هست پنهان در نهاد هر بشر
وای اگر این گرگ گردد با تو پیر

... لاجرم جاریست پیکاری سترگ
روز پیری، گر که باشی همچو شیر

روز و شب، بین این انسان و گرگ
ناتوانی در مصاف گرگ پیر

زور بازو چاره ی این گرگ نیست
مردمان گر یکدگر را می درند

صاحب اندیشه داند چاره چیست
گرگهاشان راهنما و رهبرند

ای بسا انسان رنجور و پریش
اینکه انسان هست اینسان دردمند

سخت پیچیده گلوی گرگ خویش
گرگها فرمان روایی می کنند

ای بسا زور آفرین مرد دلیر
وان ستم کاران که با هم محرمند

هست در چنگال گرگ خود اسیر
گرگ هاشان آشنایان همند

هر که گرگش را در اندازد به خاک
گرگها همراه و انسانها غریب

رفته رفته می شود انسان پاک
با که باید گفت این حال عجیب

و انکه از گرگش خورد هر دم شکست

گرچه انسان مینماید، گرگ هست

و آن که با گرگش مدارا می کند

خلق و خوی گرگ پیدا می کند

www.takbook.com

غزلی از حسین مُنزوی

تولد: ۱۳۲۵ فوت: ۱۳۸۳ زنجان

شتک زده ست به خورشید خون بسیاران

بر آسمان که شنیده ست، از زمین باران

دریده شد گلوی نی زنان عشق نواز

به نیزه ها که بریدندشان ز نیزاران

نسیم نیست نه، بیم است بیم دار شدن

که لرزه می فکند بر تن سپیداران

سراب امن و امان است این، نه امن و امان

که ره زده ست، فریبش به باور یاران

کجا به سنگ رس دیو و سنگ بارانش

در آبگینه حصاری شوند هوشیاران

چو چاه ریخته، آوار می شوم بر خویش

که شب رسیده و ویران تراند بیماران

زبان به رقص درآورده چندش آور و سرخ

پُر است چنبر کابوسهایم از ماران

برای من سخن از من مگو به دلجویی

مگیر آینه در پیش، ز خویش بیزاران

اگر چه عشق تو باریست بردنی

اما به غبطه می نگرم در صف سبک باران

www.takbook.com

حال من بد نیست غم کم می خورم

حمیدرضا رجایی

حال من بد نیست غم کم می خورم — کم که نه! هر روز کم کم می خورم

آب می خواهم، سرابم می دهند — عشق می ورزم عذابم می دهند

خود نمی دانم کجا رفتم به خواب — از چه بیدارم نکردی؟ آفتاب!!!!

خنجری بر قلب بیمارم زدند — بی گناهی بودم و دارم زدند

دشنه ای نامرد بر پشتم نشست — از غم نامردمی پشتم شکست

سنگ را بستند و سگ آزاد شد — یک شبه بیداد آمد داد شد

عشق آخر تیشه زد بر ریشه ام — تیشه زد بر ریشه ی اندیشه ام

عشق اگر اینست مرتد می شوم — خوب اگر اینست من بد می شوم

بس کن ای دل نابسامانی بس است — کافرم! دیگر مسلمانی بس است

در میان خلق سر در گم شدم — عاقبت آلوده ی مردم شدم

بعد ازاین با بی کسی خو می کنم — هر چه در دل داشتم رو می کنم

نیستم از مردم خنجر بدست — بت پرستم، بت پرستم، بت پرست

بت پرستم،بت پرستی کار ماست — چشم مستی تحفه ی بازار ماست

درد می بارد چو لب تر می کنم — طالعم شوم است باور می کنم

من که با دریا تلاطم کرده ام — راه دریا را چرا گم کرده ام؟؟؟

قفل غم بر درب سلولم مزن ! — من خودم خوشباورم گولم مزن!

من نمی گویم که خاموشم مکن — من نمی گویم فراموشم مکن

www.takbook.com

من نمی گویم که با من یار باش
من نمی گویم مرا غم خوار باش

من نمی گویم،دگر گفتن بس است
گفتن اما هیچ نشنفتن بس است

روزگارت باد شیرین! شاد باش
دست کم یک شب تو هم فرهاد باش

آه! در شهر شما یاری نبود
قصه هایم را خریداری نبود!!!

وای! رسم شهرتان بیداد بود
شهرتان از خون ما آباد بود

از درو دیوارتان خون می چکد
خون من، فرهاد، مجنون می چکد

خسته ام از قصه های شوم تان
خسته از همدردی مسموم تان

اینهمه خنجر دل کس خون نشد
این همه لیلی،کسی مجنون نشد

آسمان خالی شد از فریادتان
بیستون در حسرت فرهادتان

کوه کندن گر نباشد پیشه ام
بویی از فرهاد دارد تیشه ام

عشق از من دور و پایم لنگ بود
قیمتش بسیار و دستم تنگ بود

گر نرفتم هر دو پایم خسته بود
تیشه گر افتاد دستم بسته بود

هیچ کس دست مرا وا کرد؟ نه!
فکر دست تنگ مارا کرد؟ نه!

هیچ کس از حال ما پرسید؟ نه!
هیچ کس اندوه مارا دید؟ نه!

هیچ کس اشکی برای ما نریخت
هر که با ما بود از ما می گریخت

چند روزی هست حالم دیدنیست
حال من از این و آن پرسیدنیست

گاه بر روی زمین زل می زنم
گاه بر حافظ تفائل می زنم

حافظ دیوانه فالم را گرفت
یک غزل آمد که حالم را گرفت:

" ما زیاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه می پنداشتیم"

www.takbook.com

سعدی

تـوانگری نـه بـه مـال اسـت پـیش اهـل کمـال — کـه مـال تـا لـب گورسـت و بعـد از آن اعمـال

مـن آنچـه شـرط بـلاغ ست بـا تـو مـی گـویم — تـو خـواه از سـخنم پنـدگیر و خـواه مـلال

پروین

یکی پرسید از سقراط کز مُردن چه خواندستی — بگفت ای بی خبر مرگ از چه نامی زندگانی را

اگـر زیـن خاکـدان پسـت روزی بـر پـری بینـی — کـه گردونهـا و گیتـی هاسـت مُلـک آن جهـانی را

چراغ روشن جان را مکن در حصن[1] تن پنهان — مپـیچ انـدر میـان خرقـه ایـن یـاقوت کـانی را

مخسـب آسـوده ای بُرنـا، کـه انـدر نوبـت پیـری — بحسـرت یـاد خـواهی کـرد ایـام جـوانی را

بباید کاشتن در بـاغ جـان از هـر گُلـی ، پـروین — بـر ایـن گلـزار راهـی نیسـت بـاد مهرگـانی را

بـه طاعـت جامـه نـو کـن ز بهـر آن جهـان ورنـه — چو مرگ این جامه بستاند تـو عریـان مـانی و رسـوا

به حرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم — بیابـان بـود و تابسـتان و آب سـرد و استسـقا[2]

(۱) زندان (۲) مرض تشنگی

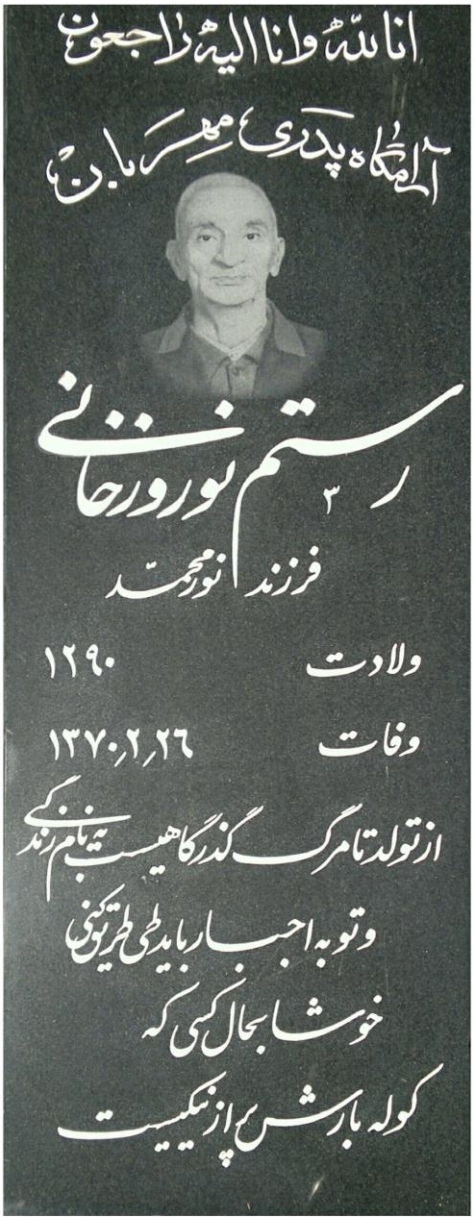
www.takbook.com

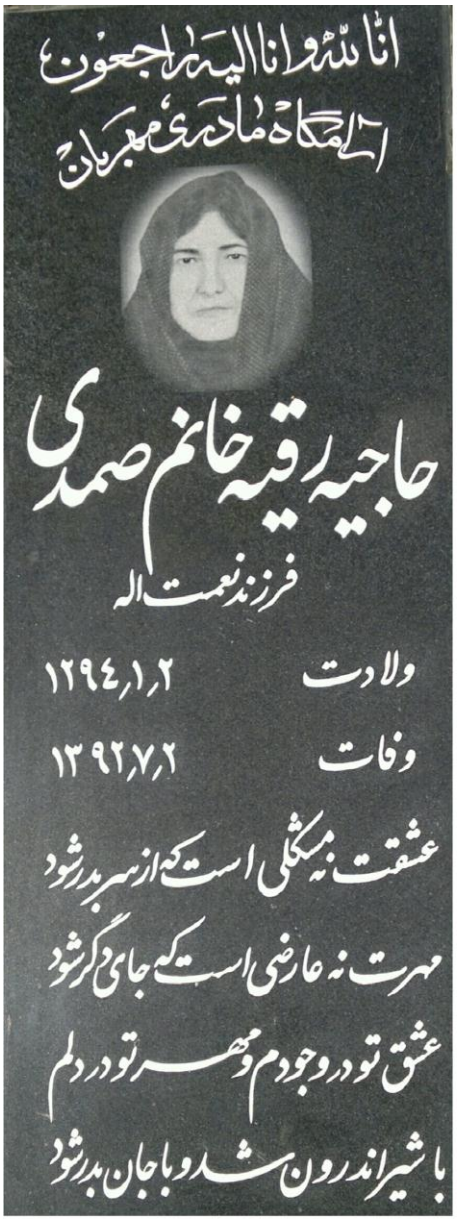
میرزاده عشقی

عشـقت نـه سرسریسـت کـه از سـر بـدر شـود مهـرت نـه عارضیسـت کـه جـای دگـر کـنم

عشـق تـو در وجـود و مهـر تـو در دلـم بـا شـیر انـدرون شـد و بـا جـان بـدر کـنم

از تولد تا مرگ گذرگاهیست بنام زندگی و تو به اجبار باید طی طریق کنی. خوشا بحال کسی که کوله بارش پُر از نیکیست. حقیر





www.takbook.com

سالنامه ۱۵/۸/۱۹ ۱۲
شماره ۸۳۲۴

موضوع
پیوست

وزارت فرهنگ

اداره فرهنگ و اوقاف شهرستان زنجان

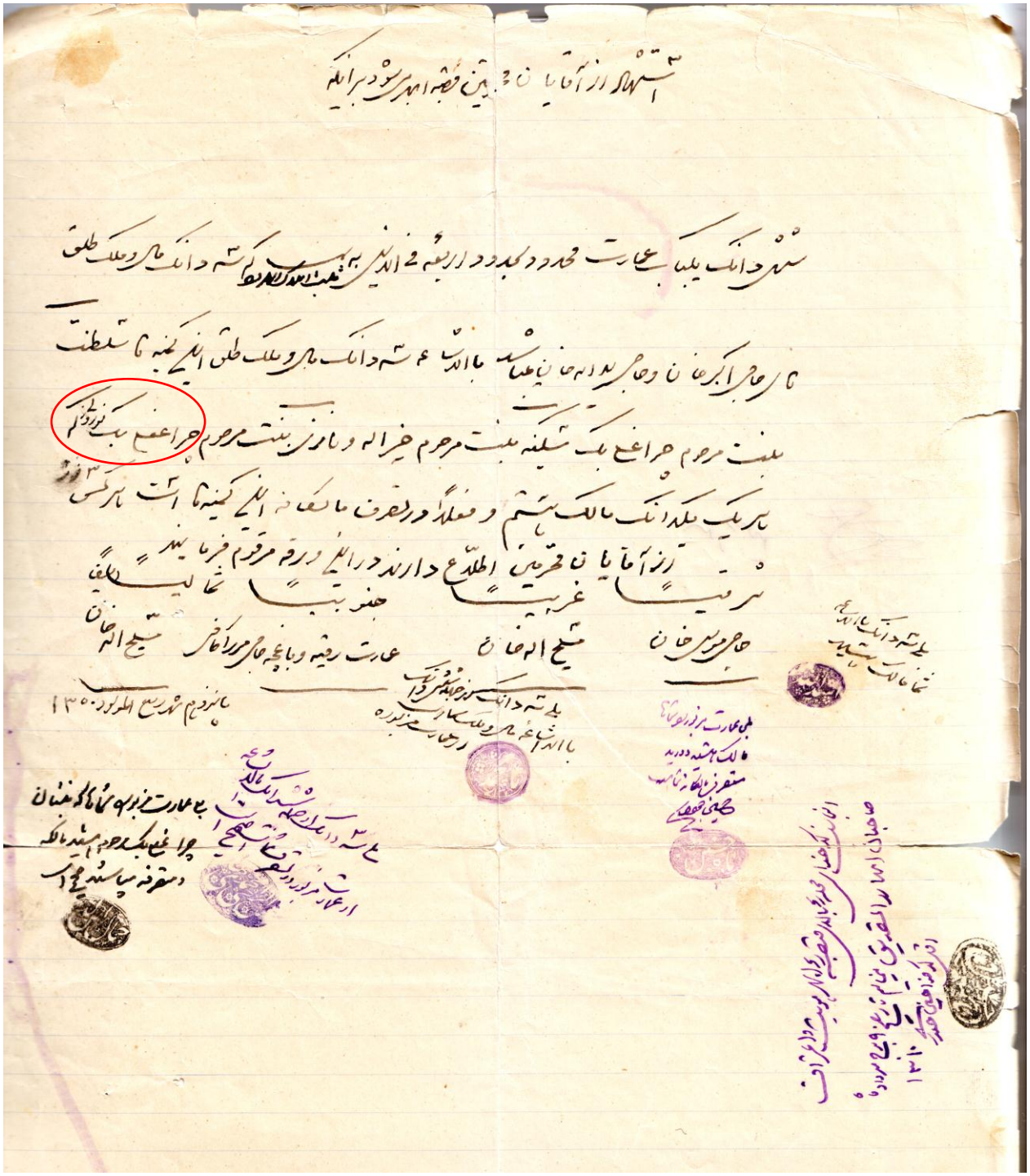
آقای رستم نوروزخانی

از تاریخ اول آبانماه ۱۳۱۹ بموجب این ابلاغ موظف بسمت خدمتگزاری جزء دبستان دوتی زنبیل دیزج باماهی مبلغ پنجاه ریال حقوق کمانبه میشوید و پیشنهاد لازم در اینباب بپایه تقدیم میشود در صورتیکه استخدام شما بتصویب رسید حقوق خود را طبق مقررات از تاریخ اشتغال دریافت خواهید داشت والا بخدمت شما خاتمه داده میشود .

رئیس فرهنگ . قدوسی

اداره فرهنگ زنجان ۱۳۱۸

www.takbook.com



www.takbook.com

در خرابات مغان، منزل نمی باید گرفت
چون گرفتی، کین کس در دل نمی باید گرفت

یا نمی باید ز آزادی زدن چون سرو لاف
یا گره از بی بری بر دل نمی باید گرفت

صائب تبریزی

.

تا نگریدکودک حلوا فروش
بحر رحمت در نمی آید بجوش

مولانا

.

کار هادی این بود تو هادیی
ماتم آخر زمان را شادیی

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
بسخن گفتن زیباش بَدان به نشوند

و آنکه پاکیزه ردا گر بنشیند خاموش
همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

سعدی

.

بَدان را نیک دار ای مرد هوشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

سعدی

هیچ راهی جز تسلیم بر اراده خداوند نیست.

سوره رعد

www.takbook.com

حدیث نبوی(ص)

خواب با علم بهتر است ، از نماز با جهل و نادانی

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: ای اباذر، نشستن ساعتی در مجلس علم محبوب تر است نزد خدا از قیام هزار شب که کسی در هر شب هزار رکعت نماز بخواند و نشستن ساعتی در مجلس علم محبوب تر است نزد خدا از هزار جهاد (در کنار رسول خدا) و خواندن کل قرآن.

ابوذر عرض کرد: یا رسول اللّه مذاکره علم بهتر است از خواندن همه قرآن؟ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: ای ابوذر، نشستن ساعتی در مجلس علم در پیشگاه خدا از خواندن دوازده هزار بار کلّ قرآن بهتر است. ملزم باشید به حضور در مجلس علم چون به سبب علم حلال را از حرام باز می شناسید.

ای اباذر، نشستن ساعتی در مجلس علم بهتر است از عبادت یک سال که روزه باشی روزهای آن را و قیام نمائی شب های آنرا و نظر کردن بر روی عالِم بهتر است از آزاد کردن هزار بنده! بحارالانوار

دین بدون خرد ورزی ، بدون تأمل و تعقل دین نیست .

تحف العقول شیخ حرانی

امام صادق(ع) دانش سلطان است ، هرکس آن را بدست آورد، بوسیله آن بر دیگران صولت و سروری پیدا می کند.

www.takbook.com

انیشتن

اگر کار مغز انسان ها در طول عمرشان یک هزارم، کارکرد معده شان! بود کره زمین همان بهشت موعود بود

یکی از غم انگیزترین های عالم ما اینست که زندگان، ارزششان از مرده ها کمتر است.

درود و سپاس بی کران از آن خداوندی که بنده حقیر خود را در گردآوری این مجموعه عالی توفیق بخشید.

با توکل به خدا با زحمتی طاقت فرسا در مدت ۳ سال اگر توانسته باشم انگشتانه ای از دریای بی کران و زلال علم، ادب، عرفان، که هویت اصیل ماست جمع آوری و تقدیم شما عزیزان بنمایم. خوشحالم.

اصل هنر ، خلاقیت، سخاوت، رحمت، زیبایی، بوی خوش، شادی، خود اوست او زیبای مطلق و دوست دار زیبایی است.

***

من موی خویش را نه از آن می کنم سیاه تا باز نو جوان شوم و نو کنم گناه

چون جامه‌ها به وقت مصیبت سیه کنند من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

رودکی

www.takbook.com

از حکیمی پرسیدند:شگفت انگیزترین رفتار انسان چیست؟

پاسخ داد: از کودکی خسته می شود،برای بزرگ شدن عجله می کند و سپس دلتنگ دوران کودکی خود می شود!

ابتدا برای کسب مال و ثروت از سلامتی خود مایه می گذارد،سپس برای بازپس گرفتن سلامتی از دست رفته پول خود را خرج می کند.

طوری زندگی می کند که گویی هرگز نخواهد مُرد و بعد طوری می میرد که گویی هرگز زندگی نکرده!

آنچنان زمان خود را صرف آماده شدن برای زندگی می کند که برای زندگی کردن وقت پیدا نمی کند.

آنقدر به آینده فکر می کند که متوجه ازدست رفتن امروز خود نیست ،در حالی که زندگی گذشته یا آینده نیست بلکه زندگی همین حالاست.

حصار عقل مسخر کنم به همت عشق — که زلف و خال نکویان کم از سپاهی نیست

نصیحتی کنمت هرگز از بلا مگریز — که از بلا به جهان امن تر پناهی نیست

به گرد صحبت هر دل بگرد و نکته مگیر — محقق است که بی خاصیت گیاهی نیست

قاآنی

www.takbook.com

مولانا

تجربـــه وتعلـــیم ، بـــیش و کـــم کنـــد تـــا یکـــی را از یکـــی اعلـــم کنـــد

وثوق الدوله : در همین وزن خیلی لطیف تعلیم و تربیت را حلاجی کرده !

خلـــق اگـــر بهتـــر شـــود در اکتســـاب وصـــل و فطـــرت بـــه نگـــردد درحســـاب

خلـــق اگـــر بهتـــر شـــود در اجتهـــاد اصـــل خلقـــت بـــه نگـــردد در نهـــاد

خلـــق را تعلـــیم بـــیش و کـــم کنـــد لیـــک، اســـتر را کجـــا آدم کنـــد؟

شاعر و فرشته

شاعر و فرشته ای با هم دوست شدند.فرشته پری از پرهایش را به شاعر داد و شاعر شعری به فرشته.شاعر پر فرشته را لای دفتر شعرش گذاشت و شعرهایش بوی آسمان گرفت...

فرشته شعر شاعر را زمزمه کرد و دهانش مزه عشق گرفت...

خدا گفت: دیگر تمام شد.دیگر زندگی برای هر دوتان دشوار می شود....

زیراشاعری که بوی آسمان را بشنود زمین برایش کوچک است...

و فرشته ای که مزه عشق را بچشد آسمان برایش تنگ...

علامه طباطبایی تنها شهید در انقلاب اسلامی اسلام بود!

حکیم دینانی هر که آگاهی دارد شهید است.

www.takbook.com

باید که خاک درگه اهل هنر شوی

حافظ

رشد و بالندگی هنر خوشنویسی علاوه بر کوشش خستگی‌ناپذیر، خوشنویسان و شب زنده‌داری ، مرهون عشق و تلاش شماری از استادان این هنر شریف و ارجمند است که علاوه بر خوشنویسی، برای احیا و اعتلای این هنر متعالی، از خود مجاهدت به خرج داده و متحمل ریاضت‌ها می شوند.

این اندک افراد کسانی هستند که با ایجاد زمینه‌ها و بسترهای لازم، موجبات دلگرمی و ارتقای سایر خوشنویسان و هنرجویان را فراهم می آوردند و از این رهگذر، وظیفه و دِینِ خود را به فرهنگ و هنر ادا می نمایند.

بی‌مناسبت نیست که این فرهنگ دوستان ظریف طبع روزگارمان را هنربانان هویت ملی بدانیم چرا که علاوه بر اعتلای این هنر لطیف، در آفرینش و بسط هنرهای ارزشمند دیگری نیز شریکند.در این میان یکی از این دلباختگان خاشع هنر خوشنویسی که این عشق‌ورزی و علاقه را در بندبند وجود خود چون سرمایه‌ای گرانقدر به امانت گرفته . فرزندم محمد است . تحمل این همه سختی و دشواری جز عشق نیست.

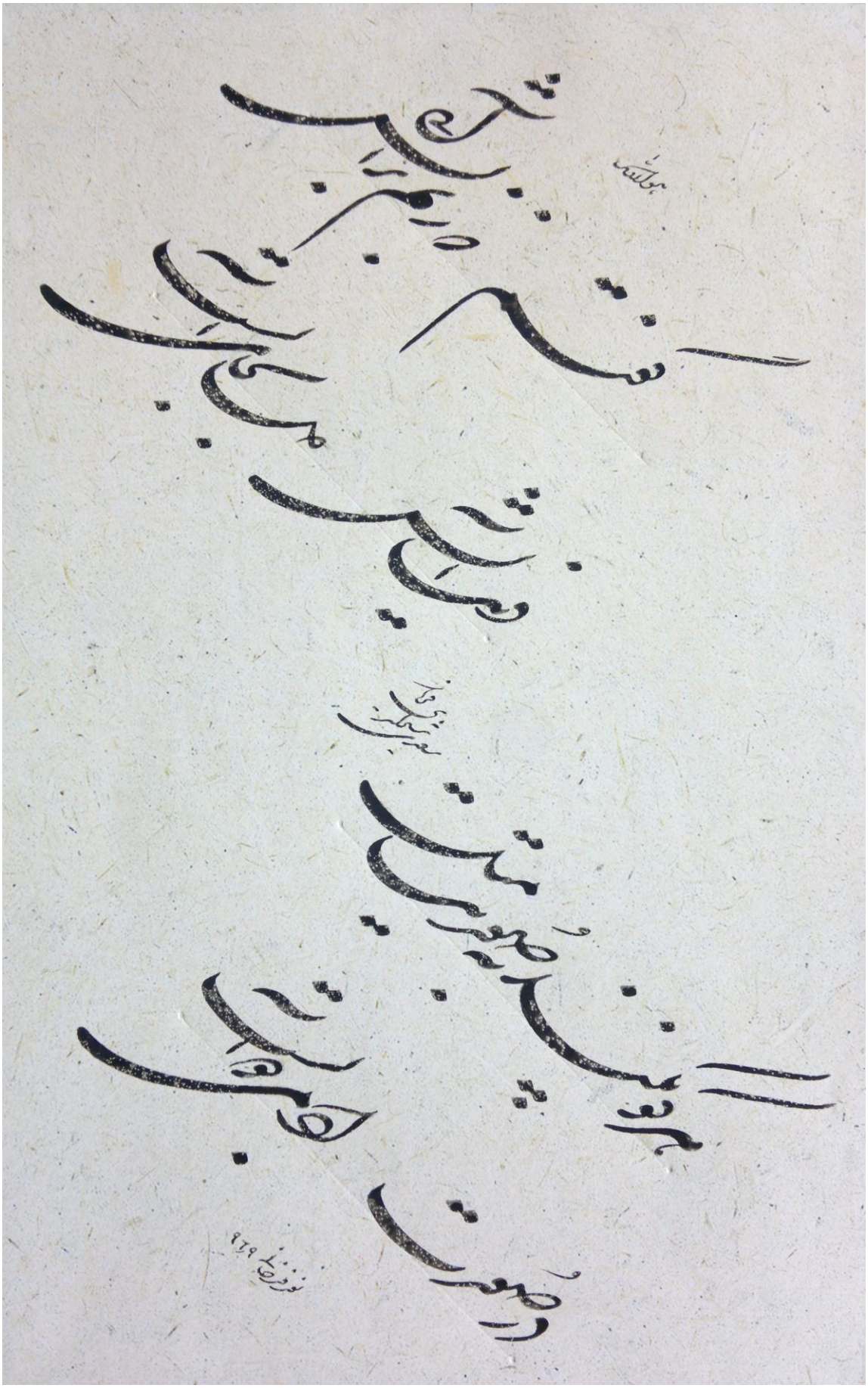
وی در ششم تیر ماه ۱۳۵۷ در شهرستان ابهر متولد شد . از کودکی به هنر عشق می ورزید . با حمایت و تشویق درکلاس های خوشنویسی انجمن خوشنویسان ثبت نام نمود . و با تلاش و کوشش در سال ۱۳۸۳ موفق به اخذ مدرک ممتازی گردید. مهرماه همان سال در کلاس خط نستعلیق استاد صداقت جباری ثبت نام نمود و برای کسب فیض از محضر ایشان در انجمن (دزا شیب تجریش) که هر هفته برگزار می شد شرکت جست . بمدت یکسال در خدمت استاد جباری بود که با راهنمایی و تشویق ایشان و همچنین علاقه ای که به خط شکسته به سبک و شیوه اصیل و درست آن (درویش و گلستانه) داشت. از سال ۱۳۸۸ وارد کلاس خط شکسته استاد سید علی فخاری در قزوین گردید. و بمدت دو سال ، مقدمات و شیوه خط شکسته دنبال نمود.

در اسفند سال ۱۳۸۹ با تشویق دوست عزیزالوجود آقای علی ملک در یکی از نمایشگاه های خوشنویسی استاد بزرگوار مجتبی ملک زاده شرکت و با کسب اجازه از استاد جهت حضور در کلاس ایشان اقدام و از فروردین ماه ۱۳۹۰ برای کسب فیض از محضر استاد بزرگ خط شکسته ایران دو سال تمام بصورت حضوری و از آن پس بصورت بهره وری از کلاس های مجازی و از راه دور در ارتباط می باشد.

همچنین آشنایی با اساتید بزرگوار همچون رضا امینی، میثم سلطانی، مذکور روزگار و تمامی دوستان (جمع مشتاقان) بصورت همزمان و کسب فیض از محضر این بزرگواران راه گشا را با پشتکار و تحمل زحمت زیاد بدست آورد.

امیدوارم به یاری حق همه این عزیزان در راهی که قدم نهادند موفق و موید خداوند کریم باشند. (ایشالله)

www.takbook.com



www.takbook.com

گلچینی از زیبایی ها را

تقدیم میدارم به آستان بزرگواران عزیز در عرصه علم و ادب

حکیم دینانی

استاد اسلامی ندوشن

استاد شفیعی کدکنی

استاد خرمشاهی

استاد گرمارودی

مهندس رضائیان ابهری

مهندس همایون حاجیخانی

استاد سید محمد کلانتری

یحیی نظری

سیامک علیزاده (پندار)

همشهریان و هموطنان عزیزم در اقصی نقاط عالم.

و به تک تک افراد خانواده نوروزخانی ابهری

www.takbook.com

به تمامی و ۱۰۰ ٪ حاصل از فروش فایل (Word و Pdf) این مجموعه به انجمن های [بیماران کلیوی، سرطانی(مهرانه)، ام – اس] در ابهر متعلق است :

۱- انجمن حمایت از بیماران کلیوی ابهر

شماره کارت: **۶۰۳۷۹۹۱۸۷۰۸۱۰۲۱۹** و شماره کارت: **۶۰۳۷۶۹۱۹۹۰۰۵۳۷۵۳**

۲- انجمن حمایت از بیماران سرطانی ابهر (مهرانه)

شماره حساب: **۰۱۰۹۵۴۸۶۱۵۰۰۷** و شماره کارت: **۶۰۳۷۹۹۱۸۹۹۷۰۶۵۹۶**

۳- انجمن حمایت از بیماران ام – اس ابهر

شماره حساب: **۰۱۱۱۰۵۴۹۵۴۰۰۵** و شماره کارت: **۶۰۳۷۹۹۱۸۹۹۸۹۸۵۶۷**

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

شنبه ۹۲/۱۲/۲۳ ساعت ۳ با مداد جمعه یک هفته تمام مانده به تحویل سال ۹۳ و پرستوها در حال پرواز بسوی ما هستند و بزودی در خواهند رسید . عید بر همه شما مبارک و پایان بردم با یاد و نام خداوند تبارک و تعالی . انشاالله که مورد قبول افتد.

و السلام متشکرم

www.takbook.com

آخرین تقاضا

خداوندا کریما

مرا هر کجا که ببری، جوار رحمت توست

از درگاهت خواهانم که صدای مرا خاموش نسازی تا همواره تو را ستایش و سپاسگزار

منت های بی حد و حساب تو باشم. ان شاا...

نعیم بی تو نخواهم جحیم با تو رواست که بی تو شکر زهرست و با تو زهر عسل

آدرس: ابهر، خیابان ولیعصر، کوچه چراغ علی بیگ نوروزخانی **(ایران سابق)**



www.takbook.com

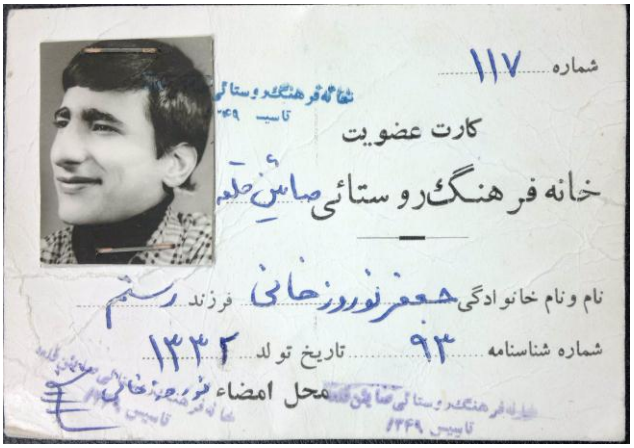


www.takbook.com

۱- اسکوئی (مربی) ۲- صالحی ۳- گهواره بند ۴- مرحوم امینی ۵- یداله معینی ۶- منصور گرایلو ۷- جانعلی معینی ۸- هادیلو ۹- حقیر ۱۰- اکبر محبی ۱۱- نادر عطایی ۱۲- شناخته نشد ۱۳- مختار معینی ۱۴- حسین امینی ۱۵ – طاهری ۱۶- حسن تبریزی ۱۷- رحمت نعیمی ۱۸- ناشناس ۱۹- حمید عزیزی ۲۰- محمود تبریزی ۲۱- ناشناس ۲۲- محمد علی همدانی ۲۳- مجید چهاردولی ۲۴- جمشید جلیلی ۲۵- منصور معینی ۲۶- هیدجی ۲۷- عیسی کریمی ۲۸- جمشید کلانتری ۲۹- احمد نوروزی

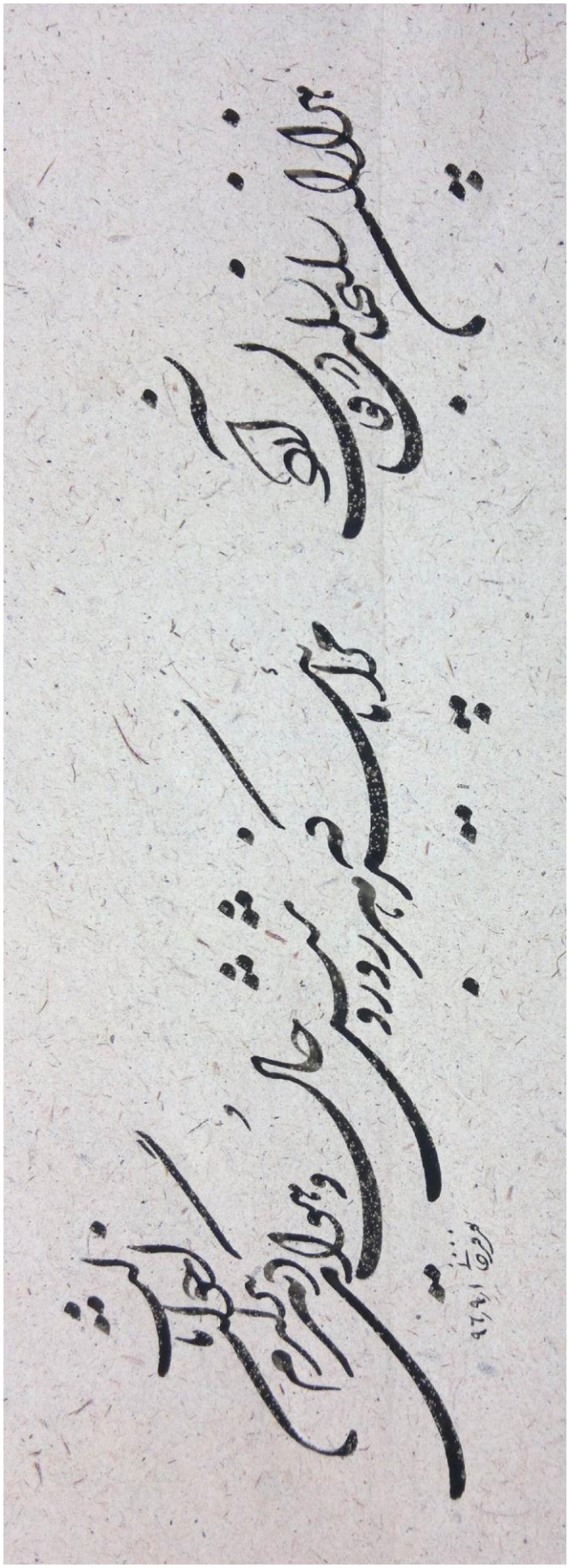
عکس مربوط به مسابقات فوتبال، والیبال و کشتی غرب کشور زیر نظر اداره تعاون امور روستاها که شامل شهرهای تهران، زنجان، قزوین، تبریز، ارومیه، کرمانشاه، سنندج، لرستان به میزبانی شهر تبریز برگزار گردید. همشیره ام(بتول) که در صائین قلعه بعنوان مروج اداره تعاون تدریس می کرد بنا به دستور اداره با انتخاب نوجوانانی از صائین قلعه، هیدج و خرمدره در اردوی مسابقات فوق شرکت جسته و در مقابل حریفان قدر به کاپ اخلاق قناعت نمودند.

مسابقات نهایی بین تیم های برتر که در اردوگاه منظریه تهران گردهم آمده بودند و حقیر به عنوان نمایندگان ورزشکاران استان زنجان به این اردو دعوت شده بودم، پس از مشخص شدن عنوان های اول ، دوم ، سوم در مهر ماه سال ۵۱ در کاخ سعدآباد بحضور والا حضرت ولیعهد شرف یاب شدیم که متاسفانه عکس این حضور که در صفحه اول روزنامه کیهان نیز چاپ شده بود در دسترس نمی باشد.

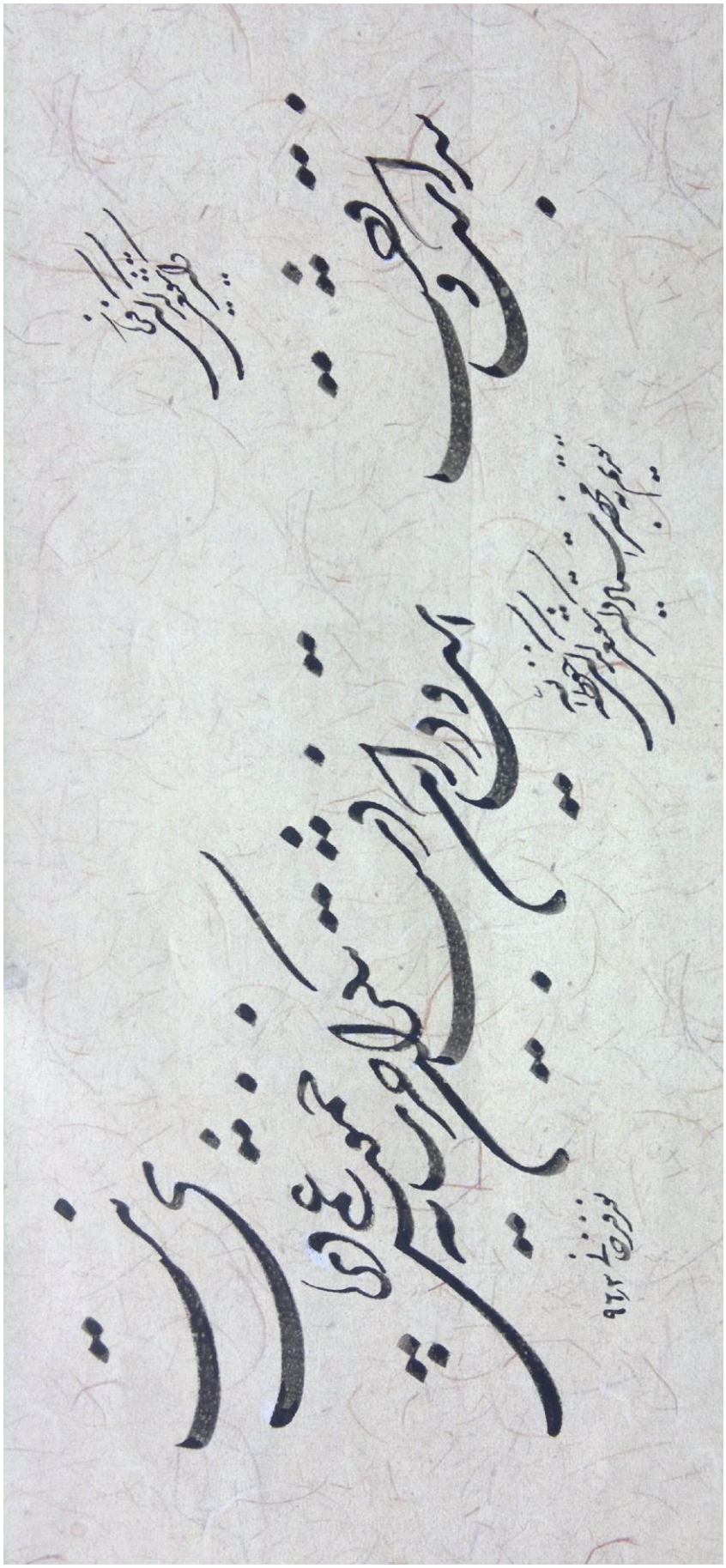




www.takbook.com



www.takbook.com



www.takbook.com

حُسن ختام

دوش چه خورده ای، دلا؟ راست بگو، نهان مکن

چون خمشان بیگنه روی بر آسمان مکن

بادهٔ خاص خورده ای، نُقل خلاص[1] خورده ای

بوی شراب می زند، خربزه در دهان مکن

روز اَلَست جان تو خورد میی ز خوانِ تو

خواجه لا مکان تویی، بندگی مکان مکن

دوش شراب ریختی وز برِ ما گریختی

بار دگر گرفتمت، بار دگر چنان مکن

من همگی تراستم، مست می وفاستم

با تو چو تیر راستم، تیر مرا کمان مکن

ای دل پاره پاره ام، دیدن اوست چاره ام

اوست پناه و پشت من، تکیه بر این جهان مکن

ای همه خلق نای تو، پُر شده از نوای تو

گرنه سماع باره ای[2] دست به نایِ جان مکن

کار دلم به جان رسد، کارد به استخوان رسد

ناله کنم، بگویدم «دم مزن و بیان مکن.

ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو

(!). مزه ناب (۲) حریص بر سماع و رقص

www.takbook.com

گرگ تویی شبان منم، خویش چو من شبان مکن. »

هر بُنِ بامداد تو جانب ما کشی سبو

کـ « ای تو بدیده روی من، روی به این و آن مکن. »

شیر چشید موسی از مادرِ خویش ناشتا

گفت که « مادرت منم، میل به دایگان مکن [1]. »

باده بنوش، مات شو، جملهٔ تن حیات شو

بادهٔ چون عقیق بین، یاد عقیق کان مکن

باده عام از برون، باده عارف از درون

بوی دهان بیان کند، تو به زبان بیان مکن

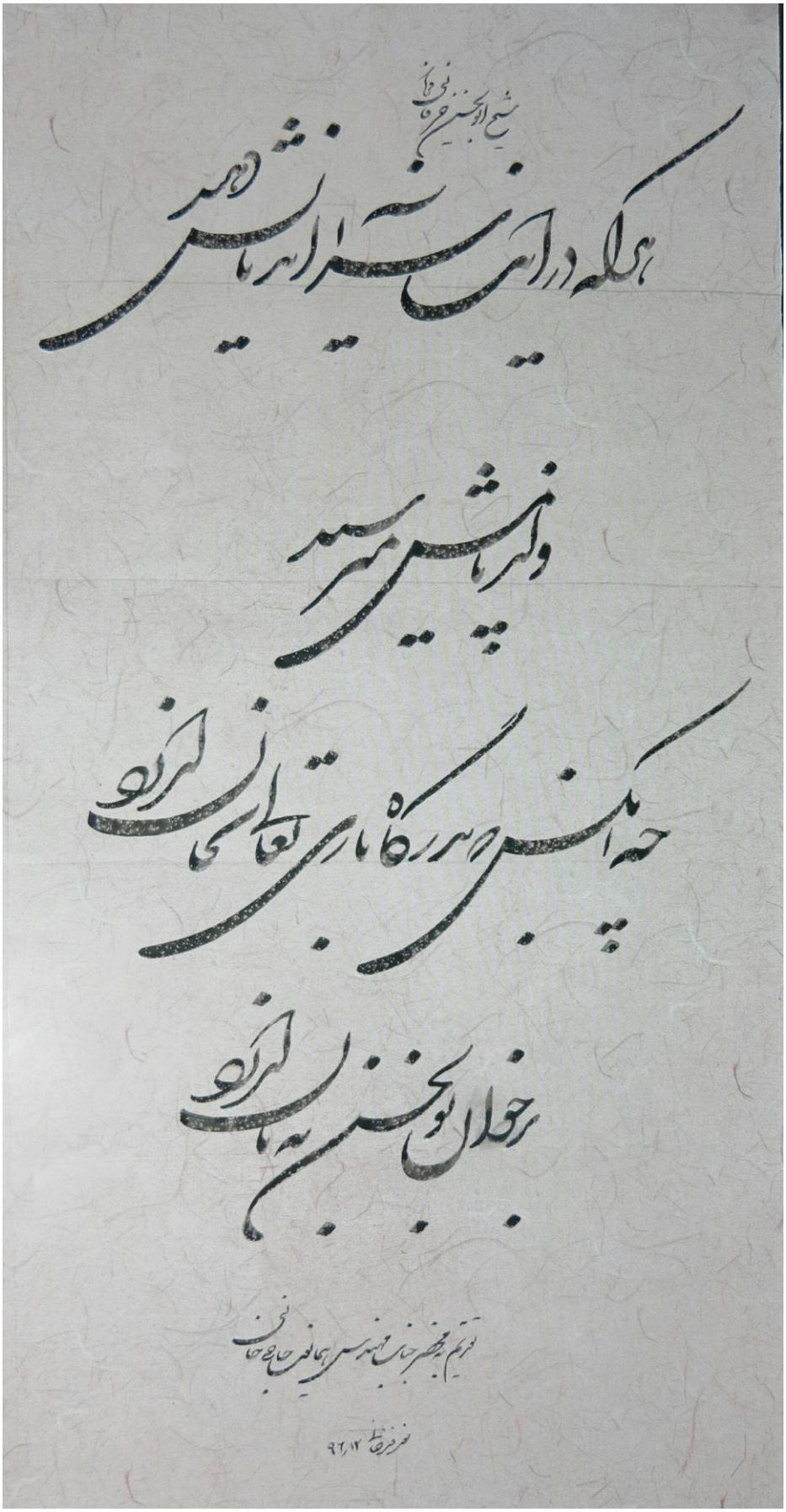
از تبریز، شمس دین می رسدم چو ماه نو

چشم سوی چراغ کن، سوی چراغ دان مکن

حضرت مولانا

(۱). اشاره ای است به داستان حضرت موسی که از پستان هیچ دایه ای شیر نخورد

www.takbook.com



هرکه در این سرا آید نانش دهید و از نامش مپرسید چه آنکس که بدرگاه باری تعالی به جان ارزد بر خوان بوالحسن به نان ارزد